

۱۳۵

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بازدید شد
۱۳۸۱

زاد المازنی ناصر خسرو

۱۲۹۲



کتاب - ۸۸۵
فهرست - ۱
موضوع - ۱۱۹

بازدید شد
(۱۲۹۲)
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: زاد المازنی	
مؤلف: ناصر خسرو	
موضوع: تاریخ	
مؤلفه: ۱۳۰۲	شماره دفتر: ۱۱۹
۱۲۴	

بازدید شد
۱۳۸۱

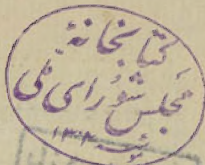
زاد المازنی ناصر خسرو

۱۲۹۲

بازدید شد
۱۳۸۱ - ۹۴

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: زاد المازنی	
مؤلف: ناصر خسرو	
موضوع: تاریخ - حکایات	
مؤسسه: ۱۳۰۲	شماره دفتر: ۱۱۹
۱۲۴	



مجلس شورای ملی
شماره ۲۸۶۱

را در این روز

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس خدا را که آفریدگار و پروردگار من است که در میان زمان است و در
 از که و کلمات و بدایه نشانه و جویس است که است اگر که می شود و بیات فرمان هر وقت
 و طاعت و انقیاد و برست و در و در پیوستن که سید الانبیاست خداوند بزرگ و بزرگوار است
 محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم **فصل** گوئیم که چون موالید از نبات و حیوان در عالم
 پدید آید است بصورتها که آن صورتها بر اوقات که آن طایع است پیش است و موالید را می
 و احوالات را می نامند و اندر آن زمان که هر چیزی که آن کمال خویش رسیده است چه در
 و چه جز از مردم پس از آن هم بدان تیرگی که پدید آید پیش بدان بود و پدید شود و است چنانکه
 می گویند که آید و آید و آید مردم **الله الذی علیکم من ضعیف ثم جعل من بعد ضعیف**
قوة ثم جعل من بعد قوة ضعیفا و شبهة یخلق ما یشاء و هو العظیم القدر
 بر خردمندان و است که حال خویش باز جویند تا از کجا می آید و کجا می شود و اندر آنکه می آید
 بخیر بصیرت مر خویش را در سفری رود که مردان رفتن را هیچ در نمی آید و استانی نیست از کجا که
 تا مردم اندرین عالم است از حرکت او پیش و کجا پیش فانی نیست و حرکت نباشد که اندر زمان
 و زمان چیز دیگر که به دست است یکی از که گذشته و دیگری مانده و میان این بر دو قسمت است

که هر چیزی را

که هر چیز دیگر که به دست است که آن قسمت پذیر نیست بر شل حقی که در میان آفتاب و سیاره
 تا از آفتاب باشد و تا از سیاره و مردان برین را که میان این دو قسمت زمانیت بنامی آن گویند و بنا
الکون گویند و در این هیچ بعدی که کشیدگی نیست و آن تا از زمان گذشته است و تا از زمان آینده
 کجا این نام مردان برین را که اکنون نام است پیشتر احوال هیچ حرکت واجب است و در زمان
 برین چیز دیگر که حرکت را از کجا که حرکت و بهیچ کجا می خویش اندرین کتاب سخن گفته شود و چون مردم
 مر خویش را بهیچ چیز خویش برین کون می آید و زمان گذشته را با هیچی آفریده به آنچه خدا در کمال
 می بیند و هر ساعتی و زمان چیز دیگر که حرکت است و در آن آید و پیش نقصان می رود و می
 اگر خردمند است که او بر شل است و است که در زمان خویش را از یک چشم زخمی در کمال نیست
 کردن تا ازین خط که زمان است در گذرد و نقطه نقطه اکنون همان خط را به سیاه پس برین مسافت
 خردمند و است که باز جویند تا از کجا آمده است و کجا می شود و چون نیست که از کجا آمده است و کجا می
 معلوم شود و آنجا می شود و در این مسافت بر کجا که مسافت زیاد از جلاک بر خط باشد و خدا می
 قوله **و تَرَوْهُوَ قَائِمًا جَهْدًا الْقَوَى** و اندرین قول که می گویند که هر چیزی که پدید آمده و گفته
 شد است که تا بر سفره و چون حال نیست و تا بیشتر مردم را اندرین باب مایل به غم و نا امان است
 مر حق را خوار گفته بودند و بر امثال کتاب خدای استاده و مشغولات و بواسطه و معالی آن است
 باز داشته و بر محسوسات و کمال نیست و گذشته و از معقولات و طاعت و در مانده و در هر دو مهارت
 مختلف خویش را باست جویان اندرین استخراج کرده و گفته نام نهاده و مردمان یا نرا علیهم السلام در سبیلان ایشان
 و بسیار و جویند که آن خیر حق را و چه گفته که آن جوهر باقی ثابت را از جوهر فانی مستحیل نموده و برین

و طایر جمع

در سبیلان ایشان

خوفهم

ملک

و میا خیرین ضابطه علم
و بیان و فرمان قول

فاینا برآید و مرآت را درین سازند و اندر نوشتن مکتوبات که حیوانات هستند که مردم از منتهای
ایشان عاجز است چون کرم و کزک و کبک و قو و ابریشم سازد و چون زنبور که زنگنه و کبکین کند
چون صدف که گویا باران را در آن میگرداند پس این همه صنعتهاست که حیوانات را چنانکه مردم را
صنعتهاست و لیکن هر یک حیوان را اندر کتابت با مردم شرکت نیست و کتابت پس از قو
و خاصه مردم است و قو را مردم را عام است از آنست که هر نویسنده مردم است و هر مردمی
نویسنده نیست و هر نوشته قو است و هر قو نویسنده نیست و هر مردمی که مردم را این دو
که خاصه کان مردم است او بحال از دیگر است بل قو نوشته است که زبان مردم را بیجا نیست
و آواز را از او نیز نیست و راست و در شکلهای حروف او را بیجا نیست و بیجا نیست
نهایت و بیجا نیست از آنست که قو را زده می نماید شود اندر هوا و نوشته قو است
که قلم او را بنزله زبانت و خط راست را در آن نیز نیست آواز کشیده است و در شکلهای حروف
او را لوح و سطح خاک و چیزهای مایه که پدید و خاک صورت پذیر است از آنست که نوشته بر روی
بانه و شرف نوشته بدست که علم میانی آواز را از آن بجا نیست پس از پیشینان بیابان
آید و از قو را بر همان مجلس او کسی بهره نیابد که حکایت از زبانها و نیز شرف نوشته بدست
که او قو نیست که خط اندر او باشد کمال خویش بنزله آواز است به حروف خویش پس خط بر جایت
آن قو را نویسنده با آواز بر جایش و کسی که آواز او را شنودند کان می شنودند فکر نتوانند
که من این می گویم پس نوشته قوئی باشد قایم بذات خویش پس از آنکه گویند او عام و شکر شده
باشد چشم هر شکال حروف نوشته را چنانکه شکر است هر شکال حروف گفته را و لیکن بر چشم

نویسنده کان پرده است کان پرده چشم نویسنده کان نیست هر چند که این هر دو تن اندر یک
اشکال حروف همچو اندر دیگر مصبرات را برنده هم نیست حال کسی که نمی شنود و از آن
جرا و آوازی و این شنود و معنی آنرا نداند و دیگر که در هر دو تن را شنود و بر معنی آن طاعت
و این هر دو که شنودند کان هستند و لیکن هر که از قو را بر معنی خطا شود و مردم آن قو را شنودند
همچنانکه کسی که نوشته مقصود نویسنده را نداند و نوشته را ندیده باشد و کسی که او چیزی را با دیگر
برابر کند و اندر معنی کان دیگر میزند چنانکه او را باشد چون انصاف بدان دیگر که در هر دو تن
کسی که گفته را با دیگری برابر شنود و اندر آن گفته معنی را کان دیگر می شنود و او را که شنود
انصاف او بدان دیگر که در هر دو تن معنی ای را ازین معنی نمی گوید قوله **مَثَلُ الْفَرَقَيْنِ كَالْأَصْحَمِ وَالْبَصِيرِ وَالْتَمِيعِ هَلْ يَسْتَوِيَانِ مَثَلًا أَفَلَا تَذَكَّرُونَ**
و برین شرح ظاهر شده که مردم آن که اندر حال چشم میا و گوش شنود اند بعضی کان و کور اند
چنانکه خدای تعالی می گوید قوله **صَمٌّ بَكْمٌ عُمَى فُصْمٌ لَا يَبْقُلُونَ** پس این قول که می
برگردد و گنگی و نماندن در شنودند کان و گویند کان و می شنودند کان بجا بر حکم کند و نیست اگر
مردمان را چینی و زبان و گوش و دیگر حاصل باید کردن چرا آنکه دارند و بجای خویش اندرین
معنی سخن می گویم اکنون که می گویم قو را از آنست از لفظ و لفظی از لفظ را جوهر است و کتابت
مرا در اعصابت و بدین سبب است که هر دو فرمودندی که قصد کنند بتوانند که نوشته سازند که دیگر
ایشان کسی مرا از آن خواند و نتواند که زبانی سازند که برایشان کسی مرا از آن نداند و نیز که گویند
که قوتی از لفظ او را بر گفتن کرد و اینک سخن گفتن کند و هر چیزی را که نام آن نداند نامی نهد و ضمیر

زبانه خویش را از آنچه جلای او انداخت از کجا بهما که در هر استایش را با آبهای شور و شور
 و آن که از آن آب که بر کمر کشند و در این حالت را اندر حیوانات بیشتر از حیوانات این خلقت نه چنان که در کتب
 و شناسه که آن مرد را خدمت ۳
 نمی بودی مرغ زنده را از حیوانات و کشته میاید و مو را اندر زیر زمین بوی و اندکند که نه در یک
 خانه او بر روی زمین میفتد بیا بد و بر آید و از آب و اندر میزند و مر حیوان را مصلحت بسیار است
 از بهر آنکه در زمین خویش را از دیگر حیوان بدین حالت بشناسند چنانکه مر زبانه را از زبان
 بجاست بپایند و بشناسند و مر خویش را بدین حالت تواند طلب کردن و از حیوانات و آبها
 آتش که در آن خاک شود و بجاست میزند و پر میزند و فایده حیواناتی است که آتش کشید و مصلحت
 خویش و دور کردن مصلحت از خویش بدین رو بهاست که با و کردیم و شرف حیوانات
 یکدیگر چنین است که گفتیم و اما نفس طاهر را شونده و شریف تر از همه حیوانات است از بهر آنکه در
 نفس طاهر بر دیگر نفوس بدست که علم بدیست و نفسی که مر او را شونده نباشد و بطن
 رسد و نه هیچ علم از علوم ریاضی تا علم الهی رسد بلکه آن کس که گنگ باشد که سخن نتوان گفتن
 او از دردی مرده می باشد و نفس طاهر را بپایند که از همه حیوانات است از بهر آنکه زبانه را با
 که این حالت مر او را نیست آن باشد که مر بویهای خوش را میاید و آن زبان مر که را از زبان
 سوو بایستد که مر کند باری ناخوش را نیز بیا بد پس پیدا شد بدین شرح که حال حاست شونده و بود
 اندر شرف و خاصه بوی نفس را طاهر بخلاف است که بوی نفس حیواناتی و خلقت از بهر آنکه شونده
 اندر حیوان و نفس تر حاستی است و بپایند اندر زمین شریفتر حاستی است چنانکه شرح آن که شونده
 اندر مردم شریفتر حاستی است و حاست بویایی اندر نفس تر حاستی است بخلاف آنکه در حیوانات

بناظر

بی خلقت و حاست چشیده مردم را لطیف و قویست نه چنان که نفوس این حاست مردم می اندر
 چیزی بی خلقت کشند که مردم را از آن بدست و بی خلقت که بی خلقت از آن حاصل شود که مر حیوان
 بی سخن را آن نیست و اندر دو حاست بسیار و بپایند که نگاه و دست حیوان مر خویش را از دردی
 در بهر مر که با و جستن مر لذت نیست گفتن را تا بدین نوع او بر خیزد و در آن از دشمن خویش
 و دور بودن از حیوانات و کذا که در آن او خفته و خاک شود و طلب غذا بدست حیوانات بی سخن بپایند
 اینها زنده نگاه و آنچه نفس را طاهر بدین خلقت است از منافع که کذا آن بهر حاست و دیگر حیوانات
 از آن بی نصیب اند خلقت که شرف مردم مر حیوان بدست و علم نفس مردم را و آن که او بدست
 شرف است از دانا با و بخت شرف است از دورا و رسد چنانکه گفتیم که برای حاست شونده که مر او را
 بدین یا بد و دیگر برای حاست میانی که مر کثرت را بدین خواند پس از آنکه آموخته باشد تا بعلم
 در بهر شوری مر بهر در شرف که بر شود پس که این دو حاست مر نفس مردم را شرفتر از دیگر حاست
 از بهر آنکه رسیدن نفس مردم بعلم که کمال او بدست بدین دو حاست است و درین دو حاست مر او را
 قوت ساعده شریفتر است از قوت با صره از بهر آنکه اگر مر وی از دانا بی حاست میزند و از بهر آنکه
 بجاست صعب میاید و بسیار علم برسد چون حاست شونده بهش در دست باشد که آن باشد که مر او را
 و الوان را تصور نتواند کردن و اگر مر وی بی حاست شونده زاید سخن گوئی نشود و در هیچ علم او را
 نیاید بهر چه که میزند بهش نیست باشد که مر بهش تواند آموختن که با شرف مر او را یکدیگر و از بهر آنکه
 که اندر دانا شدن مر نفس مردم را کمال است که نفس مردم از آفرینش آریسته آمده است بهر چه
 علوم را چنانکه نفس را میاید یعنی زودینده و آفراینده آریسته آمده است مر بدین رفتن زیادت را و

حاست شونده

رستن را و حال نشین می کند و اندر است بر آنست که ناپدید و در حق از او حاصل آید پس
چنین کمال نفس ناطقه که نفس پذیر است اندران باشد که هر قدر این در دانا شود و دانی محال
آید و نفس ناطقه اندران تا وقت موت می آید و آنچه از وقت فعل آید کمال خویش رسد و چون
هست که نیم که آن است که در آن نشین کمال خویش رسد و نفس ناطقه باشد و در خداوند نشین پس
کدام دو عادت که یکی با عادت دیگر است و هر دو نفس ناطقه را شرف الهی است و در نفس ناطقه
بی لطف اندرین دو عادت ازین فرایده که با و در بعضی نیست یک نفس ناطقه بدین فرایده است
و هر که در بر علم بر آید می تواند شنوای و بینای و می تواند بر علمی نهی که چون مردم را در علم
بعضی بر حساب آید چون گویندش که در اول که است و ثانی که است و احدی که است
چون چهار که جزو هشت نیمه و چهار یک است و آن سه باشد که از او بعضی فرایده است چون در او
که جزو هشت نیمه یک و چهار یک هشت یک و در او دو یک است که در او شش توده باشد
پیش از او و بعضی معتقد است چون شش که جزو هشت نیمه و سه یک هشت یک است که در شش
همچو او پس در این حد و را عین ویدی که پیش از آن مرا از آنچنان دیده باشد چون گویندش بر
حد ویدی و در آن روز خویش است چون ندانند که این چنین است مرا از آنچنان شود و چون شش
که این جهان باشد که چهار حد و نیمه پنج و نیمه است که بر دو کن را و نیمه شش و شش نیمه را
و چون بر درجه ساحت و هند سه آید و بنام شش که مضروب و مضاعف مرتب چون جمع کرده شود
باضرب و مضاعف مرتب برابر آید ندانند که چگونه می گویندش و نه چند مرا از آنکه که با و در شش
و در از اشکلی مرتب که مرا از آید و خط چهار قسم است که در باز بر منی از آن محال کان نظر آید

بر و پا کند

به یو پا که کند چنانکه مرتب بدید اندران چهار مرتب که مرتب از آن مرتب قطره بر مرتب باشد از آن
چهار مرتب مساوی بدید بنام آنکه که در شش و در آن قول را و هم میزند مرتب اشکال را پس این میان و
شنوای باشد که مرا و را بدین علم حاصل شود که آن میان و شنوای مرا و را پیش از آن نبود و
نست حال با و است شدن شنوای و بینای مردم اندر بر علمی از علوم پس بدید که این دو
عادت مرتب ناطقه را از یاد پذیر است بدون دیگر هر چه پس و هر که بر است علمی می تواند بر شش
میان و شنوای مرتب شود و هر که بر است شنوای بدید که در کوه باشد و هر چند که پیش و در شش
گشاده باشد نه شنوای و شنوای را که در او را بنامید و گویند چنانکه خدای تعالی می گوید
لَمْ يَلَوْبْ لَآ يَفْقَهُونَ مَا وَلَّمْ أَحِبُّنَ لَآ يَبْصُرُونَ مَا وَلَّمْ أَذَانُ لَآ
يَسْمَعُونَ مَا وَلَّمْ أَوْ لَيْكَ كَالَا نَعَامِ لَمْ يَلْ هَلْ أَصْلُ وَلَيْكَ هَلْ لَغَافُونَ
و خافل گویند که کسی را که او چیزی را خافل باشد که در او را رسیدن آن ممکن باشد و مردم را رسیدن
بعلوم ممکن است و هر که از آن باز بدید از خافلان باشد بیل خود منته است که مرا و پیش از آنکه
به آنچه در پیش از آن است و در بر
ضایع کند است و چه عجب نیست جاویدی نشوند و در کوشش چشم خویش را بطلب کردن علم و شنوای
نمیشوند و شنوای آنچه مرا ایشان را از دیدن شنوای آن پاره نیست و اندر شنوای علم خدای تعالی
و درین حجاب که اندر منیع است بکوشش چشم بدانی که شنوای ایشان اندران شرف آید
گشاده را در بر مردمی پسند و از شوری بر بند و تامله **فَوَلِّجْهُمْ سَمْعَهُمْ لَمْ يَلْ هَلْ أَصْلُ وَلَيْكَ**
فمنع مردم مرتب را که اندر قول و گفتار است یا به بگویند این پذیرد و تصرف کنند اندران بدین سبب

[illegible][illegible]

که بعضی صورت دیده است و بعضی را صورت گویند و آن تحقیق نیست که حاصل از فعل بود یا چون
 صورت که شتری از آن که شتری است پس چه نسبت ازین و بعضی که نام کی بریولیت کان
 قوی فعلی نیست و نام دیگر که نسبت کان قوی تعلیلیست و اگر چه بی از ایل طبع کنند که اسم اند و است
 خویش بر چند که نسبت از بیولی و صورت مر بیولی را بر صورت بجز بریت تعلیلیت از بیولی که صورت
 فاعلی است و نسبت صورت مر بیولی را بمنزله نسبت مر جبر را و چون عرض بجز بریت نسبت اند
 قیام و ظهور و پیش و جبر اند و جود قیام خویش از عرض بی نیاز است عرض مراد از پیش جبریت
 نسبت و مر نسبت گفتن حال بیولی و صورت و بیشتر از آن ایل طبع برین قول است و اندوه
 که در میان بعضی صورت و اما قول چنانست که بدان که بعضی که ظهور بعضی میان بعضی قیام است
 و جود قیام جبر اند و جود ظهور عرض است اندر جبر و نسبت کنند و جبر بعضی مر بیولی با صورت
 مر صورت مراد و عرض را اسباب وجود و ظهور جبر و بیولی است که اندیشه است و مر جبر و بیولی
 به بعضی خواص و صورت اندر ایشان باقی که نسبت و مر جبر را ازین و نسبت بی نیاز نیست و جود نسبت که
 و جود صورت بی بیولی که نیاز و جود بیولیست بی صورت از بیولی که صورت جاعل خویش قیامت اند
 نفس جود نسبت بی بیولی و جود بیولی و ماده بی صورت که نسبت جبر و جود نسبت صورت ندانند
 از بیولی که نسبت و نسبت از بیولی که نسبت طبیعی از صورت آید از ادوات چنانکه نسبت را جبر
 راوشی و گوی است و در نسبت و گوی اندر نسبت صورتی اویند پس موصوف و در نسبت کردن از صورت
 بی آید از بیولی نسبت از بیولی که نسبت بی بیولیست که مراد است از جبر بیولی که نسبت
 ظاهر است که جبر تحقیق صورت ندانند اما حاجت صورت با نسبت از بیولی که نسبت مراد

از بیولی

از بیولی که صورت بدو و آریل بر دوشی این قول است که اندر ما هم داشت و هم صورت و اند
 اندر ما طبیعت و طبع اندر کتب پیوسته تعلیل بیرون شونده است و دلیل بیرون شدن طبع
 از شخص با جود و حق و حقیقت است بعد از آن بیازی از آن و اگر چه نسبت است پس از بیولی
 و این است که اندر ما است از بیولی نسبت و ادوات هم اگر که نسبت است ازین ترکیب و هر وقت که ازین باشد
 جبری بیرون شود و بعد از ایل از بیولی و بعضی بی بیولی با نسبت و ادوات و دیگر بی بیولی و جبر
 که از نسبت بی بیولی بر آورده باشند و در بعضی از آن بی بیولی که نسبت است و دیگر بی بیولی که نسبت
 فاعلی نزدیک از بیولی که نسبت است که در صورت جاعل بی بیولی باشد و اما فرق میان صورت
 و عرض نسبت که چون صورت از جبر را بی بیولی و جود جبر از جبر بی بیولی نام را که دارد
 مستحق نسبت و فعل از جود صورت بی آید از ایل او نام و فعل از جود ایل او نام و جود جبر از جود
 فاعل و عرض نسبت که چون جبر که نسبت را بی بیولی و جود جبر از جبر بی بیولی نام را که دارد
 و بعضی نسبت است از صورت بی بیولی که نسبت است که آن اندر ما هم نسبت است
 مردم نسبت و این دو صورت مر جاعل بی بیولی نام و فعل داده اند و گفتند که این دو صورت
 از آن دو حاصل نایل شوند و آن است که اندر نسبت است و آن سیم که اندر نسبت است مر نام که نسبت
 و نسبت را بی بیولی و فعل را که نسبت از بیولی که نسبت است و مر کرون و بی بیولی که نسبت
 مردم را مستحق از بیولی که نسبت است که اندر ما هم نسبت است پس این دو صورت صورت اندر ما
 دو که هر را چون بی بیولی که نسبت است و بی بیولی که نسبت است و عرض اندر ما هم نسبت است پس این
 دو صورت از آن است و از آن سیم بی بیولی که نسبت است از آن نسبت که نسبت است و مر نام را که نسبت

یکی از طبیعت است و دیگر حرکت و دیگر اراده است اما طبیعت هر کس که در طبیعت و افکار را گفته
چون حرکت و طبیعت را که خاک و آب است سوی مرکز که در آن حرکت و در طبیعت که در آن
سوی حاشیه است تا چون حرکت هر یک که در آن است و نه سبک است که در مرکز است
و این حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت قسری هر کس که گفته که اندک و طبعات آید و مرا را
بر خلاف طبیعت او بکنند چون حرکت سنگ که در او را بقدر سوزی بیاورد از جهت تا بقدر بر شود و بعضی فرود
آید چون حرکت شمش که در او را بر غم از میان این سنگ سوی شیب فرود جانم و اما حرکت را که
در حرکت جا فرود از گفته که این حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
در حرکت طبیعت و اما حرکت قسری و دلیل بر این است که در مرکز که حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
در مرکز که حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت قسری و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
طبیعی سوی مرکز که حرکت را که در آن است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
برین طرح غایب است که حرکت قسری را پیدا کند و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
حرکت قسری پس از حرکت طبیعت از غرض پس چون که حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
ببینیم که چنانچه طبیعت از جهت حیوان موجود است از خاک و آب و باد و شمس و دود از این طبیعت اندر جسد
او و بر طبق خویش سوی مرکز که اگر آید است چون خاک و آب و دود از دود و بر طبق خویش سوی حاشیه
عالم برکنده است چون نبات که در او باد و شمس حیوان که حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
که برین حرکت که در او باد و حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
پس هر که در مرکز که حرکت قسری از چیزی می بیند آید که حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که

که ارادی

بر او و قوی نیست پس حرکت را که حرکت اراده است و دیگر حرکت قسری و حرکت قسری مراد از اراده است
و از این جهت آید که میان این گفتیم حرکت طبیعت هر کس که حرکت و دلیل بر این است که در مرکز است
این حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
در مرکز که حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت قسری و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
پذیرد باشد روشن باشد و چون که هر یک که در طبیعت است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
پیدا شد که در طبیعت را که حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
که حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
طبیعت که حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
بی زندگی بر او باد و این حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
باشد و طبیعت پس پیدا آورد و در بدن شرح که حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
نبات و فرق میان این حرکت طبیعت و حرکت قسری هر چند که هر دو از معنی یک است که اندک و طبیعت
مرا شمس را که در مرکز که حرکت را که در طبیعت است و اما حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
و معنی این قول آنست که از این نبات و حیوان از شمس حرکت قسری است نه معنی که حرکت را که در مرکز است و اما حرکت را که
پذیرد و خاک از زیر زمین می آید و آن وقت که در روج نبات میان هوا بر شود و در حیوان را از زوای
ترکیب از اندرون او می آید و آن آید هم بدان روج و بر طبق که از آن می نبات و حیوان می ترکیب
دو قسمند یا یکی از جهت اجزای او که یکدیگر اندر حیوان که یکدیگر می شود پس از آنکه پس از آن که
از آن اندر چیزی بود و یکدیگر اندر و دیگر از شمس و از این نبات و حیوان بود و قوت یکی از این دو

نبات و

بقایا بینا که آن جز از اجزای نبات که مفردات طبعی می باشد حرکت کرده و این حرکت نسبت
 که نفس می پدید آید اندر پدید آوردن نبات و حیوان را در ادوات نفس اندرین فعل مراد و نسبت از حرکت
 نفس که نبات است که حیوان از خود دایره حیوان را شایسته خویش یا چیز نشود و اندر چه شایسته که از
 خویش که آن نبات است و چون حال نیست که از حرکت نفس نشینان پدید آید و درین حرکت نفسی اندر طبع
 از هر چه پدید آید و درین نبات و حیوان خویش جزو نبات و آن حرکت نفسی از یک معنی زود باشد که آنچه
 درین حرکت نسبت به طبعی که از نفسی دور است معنی سکون او دیر باشد و از کرد و در آمدن درخت
 و در حرکت از او و از زمین اندر زمان معلوم می باشد که حرکت نسبت که در او و از احوال خویش می آید
 آنسان بر اندر از حرکت نسبت که از خود زود آید و این دو که حرکت نفسی باشد و لیکن حرکت نسبت
 به او و خود آمدن او و در آن اندک بقیه نفس جزو نبات و بر شدن درخت و حیوان از حرکت نسبت به او و زود
 آمدن او و در آن اندک بقیه نفس نسبت و اندر حرکت طبعی که نفس و طبع را در او است هر چند که آن نسبت
 چنانکه گفتیم نفس را مقصود کلیت از هر نبات که در آن حرکت نسبت شدن و در کشش نسبت چنانکه حرکت
 نفسی جزو نبات و شایسته آن گفتیم معنی این قول نیست که از اجزای نبات و حیوان بر ما مستحق و در
 شایسته جزو نبات و شایسته و در دو بقای نبات که در دو بقای حیوان اندر است حرکت نسبت
 که باقیست اندر طبع و در نسبت که آن حرکت که در دو چیز باقی باقی اندر دو بقای اولی باشد
 از حال که در دو بقای کوتا که در دو بقای بقای نوع بقای شایسته و شایسته نوع فانی باشد
 و اگر کسی گوید شایسته را نبوده است اگر شایسته او نوع را فانی لازم آید از شایسته او و نوع را بقا لازم آید
 و چون این دو علت یکی در فانی از حرکت که در فانی از شایسته و در نوعی و شایسته لازم آید که نباشد نسبت

انسان

انسان فانی باشد و انواع فانی باشد جواب است که گوئیم فانی شایسته و نسبت و در شایسته
 آن نسبت نه و نسبت و لیکن میان نسبت میان و نسبت و میان و نسبت و نسبت و نسبت و نسبت و نسبت
 و در نسبت و لیکن واجب بر نیاید و برابر و نباشد پس حرکتی که در او را از طبعی که نسبت
 لیکن نسبت برین حرکت که در او را از طبعی که نسبت به صورت جسم که آن طول و عرض
 و عرض نسبت نسبت بر دیگر صورتها که اندر طبع اندر گری و سرودی و تری و خشکی پس ظاهر کردیم
 که حرکت مطلق نفس است و از چه حیوانات و جسم را بذات خویش حرکت نسبت است و طبع
 حرکت نسبت نسبت حرکت و آنچه از بذات خویش حرکت باشد بذات خویش نسبت به خود که در نسبت
 که در آن که از بذات است نسبت نسبت و حرکت را در ذات و اندر نسبت که از نسبت که از نسبت
 که از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت
 و لیکن از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت که از نسبت
 حرکت او یک جانب باشد و در او را جانبی دیگر باشد و در آن جانب حرکت کند تا چار در آن حرکت
 مقصور باشد و قدر بر نسبت جزو نبات و نسبت فانی نباشد پس طبعی مقصود نسبت حرکت نسبت طبعی و در
 بر نسبت این قول نیست که اگر کسی که بر روی زمین ایستاده است حرکت او سوی مرکز برستی آن است
 میل میسوی و اگر از جانب خویش نه بر روی و در جانبها بر و کشا و نسبت چنانچه یک حرکت کند
 جزو نبات و اگر کسی را فانی اندر که این حرکت سوی خاک بدان کرد است که این زمین را فانی است
 و چیزای جزو می یک سوی فانی است خویش نسبت این فانی از وسط باشد از هر که فانی زمین را جزو است و چنان
 بر یک نقطه و چنانکه فانی اندر که آن نقطه مرکز است و هر جزوی از جزوای زمین سوی آن نقطه مرکز چنان

حرکت چرخ و در دو یک یک پاره دارد که بر روی زمینست و بر یکدیگر اوقافه اند و حرکت
طبیعی هر یکدیگر را می کشد و در هر یک از این دو حالت در هر یک از این دو نقطه و یکی یکی
عالم است از چنانکه این خاک یکدیگر و به تدریج پس این چنان باشد که طبیعت این زمین و خطی که آن
یکدیگر را می جویند و سوی اخیل می کشند و یکی یکی را می جویند و هر یک را می جویند و هر یک را می جویند
که هر دو را یکی خاک می کشد و این خاک را می جویند و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
که هر یک را می کشد و این خاک را می جویند و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
جای نیست پس این جسم به چنانچه اندر مکان نقطه چنانکه در هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
نقطه و طبیعت بر آن خاک را می جویند و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
بلکه طبیعت بر هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
چون که آنی که از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
از آن مکان طبعی اندر مکان خاص خاک را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
دارند و بعضی از آن بر تر است و بعضی از آن بر حال و طبیعت بر آن خاک را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
مستویست چنانکه کوئیم خاک یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
بر اینست و از چنانکه این خاک یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
آن مکان را می جویند و حرکت و سوی هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
کلیت از زمین را می جویند و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
زمین هر یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد

زمین بر آن یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
بر تصور کردن این چنانکه این خاک یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
بر روی خاک و چون هر یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
روی خاک را می جویند و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
همی سطح بود و از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
بر تصور است آنکه هر یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
و همی می کشد که هر یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
و همی از روی زمینست و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
خود را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
و در طبیعت هر یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
بود و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
بسیارند و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
خود را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
عالم را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
ایستادن و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
جرم بود و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد
از زمین را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد و از هر یک از این دو یکدیگر را می کشد

که عالم بسی گشت و برین برجهام را بیل سوی مرکز عالمست و هر دایره سطح فرو رود بر این سطح و بر مرکز
 نزدیک ترند و ایشان بر سطح همایک کرده اند و باز در شش در مرکز و باز در شش در مرکز و باز در شش در مرکز
 از فرو آمدن بجای ایشان و هر چه از آن سطح فرو رود برین مرکزست همیشه مقصورند و هر دو قول درست
 که بیشتر از اجزای جهان مقصورند و انگاه آنها را بگویند این اقسام اندر آمده اند و هیچ کس و کس نیست
 اندر میان آنها البته و همه یکست و بصورتها از یکدیگر جدا اند و بخلق و کس که میان ایشان
 چنانکه اندای تعالی می گوید **وَلَدَ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ طِبَاقًا مَّا تَرَى فِي خَلْقِهَا**
مِنْ مُتَّصِفَاتٍ فَاجْمَعِ الصَّوْمِلَ تَرَى مِنْ قَطْرِهَا که هر که حرکت طبایع را اندازد و بگوید
 ایشانست و صورت خاک سرخ و گیت و برین صورت سزاوارست که بر مرکز عالم نزدیک باشد
 از میان خویش و صورت آب سردی و در نسبت و خاک مراد را بیرون کومت از جای که جاذبه شد
 از آب و صورت هوا گرمی و در نسبت و آب مراد را بیرون کند از جای که آن سزاوارست نه چنانکه که اند
 خاک و نسبت که هوا اندر دست آب و فرو شود و هوا را از او بیرون کند و صورت آبش که می کشد
 و هوا را باز در شش است از فرو آمدن بر مرکز و صورت افلاک طبیعت چنانست و حرکت او بدین
 دو حرکت فرو آمده و بر شونده است و آن حرکت همیشه داشت که فلک برین حرکت هر فرو شود
 و هم بر آید است و چون درست کردیم که همه اینها را هم جسم طبع بر آن نقطه و می که مرکز است
 گنبد کرده اند و مرا تراجی چون بدین حرکت طبایع از هر آنکه هر چه روی از خاک سزاوارست که اند
 آن نقطه باشد بپیدا شد که این حرکت را ایشان را بسبب رسیدنست به جای و بازماندن چیز از
 جای که قصدش بدان باشد جز بقدر باشد پس طبایع مقصورست به معنی و حرکات او بهترست گفتن

که هر دو هوا

که هر دو طبع را حرکت سوی مرکز گشت به جهت ایشان که گشته چنان خاک و آب و هر دو طبع را حرکت
 سوی جوی عالمست به جهت ایشان که سبب گشته چون هوا و آتش و قلی عالم است و طبیعت و جویست
 که بد آنجا اجزای عالم گنبد بر مرکز عالم دارند و لیکن حکم انصورت که یافته اند هر یکی هر یکی را
 اندر جز خویش جای ندهند و فرقی نیست میان فرو آمدن سنگ از هوا سوی زمین و سنگی که از آتش
 مراد را اندر جز خویش برسد و میان بر شدن پاره هوا که مراد را اندر زیر آبی در فتنه از دانه برین
 گذاری تا آن پاره هوا مراد آن آب است بطریق ایشان که در بر مرکز و زمین است حال پاره آتش که
 مراد را بر هوا اندر بجای نیست گیتی بر چیزی که در اندر آید و از زمین و نیز آن و می که بر زمین است
 ازین هوا می خواهد که بر مرکز نشود و انگاه اگر چیزی بر سنگ فرو آید و از هوا چنان پدید آید
 مراد را می سوی مرکز دفع کند و خود بر سر او بایستد و مراد را می فرو شود و از زمین چنان می پند
 که آب مراد را بر خویش را اندازد و خواهی چنان گوی که سنگ مراد را می برده و فرو آید و هوا را
 می شکافد و بر شود و اگر با جویم زمین را سواران کنیم چنانکه آن سواران را مرکز عالم برسد و انیم که آن
 سواران را بر هوا سوار پس پیدا آمد که هوا می سوی کاشیت عالم را با جویم بل مرکز را می جویم و لیکن می
 را با پیدا آب خاک که مرکز را از سزاوارترند بدین صورتها که یافته اند از مرکز یکم پس که مرکز عالم
 آن نقطه است که میان قبه افلاکست و از خاک که مرکز و انچه می اندر دست و دیگر جزوای زمین بر آن
 بگویند و گنبد کرده اند و فرو آید جزوای زمین را جزوای زمین را جویم مستور گشته اند و خاک را بخلق را با
 سواران گشته است از هر آنکه آب بر خاک رسیده است و هوا از آب افتاده است و هوا هم آتش را سواران گشته است
 گشته است و هوا را از مرکز رسد و باز آتش را بر سر آب هوا افتاده است و هوا هم آتش را سواران گشته است

هرگز نرسد و با فلک بر آتش اثر افتاده است و این بر او اندرون مستون گشته است تا فلک جز
 نبخشد چنانکه هوا بر آتش اندرست تا آتش بر آب بخشد و آب بر برهه اندر مستون گشته است تا هوا بر
 فلک بخشد و فلک بر آب مستون گشته است تا آب بر کره عالم نرسد و هر ذراتی فلک هر گاه که در مستون
 گشته اند تا عالم چنین بند بر حکیم بر پای شده است و بیشتر از زمان این عالم اگر چه گشته اند و در این زمان
 که صانع حکیم بر پای کرده است اندر زیر این قوه عظیم و کبیر که می بیند چنانکه خدای تعالی می گوید
قوله الله الذی فی القلوب غیبه عجزه و فی کل شیء عیون و مثل که در این عالم بر آن
 جزو که اندر کرکست چون که در این چشمش خانه چهار سوست برستونی که اندر میان خانه باشد و هر گاه
 تیرا و گذرد بر آن مستون افتاده باشد و آن مستون برین مستون است همیشه و در آن همه را
 بر آن مستون افتاده باشد پس برین مستون عالم آن نقطه خاکست که اندر کرکست و بر آن کرکست که از
 چنگی برود و چنانکه عالم است بر روی آرا میسر است که آن یک جزو که اندر کرکست و بر آن کرکست
 نه آن یک جزو که خاکست که آنجاست که بر کرکست عالم نقطه و می هست که آن میان فلک است
 و کرمانی فلک و آب همیشه با همی آن نقطه بر سرستی ایستاده باشد و چون آب با چنانچه در آن زود
 عظیم و کبیرای قوی هر فلک بر سنگ را از بالای هوا سوزی شبها مثل می کند و باد را در گمانی روان
 بسیار از جانی بیالی می برود که آسمانی زمین از جانی بیالی می شود و در نیست که اندر کرکست عالم بر این زمین
 یک جانب بیشتر از آن باشد که بر دیگر جانبها از بر آنکه مثل قطره زمین چون خود در آن است و میان آن
 خود در کرکست و در زمین از میان خود سوزی هر دو سر بر سرست نیست و میان آن خود در کرکست و میان
 فلک اندر آن نیست هر گاه که آبها و باد را کرمانی بسیار از فلک و یک آب از خود خود در آن کرکست

اقلند زمین جلالت از جانی خویش که آسمانی و کره کرکست عالم از آن نقطه خاکست و کرکست و در آن
 از خود زمین بیانی افتاده که بر هر دو کرکست با یکسان باشد چنانکه چون میان خود و چنانکه آید باشد
 و بار بر هر دو کرکست و یکسان باشد اگر بعضی را در دیگر خود و دیگر کرکست و در آن خود و در آن
 از آنجا که باشد بر آن کرکست با روی او برود و کرکست باید بدین خود و در آن است با یکدیگر پس درین شرح
 پیدا شد که با آن نقطه که از فلک و قوه آرا میسر باشد چون اندر کرکست و قوه می که کرکست باشد سوزی
 نقطه و کرکست پس آن سوزی و کرکست بود و کرکست که هر چه ذراتی فلک یک یک بر آن در آن در آن
 عظیم که می رود از آب و آب برین جمع خاکست بر آن نقطه کرکست بسیار در فلکها و این بر آن
 که خود می دلیست بر آنکه حرکت آب با همی بر سرست بر طبع و طبع است مقرر را و در فرق میان
 طبع و در فلک زمین قول کنیم و حال تشریف که بر طبع است طبع است از دو بیرون نیست و چنانکه
 کرکست و با میان آن دو میان آن مستون گشته است و در و با می گذارد که سوزی کرکست و در آن چنانکه
 مر میوارا که از کرکست و کرکست را با فلک مر میوارا می گذارد که کرکست و درین مر میوارا می گذارد
 که آن تشریف اندر کرکست مشهور است و هر کرکست آن کرکست که بر سرست و درین چهار قسم می شود
 سخت ترست و در آن چهار قسمت خاکست که کرکست و آب از کرکست و در آن ترست که بر تر ترست و با در آن
 که در ترست که بر تر ترست و در آن کرکست و در آن کرکست که از آن شرح عظیم الهی نام نهاده
 که این چهار این صور را از کرکست بیول مطلق یافته اند با هر فلک و اندر تشریف هر بیول با هر فلک
 نیست و لیکن فلک اندر بیشتر از بیول است و با در آن مر میوارا که کرکست از بیول و اندر آن کرکست
 کرکست است که اندر هر بیول است و با در آن فلک خاکست از ترست که اندر هر بیول است و کرکست از آن

بزود سنک برآین از آن می پدید آید که هو را سنک و آیین یکی است و در آن کند که است
 نای کش که در و در سنک است چون بیای میولی و در آن سیم اند یعنی سخن بگویم اکنون گویم که
 کردن جزو نای خاک بر یکدیگر به جابجایی زمین طبیعت بر آنکه هر جزو نای خاک می بوی مرکز
 حرکت کند و شش فتن آب از بالا بنشیند که آن مرکز نزدیک است و سیل است بر آنکه آب می بوی
 عالم که آید و در فتن آب که آب بوی که آن جوهری نرم و که خست و طبیعت بر آنکه هوا
 بر مرکز عالم که آید است و اندر آن فتن آب که هوا بر روی می آید و در فتن آب که هوا بر روی
 آن که مرکز است و طبیعت بر آنکه آب از فتن آب که مرکز عالم که آید است و طبیعت بر آنکه آب که مرکز
 مابین آنها را و سویی مرکز و فتنه اند و می نمایند بر زمین فتنه که فتنه مرکز دارند و فتنه
 ستون که آید که در هر یک از آنها را دارند و اندر مرکز و چون در مرکز زمین است که این کوهران اند
 پدید آمده اند و نیز ملک نیست که اندر وجوده اند تا کوهر که هر اصل با جایی خویش را می جویند و طبیعت
 که این حرکات مابین کوهران را سویی مرکز نیست نه طبیعت و اما علت حرکت افلاک است و است قدرت
 صانع حکیم نیست که از محلی عالم معدن سکون جز آن یک نقطه و می که میل به اجزای عالم سویی
 و یک چیز نیست و آن نقطه که خاک اندر باشد چار سال کن باشد و این حال می دلیل کند بر آنکه
 هر اجزای عالم حرکت خویش می سکون را جویند و هر چه بدان نقطه نزدیک است حرکت او کمتر
 و هر چه از دور تر است حرکت او بیشتر است و فلک الاظم که حرکت به افلاک حرکت است از مرکز عالم
 پدید آورده است و آنچه از معدن سکون پدید آورده جایی باشد سکون را پذیرد و آنچه از سکون دور باشد
 بهر شتاب باشد چون پدید آید و در هر یک که حرکت به طبیعت است فتنه است تا برسد به جایی که سکون

حرکت افلاک

حرکت از فتنه فتنه پدید آید و سویی سکون را هر چه مرکز معدن سکون می که در فتنه نای کش می
 نماید آن ملک بزرگ بر مرکز حرکت کند بر یکدیگر که فتنه نای کش می پدید آید که سویی مرکز جزو آید
 و لیکن نای کش مستوی طبیعت و بهر آنکه در هیچ که پیش فتنه اندر آن حرکت سید بر یکدیگر است
 هر دو از اول سکون او سکون از اول نای کش پدید آورده اند و از معدن سکون چنین پدید آید
 بزرگوار و فتنه است که تو که مرکز آنکه فتنه است و فرمان مرا راست چنانکه می گوید قوله
إِنَّ اللَّهَ يُمْسِكُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ أَنْ تَزُولَا وَلَئِنْ زَالَا إِنَّ السَّمَا
مِنَ لَعَلَّيْنِ يَغْفِيهِ اللَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا و چون سطح زمین را از آب است است
 و جزو نای هوا بر یکدیگر اوقات است تا فتنه آب بر هوا که هر یک از خود تر شود و هوا با او فرود شود
 از نای طبیعت بر آنکه هوا نیز نای بر مرکز عالم که آید و سویی او حرکت و حرکت جزو نای خاک بر
 مرکز که بر یکدیگر که آید که اندر پدید است بلکه آید که هر یک حرکت می که بر روی زمین اوقات
 سویی مرکز که آن جزو نای خاک که سنک بر روی دارد و از زیر او سیر کند و هوا نیز بر او اندر شود
 نای که در وقت حرکت کند پس چنین حرکت جزو نای هوا که بر یکدیگر که در دست نای بر روی آب
 نیز بهر چه پدید است که آنکه پدید آید که سنک اندر هوا را که مخالف هویت اندر که فتنه تا
 بدان سنک جزو نای هوا از یکدیگر جدا شود و بر آن جایگاه آید که آن سنک را که فتنه است تا
 فرود آید و هر جزو نای هوا از زیر خویش می سیر کند تا به پدید که آن جزو نای هوا از سنک
 چگونه به سطح زمین از آن سنک پدید آید بی فرود آید که جدا شود و آنکه چون سنک فرود
 سطح آب مابین سطح که بر آن سنک می فرود آید از سنک جدا کند و هوای فرود آید و آب بر است

این سنک که در هوا را دارند
مرا از خاک را که فرود آید
و سطح زمین

از هوا به سطح زمین

نتواند کردن چنانکه مستحضر است که در هر فردی از این اقسام که در یک بدن مرکب است
 اولی مرتب و در فردی است که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 که اندر آن مرتب و در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 اوقات است چنانکه در هر فردی از این اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 آب که در صورت خویش از آن آب که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 مانند از فردی است که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 بر هر مرتبه و در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 این حال است که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 خویش بازمانده اند هر یک که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 و آنی و غایبی را در صورتی که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 بر آنی چنانکه در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 و چون جسم را در صورتی که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 آب شود در وقت از جدا شود و بر زمین آید و آب آنچه بصورت هوا شود و در وقت از آب جدا شود
 و اندر آنچه بصورت هوا شود و بر زمین آید و آب آنچه بصورت هوا شود و در وقت از آب جدا شود
 دیگر که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 بقدرت بقدرت قهری و غایبی را در صورتی که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 ستون ها و در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن

بخت

خوبی نیست بدان ملک باقی خود را از مانده اند بلکه در این اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 مطلق بر صورتی که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 دشمنان یکدیگر گشتند این حال است که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 یک جرم است و در وقت که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 و بعضی صورتی است که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 بر آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 یاد کنیم آنچه را که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 شد قول هر یک که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 سخن پس از قول اند حرکت از نفس و جبهه که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 و بقولی که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 و بر این است که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 نیز بر این است که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 خواهد بود این چه را نفس که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 نتوانستند که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 این اعتدال است که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن
 این قول بر آنکه گفته اند که در آن اقسام که در آن خلق شده و در یک مرتبه و در آن

پس چیزی که در پیش روی می آید می شود مکتوب معتدل باشد که در می گویند آن معتدل که در و است
 با برتری و محصل او قوت و اگر چنین باشد پس واجب آید که حیوان گاهی با زندگی بیشتر باشد و گاهی
 با زندگی کمتر و این محال است از برای آنکه چیزی که حرکت کرده است و در آن محال جانوران
 اند که کثرت کمی بخلاف محال است اندر سیری اگر حیوان را در محال سیری معتدل باشد محال است که کسی
 معتدل باشد پس اگر زندگی او معتدل است و اعتدال در و با محال است واجب آید که محال
 که کسی مرده باشد که آن معتدال است پس چون محال است که کسی بتر زنده است پیدا کند
 اعتدال طبیعت و یکدیگر کسی که کوی نفس اعتدال است که در این هر دو طبیعت را بقا فی
 اجزا چیزی را زنده است معتدل شد پس از آنکه از کل خویش جدا شود و از آنکه در این هر دو طبیعت
 بذات خویش می جدا شوند و یکدیگر کسی را میزید باستی که هر طبیعت یکی با یکدیگر می بخندند
 از برای آنکه این هر دو از آن لطیف است و کل جسم هر جزو را می خویش چیزی نیست و چون بعضی از کل طبیعت
 آنست می شود و در آن محال است که از یک جزو جدا آید پس است که در این هر دو را از آنکه در هر دو
 و آنکه که صورت مردم بطنه می آید و بطنه مفعول است و در مفعول را از فعل جزو ذرات خویش را
 نیست از برای آنکه ذرات جزو ذرات خویش باشد و اگر چیزی را فعل ذرات خویش باشد
 محال لازم آید از برای آنکه واجب آید که آنچه می موجود و جدا شدن پیش از وجود خویش موجود باشد
 و این محال باشد که هم موجود باشد و هم معدوم باشد پس واجب آید بقدر بر مبدء حکم که در آن بطنه را
 قوتی باشد که در آن جزو را که ذرات بطنه است و آن قوت در آن بطنه را صورت کند و با
 چون غذا در جزو آید و پیوسته شود اندر مکانی که در جزو را باشد و بطنه بدان قوت که اندر دست نیست

باشد و واجب آید که آن قوت صورت کند که اندر آن بطنه است جسم باشد بل نگاه بان صورت کردن
 جسم باشد و دلیل بر درست بودن این قول نیست که ذرات است که بطنه بذات خویش صورت کرد و ذرات خویش
 از برای آنکه آن جزو است از یک جزو هر جزوی از آن صورت کردی کردن از برای آن خویش نیز از ذرات
 و ذرات است که هر جزو را می او هم نامل باشد ذرات خویش را و هم مفعول ذرات خویش باشد که این
 محال باشد و چون یکی آن بطنه مفعول است و صورت پذیر است واجب آید که اندر چیزی باشد
 که آن چیز جسم باشد که اگر جسم باشد آن نیز جزوی از آن مفعول باشد چنانکه گفته ایم نگاه که کوی کوان
 صورت که اندر بطنه است جسم نیست و لیکن جوهر است از برای آنکه جسم از جوهر صورت پذیرد و از برای آنکه
 عرض بذات خویش قایم باشد و آنچه بذات خویش قایم باشد مرور افعال باشد و در این معنی را
 که اندر بطنه است خفیت پس درست شد که آن معنی که اندر بطنه است عرض نیست و چون عرض نیست
 با چوهر است و اگر کسی را حق او قوت که اندر بطنه مردم یا دیگر حیوان جوهری نیست که آن جوهر
 مفعول آن بطنه است و در غذا اندر جزو را و در کوشنده است و زنده کننده است و نگردد از آنکه چنانچه
 و دانه ای در آن که آن طاهر زست تا بیند که اندر هر چیزی و دانه قوتی است که آن قوت مرطاب است
 و آب را بیشتر کشیده است و از صورت های طبیعت که در آن را جان صورت که مرور از اینها را آن قدر نیست
 از دانه است و چون می بیند که آن معنی که اندر کثرت و کثرت بد معنی از جوهر آن حدیث قوت است
 جوهریش کشیدن مرطاب است خاک و آب را با اینجی آتش و هوا و مرور از آن صورت طبیعتی صورت آن
 جسم آوردن که در آن پیوسته است و دانه که آن معنی جوهر است تا می از طبیعت که آن جوهر است فعل
 تواند کردن و چون بطنه را می باید که آن بطنه درست بیاید و این که اندر این بطنه جوهر است که هرگز

این حیثیت که او به آن پیوسته است پس گویم که نام آن حیوان اندر نفسی حیوانیت و اندر نفسی
 و حیوانی نباشد نفسیت و آن حیوانی را به حیثیت و آنچه ادعای باشد و جزو چیزی نباشد و آنچه
 جزو چیزی نباشد قوت او شایسته نباشد نه چیزی که اندر نفس و اندر نفس قوت شایسته نباشد
 و اگر کسی گوید که از یک دانسته چندان کندم حاصل آید که چون فلک از عظم الزام پر شود و در هر یکی
 از آن دانها جان ممل قوت باشد که در آن دانها نفسین را بود که این دانها از او حاصل شده است
 باشد و اگر نفس اعتدال را به طبع بودی و اعتدال نکرم باشد و نیز در آن دانها و نیز در آن دانها
 باشد و نیز سبب پس جانوران اعتدال نسبت از بهر امکان و تفاوت نیست و به طبع اندر او
 خطا هست جدا جدا و اگر طبع اندر جانوران متکافا فی الاجزاء بودی نبایستی که جانور بر زمین
 و نیز نبایستی که بر آن شایسته بودی بلکه بایستی که در خاک قرار یافتی و نه از خاک و نه بر او و نه از خاک
 از بهر آنکه هر یکی از این طبع را اعتدال را می گفت و چون در جانور خاکست و نسبت بر آن اندر
 اجزای خاکیشتر است و خطا بر حال خود همین است و اگر نفس اعتدال بودی و طبع اندر جانور
 الاجزای بودی نبایستی که حیوان را به اجزای تر از نفس بر خاستی از آنکه کار از آن بقیه قوتش بر خیزد و
 و نه در نفس را غلبه نباشد آب از او نریزد و چون کار از حیوان بیرون شوند است این حال است
 بر آنکه کسی اندر او برتری نباشد پس چون غلبه کسی غلبه نباشد اندر او و معتدل چگونه باشد و اگر
 نفس اعتدال بودی و طبع اندر جانور معتدل بودی نبایستی که طبع جانور از بهر آن کرم بودی
 و جانوران قوی ترکیب هم کرم اند از بهر آن و اگر جزو ای طبع اندر جانوران متکافا فی الاجزاء
 مردود را جزو شایسته کشیده است و آتش اثر و هوای سبیل مردود را جزو شایسته می کشد و چون مردم مردود را

جانان است

جانان بر زمین آید و بر هوای نبایستد و بر آتش می برنموند شدن این حال کلیت بر آنکه
 جزو ای بودی و آتش اندر کثرت از بهر ادعای خاک و آتیت و چون حال نسبت این چیز معتدل باشد
 و اجزای طبع اندر شکاف می باشد پس طبع را به نفس اعتدال نسبت و اگر نفس اعتدال بودی
 و طبع اندر جانور معتدل بقول دیگری چون یکی معتدل که مردوست سخن گوئی و در آنش
 پذیرست بایستی که بر جانور سخن گوئی و پیش پذیر بودی و اگر این جانور که دانها و سخن گوئی
 معتدل است پس آن جانور که دانها و بی سخن است معتدل باشد از بهر آنکه دانش پذیرم
 بی سخن صفت مرد و دانش پذیرم سخنگوی را اینجا که معتدل نیست مرد معتدل را و چون معتدل
 با معتدل مرد و زن ده اندر دلیست که نفس که زن ده بدوست جزا اعتدال است و نیز خطا نیست
 که طبع اندر جانور پر کننده است و بجای از او که بیشتر است چنانکه دست که معدن حرارت است
 و بجای از او سردی بیشتر است چنانکه هر یکی که شست که نفس بر او سردی است شدت و از بهر
 حرارت و سردی و بجای قوی از بیشتر است چنانکه معدنه است که همیشه اندر دهن است و بجای از او
 خشکی بیشتر است چنانکه ساق است پس چیزی که ترکیب او با این تفاوت باشد و اجزای طبع
 اندر متفاوت باشد چنین که گفتیم او چگونه معتدل باشد و چون اندر جانور حیوان طبع آید
 و از تحلیل بیرون شوند است مر این جزو ای طبع را اندر این ترکیب را اعتدال بنده و گفته بیاید
 و آن چیز جزای طبع با به از بهر آنکه چنانکه چنانچه را از قوی بی نصیب با به از قوی نیز بر حسب را
 بی بهره با به و چنان از سردی و خشکی و تری از طبع اندر جانور از بهر آنکه مراد از نسبت نیست که آن
 از نسبت پذیرفتن و چون هم نایم و هم مستقیم یک جور باشد حال باشد که از مستقیم طبع گوید

برسد که نیست و مستند و گرمی سوزی بر حسب جهت و اگر گوید فرستند گرمی طبعی و یکسره آنکه
 هر یکی از آن فاعل مفعول باشد و محال باشد که مفعول بر فاعل غلبه را فاعل باشد پس طبع را
 که اکثرش بر گرفته و دارند شدت بخش گرمی که بیشترند و لازمست که آن از طبع نیست و آن
 پذیرد که گویند و زنده آن بخش که طبع است و او جوهرست و اندر جوهری تصرف کند و جوهرت کنند
 جسم آن جوهرست نه طبع است از بر آنکه طبع اندر جوهر مفعولست و وقتی باشد که آن جوهر از جسم
 بیرون شود و از جوهر بیرون شدن او این معنیست که دارد غده و پاره کند شود و چنانکه اگر گوید
 نفس اعتدال طبع است که چرا چون جزوای شکلی از طبع اندر ترکیب مردم جمع شد شکلی می باشد
 پذیرد و تر و نظیر آن و چون در ترکیب بیشتر جمع شد و روانه سخن آمد و نه علم و نه تیر و نه نقد
 و نه قدرت و چون بیشتر زنده باشد و ترشده باشد حال او بخلاف سیر آنی باشد و بر دو حال بیشتر
 زنده و پاکش باشد و اگر چون نشد باشد از برای طبع اندر شکلی باشد چون چنانچه آب
 بخورد آن مقدار آن شکلی که از اجزای غلبه می گردد و آب و شش میدان اندر روزی و آنی که
 چیزی از قیده که جدا و اندر آن چیزش از آن با و هم که باشد پس از آن با هم که شود با و قیده
 او ضعیف شود و چون ضعیف شود و قیده او قوی شود و آن چیز از اعتدال شود پس چرا اعتدال
 اندر بیشتر نشد از آنکه چنانچه من آب بخورد حاصل بود پس از آن به حال غلبه با این بخلاف حال
 طبع است بلکه و جهت که چون چیزی باشد که اندر و اجزای طبع شکلی باشد چون از رکنی از
 آن جزوی که شود و اجزای میدان رکن را قوت مضاعف شود و معتدل نماند و چون غلبه بر کرم
 بخش اعتدال نیست گویند که زنده که یک جسم باقی را در ضعیفست از بر آنکه چیزی غرضی آن باشد

از چیزی

اندر چیزی که باقی اندر و باشد و باقی نباشد و چون جسم باقی با باقی زنده است و باقی زنده
 باشد و باقی که زنده که یک جسم با ضعیفست و معنی غرضی از چیزی از چیزی آید که آن معنی اندر آن چیز
 جوهری باشد پس واجب آید که اندر جسم باقی با قوت زنده که چیزی است که مرور از زنده که جوهرست
 تا از آن زنده که جوهری که مران چیز است زنده که غرضی از جسم با آید به است بر مثل آن پس مرود
 که چون باقی که مرود از جوهری جوهرست مجاورت که گرمی غرضی از شش اندر آن پس باقی که مرود
 که زنده که غرضی از اجزای و ما از آمدن شش کفایت و ضرورت و استیم که زنده که مرود از جوهرست
 و چون چیزی باقیم که آن ذات غلبه زنده است و جوهری که زنده باقی شود و استیم که باقی است
 غلبه جوهرست نه ضعیفست از اعراض و چون مران زنده را که زنده که او ضعیفست میرد و باقیم
 و استیم که باقی زنده که او جوهرست میرد و ضعیفست و چون است که در پیش از این که در جسم را حرکت
 قدرت و مرور حرکت نیست حرکت فیزی و اندر چیزی حرکت از حرکتی با ارات جدید و جدید
 متحرکست پیدا آمد که حرکت اجزاء و با ضعیفست از شش که حرکت او را در است و جوهر زنده که حرکت
 و نفس زنده است لازم آید که حرکت طبعی و نفس است که زنده که او جوهرست و چون مرود از
 نفس و کنجی و صانع را بر میوهای آن پیدا آمده است و مرور تمامی محسوسات را قوت که
 از میوهای آن باقی نیست و اندر قوت حافظه را از آنکار زنده است و مرور تمامی معلومات را
 اندر نفس غلبه می دهنده است بی آنکه صورت معلومی اندر با صورت معلومی دیگر را میزد
 پیدا آمد که نفس مردم مکان صورتی مجرور است و دلیل بر اینست این قول که با کفایت مکان صورتی
 مجرور است است که مردم کسی را که شش میزدش باز نشاندش از بر آنکه صورت آنکس را قوت

پس بر شکلی که نفس زنده
 غرضی از زنده بر شکلی

تخلیه او از هیولی او بجز دور و ن کرده است و اندر وقت نطفه خویش نگاه داشته باشد و مگر کسی که در
باشد چون دیگر بار چندین ساله نش از برای که صورت او را بجز نگاه داشته باشد اندر نفس خویش
چون دیگر بار چندین ساله نش از برای که صورت او را بجز نگاه داشته باشد اندر نفس خویش
و مر آنست که نفس گویند و چون درست کردیم که زندگی جسم خویش است زندگی نفس است و نسبت آنکه
زندگی او ذاتی باشد غیر دو آنچه اندر وقت پذیرد درست شد که نفس از فضای حیداتی و زنده است
و چون نفس مردم از هسته است مرید بر نفس صورتی معلوم است ایضا بجز عینیت که نسبت به آن
که نفس میولیت صورتی بر عینیت ایضا جسم میولیت صورتی بر عینیت ایضا را چون اندر این
عالم ایضا صورتی بر عینیت ایضا را پذیرفته است چنانکه بعضی از جسم صورتی است و بعضی صورت
هست و بعضی صورت است و بعضی صورت است و بعضی صورت است و بعضی صورت است
لو که است و ایضا بجز عینیت و این جسم هم از این صورتها صورتی میولیت که بعضی
از نبات و حیوان و معدن و صورت است که جسم بر حرکت بریدند و درست کردیم پیش از این که
باید خویش حرکت نیست به یاد که صورت که اندر این جسم خود اندر حرکت و چون درست کردیم که
ذاتی در نفس است و این را بدیت به یاد که صورت که در جسم نفس است بر عینیت که نفس میولیت
و چون در جسم را حرکت نیست و نفس معدن حرکت است درست شد که نفس جسم نیست و بعضی حرکت
که اندر ماکو حرکت که ذاتی خویش زنده است و برنده نیست و مرید حرکت و نسبت و مکان و زمان
تجدید است و اندر این صنعت و دانش بد نیست و پس از فضای حید قیاس جسم نیست و این هم
بزرگ است و نفس است و شرطها با اول این قول آن بود که مرید جوهر را بجز صفات ثابت کنیم و بجا

خویش

خویش از این کتاب اندر مگر یکی و چنان آید این اندر این علم و پیوستن او بجز جسم نفس بشری که
و بیان آن که نفس بر نفس است و **قول هشتم اندر هیولی** چنان ثابت کردیم که نسبت
و پذیرد چنانست میولیت نفس ایضا نسبت نفس بر هیولی و جب اندر نفس و هیولی نسبت است که
صورتها بجز نسبت را که آن طول و عرض و عمق است و اگر گفته است که کسی از حکا گفته اند که هیولی چنان
قدیم است و صورت مرید از برای حرکت و اندر قول که جسم که نفس از این معنی طرفی یاد کردیم پیش
از این بیان کردیم که صورت بجز حرکت اولی تر است از هیولی از برای که فعل از صورت بجز یاد از هیولی
و صورت مرید را که نسبت به آنست و به یاد آنست و است مرید و است مرید و است مرید و است مرید
ناموجود است و صورت بی هیولی اندر نفس موجود است بجز خویش و هیولی فعل پذیر است و صورت
هیولی را احوال او که اندر است پس آنکه او که اندر حالت بجز حرکت مرید است از برای احوال
پذیرد و بجز جسم جوهر نیست فعل پذیر و محسوس و نفس جوهر نیست فاعل و محمول و جسم که نسبت از برای
و صورت و چون نفس معدن صورت نیست پیدا شد که مرید و این صورتها بجز نسبت که نسبت
جسم بدان است نفس اده است که صورتی را نسبت از برای مرید و این صورتها بجز نسبت که نسبت
و موالید و بقدر براری سجاده و متحرک و در جسم نفس را به اندر از و صورتها بجز نسبت که نسبت
به یاد آنست و موالید و پذیرفته است اندر اتمات و متحرک و نفس اندر احوال کمال می که در احوال
می دهد و بجز نسبت که نسبت که مرید صورتها بجز نسبت که نسبت از نفس است
و مرید و این صورتها احوال محسوس کمال محسوس نفس اده است بد بر براری سجاده و بقدر
فعل و نفس است و علی و علی بر کس که اندر نفس و فعل مرید را پذیرد و مرید و مرید و مرید و مرید

خویش

چنانچه را بصورت مشاهده و در صورتی باشد مگر ثابت و مبیول بی صورت مبیول
 ندارد پس در وجود نیست و در صورتی مبیول اندر عقل وجود پس پیدا شد که صورت معرفت
 گفته به بیولیت از مبیولی او و ثابت مطلق اندر و هم آید و نیست که که نفس مبیول عقل از
 مراد این بی صورت ثابت کند که در صورتی او هم از بر مبیول و مبیولی ثابت کند شری آن
 صورت **فصل** اصحاب مبیولی چون ایران شهری و محمد بن زکریای رازی و حرّان کشته کرد
 جوهری قدسیت و محمد بن زکریا پنج قدیم ثابت کرده است بی مبیول و دیگران در دو مبیول
 و چهار نفس و پنج مبیول بی صورت **قال عاقلون علوا کبیرا** و گفته است
 که مبیولی مطلق جزو ما بوده است و منتهی چنانکه هر یکی را از عقلی بود و است از بر آن که آن جزو
 که هر یکی را از عقلی باشد نظیر آن که منتهی نباشد که هر دو عقل باشد و نیز هر جزو را
 از عقلی بود و نباشد که آن جزو عقلی را باشد اگر جزو مبیولی را جزو باشد و خود و منتهی
 باشد مبیولی مبیول باشد و مبیولی که جسم را ما دانست مبیولیت پس گفته است اندر قول اندر
 مبیولی که ترکیب جسم از آن اجزای منتهی است و گفته است که در ترکیب اجسام عالم مبیول
 آن جزو باشد و نیز کار عالم مبیولی مطلق است و گفته است قدسیت از بر آنکه رو نیست که
 چیزی قایم ذات چیز که نیست نه از چیزی موجود و شود و عقل مبین سخن را پذیرد و گفته است
 از آن جزو مبیولی مبیول آنچه بحث و از آمدت از جوهر زمین آمدت و آنچه که در تر و از آمدت
 از آب آمدت و نیز آنچه که در تر آمدت از جوهر هوا آمدت و آنچه از باد آمدت و در تر آمدت
 از جوهر آتش آمدت و گفته است از آب آنچه از اسم تر آید از آنکه است زمین کرده و از آنچه

گفت

گفت و در آن شد که هر بر اوست بر اگر در آن کلاه بدین سبب است که چون ماین را بسکب
 آتش بدید آید از بر آنکه بر امیان سبک و این اندکش ده و در بره شود و آن بی پیدا
 که از سنگ و آهن بی شش بدید و اگر از سنگ و آهن شش بودی ماین و سنگا و حجره شش
 گرم و روشن کردی از بر آنکه خاصیت آتش است که هر جزو را کاند و باشد که بی شش که در آن کلاه
 گفته است که ترکیب هر دو فلک هم از آن جزو مبیولیت و لیکن آن ترکیب بخلاف این ترکیب
 و دلیل بر اینست این قول است که هر فلک را حرکت نسبی میان عالم است و نسبی است
 عالم از بر آنکه جسم است و از آن نیست چون جوهر زمین تا هر جای سنگ را جوهر چنانکه زمین
 نیست و نیز بحث است که در زمین چون جوهر آتش و جوهر هوا از اجزای سنگ که در آن کلاه
 و حرکت نسبی هر جزو این دو جهت نیست و علت این دو حرکت این دو است که گفته است که هر جسم
 طبیعی را از حرکت نسبی خارج نیست پس چون هر فلک را ترکیب جزو این دو ترکیب بود چون جوهر
 حرکت او باستند است و آن را این ترکیب با است حرکت او چنانچه است از بر آنکه در او را
 جایی از دیگر جایی در جزو تر نیست چنانکه هر جزو حرکت را جایی سنگ در جوهر است و هر جزو را
 جایی که در جوهر است آنکه گفته است که چگونه ای اجسام از کانی و سبب که در کانی و در شش
 و جزو آن سبب آنکه بی غلا و بیشتری نیست که با مبیولی است و تحقیق تا چیزی سبب است و چیزی نیست
 و چیزی روشت و چیزی تا حرکت از بر آنکه چگونه حرکت و عرض محمول باشد بر جوهر جوهر
 بیولیت این محمول که در هر جسم هر جزو که با مبیولی است از مبیولی و بر آن که حرکت
 محمول که با مبیولی قدسیت و رو نیست که چیزی بدید آید از چیزی بر آنچه گفته است تا بی مبیولی

و در آن کلاه بدین سبب است که چون ماین را بسکب
 آتش بدید آید از بر آنکه بر امیان سبک و این اندکش ده و در بره شود و آن بی پیدا

کردن نه از چیزی و مقصود کند چیزی نزدیگتر است از ترکیب یعنی اگر خدای مدبر را بر این کار
 تمام بیکبار مقصود را و زودتر از آن حاصل شدی که پیش از آن بود و این ترکیب کند و این یک مقصود
 الخ که گوید که این حکیم از کاری که آن مقصود را و زودتر از آن که می کردی که آن مقصود را و زودتر
 میل کند که آنکارا که از ویدیه آن نزدیگتر شده باشد و این که مقصود است الخ که گوید مقصود است
 مقصود آن آید که واجب آید که در وجهی از صنوع عالم باید بود باشد ترکیب و چون ظاهر است
 است و وجهی ترکیب نه باید بود لازم آید که باید بود از هر یک از این چیزها که عالمی
 برین باید که ترکیب از این اشیاء که اصل آن برین است و گوید مستقری کلی برابر بان باشد و چون
 چیزها را عالم برین باید که ترکیب از این اشیاء که باید بود از این چیزها که دوست که آن چیز
 قدیم دوست و لیکن ترکیب دوست ملک است و دوست و دلیل بر این است این قول آن که گوید
 که چون اصل هر یک از این چیزها که ترکیب است و از این چیزها که عالم برین باید که ترکیب
 اوقات دوست و بعضی از این چیزها که ترکیب است و بعضی از این چیزها که ترکیب است و بعضی از این چیزها که ترکیب است
 نبوت پیش از ترکیب عالم و چون مقصود نبوت و مقصود ترکیب اوقات است که دوست
 پیش از ترکیب و با آنکه عالم برین باید که ترکیب است و این که دوست است و مقصود ترکیب است و با آنکه
 و نیز گفته است که اشیاء صنوع قدیم بر بان و جهت که صنوع عظیم است پس اینست که صنوع او پیش
 از دوست و صنوع برین است مقصود پس هر صنوع پیش از صنوع بدلیل صنوع ثابت شد
 میوئی پیش از صنوع بدلیل صنوع که برین است ثابت شد و چون صنوع صحبت از چیزی است
 قاعده ای چنانکه هر قدیم ثابت پیش از قاعده ای که در وقت دوست و جهت که قاعده ای است

و آن برین بود و پس
 میوئی قاعده ای است
 بود

پیش از قاعده

پیش از قاعده آن میوئی باشد پس میوئی نیست این میوئی برین نیست از قاعده میوئی و قاعده
 از برین نیست که گوید برین اعتقاد میوئی خاست و بنی است و استوار و قاعده نیست
 بر وجهی که بر بان سبب که خلاف قول نیست و آنچه از قاعده رای بخلاف قول نه باشد
 افیش که آن فعل نیست بر وجهی که آن میوئی نه بر قولی را که افیش بر وجهی که آن که باشد
 فعل نیز بود و در هر یک از این سبب که بعضی از این دعویها که این مرکز که است مرد که بعضی از این
 میوئی باطل کند و این اعتقاد و خلاف قول خدای از است که خدای میوئی در خویش را میوئی برین
 است و زمین گوید بر این نوع نه از چیزی بدین قول قوله **يُدَبِّرُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ**
 و دیگرهای میوئی که بر مردمان را نه از چیزی از این قول قوله **أَمْ خَلَقُوا مِنْ**
عَشْرَةٍ أَفْئَامٍ فَخَالِفُوا و هر که در قول خدای از این میوئی که برین میوئی که برین میوئی که برین
 خلق رسید که در قول خویش را را کرده باشد از هر یک که هر که در قول خویش را را کرده
 خویش را که در خویش را را کرده باشد پس میوئی که در خویش را را کرده باشد پس میوئی که در خویش را را کرده
 او باشد بران و چون آنچه را او در نبوت را اقرار او باشد بران اصل نبوت با اقرار او ثابت شد
 و چون نبوت ثابت شد انکس که خلق که خلق از طاعت و عصیان او بدید که در طاعت
 یک بهره از طاعت او بدیشان پیوست و خدا را مذکر که بهره از عصیان او بدید که در طاعت
 و فروختن و بیشتر از خلق را حکام و شایعی او قرار گرفته و راست گویند و کم از آن و محلول
 هزاران داینان و بی حیانتان متعینان او بدید نبوت که آن ثابت است از او از آن کس
 باشد که برین فعلان و مستحقان و قاعده میوئی و در نوع زمان و عیان و معنیان و بی قولان

مرد را پذیرند پس این حق گفتار است است که گوئیم خدا یکی است و هر چه جزویت است هم
آفریده است و است مبیول به صورتی گفت کرده است نه از چیزی البته شایع حق است و این معر
و غایب است و غنی تقدیر است و صبح آورد و روست یکی برید آوردن چیزی که پیرا از او
و آن چیست نه از چیزی و دیگر تقدیر کردن چیزی چون مواید از چیزی که آن چیست بی که گویند
خلق مرد است یکی لایق و زنده بذات خویش چون نفس و دیگر کثیف و زنده شوند و هر چه
بذات خویش زنده است چون جسم و الکون به بیان و در این این قول مشغول شویم و بچند
اقای در این مانی عقل و دلیل مانی علی درست کنیم و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
بنیاد قول دوستی فاعده سخن و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
که مبیول قدسیت و آن جزو مانی بودست و غایت خودی و بی هیچ ترکیبی و باری جهان را
عالم را از آن جزو ترکیب که است به پنج ترکیب از خاک و آب و هوا و کثیف و خلک و بی که
از این چهارم پنج قسمت است تا یک نرست و ترکیب همه اجسام از اجزای هر یک است از جوهر
خلافی مکان مطلق و اند ترکیب خاک جزو مانی مبیول بیشتر از آنست که اند ترکیب آب و جوهر
خلافی خاک کمتر است و اند آب بیشتر است و از آنست که آب بیشتر از خاک است و آب نرم تر است
و خاک سخت تر است و همچنین ترتیب جزو مانی مبیول اند آب بیشتر از آنست که اند جوهر است
و جزو مانی خلاف اند آب بیشتر از آنست که اند آب است و جزو مانی مبیول اند جوهر بیشتر از آنست
که اند آب است و جزو مانی خلاف اند آب بیشتر از آنست که اند آب است و جزو مانی مبیول اند جوهر بیشتر از آنست
این چهارم اند ترکیبی و گرانی در روشنی و تیرگی سبب این دوچهره است اند ترکیب این

دوچهره چنانچه است که یاد کردیم و ما گوئیم اندر آن قول که دعوی این مرد گوید آنچه می گوید
مبیول قدسیت است هر که مرد و دعوی او را که عین است به آنچه می گوید این اعراض اندر مبیول
سبب این ترکیب است از هر آنکه قدیم آن باشد که زمان او غنی باشد و اگر زمان بی که
اندر بی ترکیبی غنی بودی سبب می شدی و اگر آن زمان بر کثیفی ترکیب رسیدی و چاره
فیت از آنکه اول زمان ترکیب مبیول آخر زمان بی ترکیبی او بود پس زمان بی ترکیبی او
بی نهایت نبود بلکه نهایت زمان بی ترکیبی او این است که بود که آغاز ترکیب او اندر آن بود
و اگر زمان بی ترکیبی مبیول را آغاز نبودی با تمام رسیدی از هر آنکه زمان به افراط و تفریط
و مدت کشیدگی باشد و کشیدگی اگر از آغازی نزد و با جمعی رسد و چون مدت بی ترکیبی مبیول
با افراط و تفریط سبب می شد این غایت را که مراد است از آغازی بود پس مرز مبیول را آغاز
و انجام بود و آنچه مرز را آغاز و انجام زمانی باشد محدث باشد پس مبیول با افراط و تفریط
و درست کردیم که بعضی از دعوی او که آن ترکیب پذیرفتن مبیول است پس از بی ترکیبی و چاره
شدن زمان بی ترکیبی است بی مطلق کند بعضی از دعوی او را که بی گوید مبیول قدسیت
یعنی هر زمان او را آغاز و انجام نیست پس گوئیم که اگر قول این مرد به آنچه گفت مبیول قدسیت
و قدیم آن باشد که هر زمان او را نهایت باشد و درست است این ترکیب و این اعراض محدث
بر مبیول و مبیول بر حال خویش است که دعوی ترکیب و زمان او سبب می شد است و اگر قول
این مرد به آنچه گفت ماین اعراض ترکیب را مبیول برگرفته است و درست است پس مبیول محدث است
که موجد است را برگرفته است و زمان آن حال که موجد را پیش از ترکیب بود و برگرفته است و زمان

این حال که دارد بر روی که در دست هر که در دست است اندر قیاس
میروی و اگر شکستی زان او شش خض است و شش خض دروغ باشد و شش خض عالم مرآت که گویند
و اما سخن از اندر تیران قول که این مرکب است که گران و سبکی و تاریکی و روشنی و دیگر اعراض
که اندر اجسام است بیست و آن تفاوت است که است اندر ترکیب اجسام از اجزای بیول و جوهر طلا
است که گویند جوهری این مرد و جسمی که آن گران تر است اندر اجزای بیولی بیشتر است و جوهر طلا
اندر مرکب است و می گویند که بیشتر خاک که اندر جوهر طلا کمتر است مرین جای نیک که گویند شش
بدین است و علت تاریکی جسم را می گویند اجزای طلا اندر طلا که در قول این مرد را
که در پیش این که می گویند چون مرآه را است که فروزند از آن زخم کشت ده شود و طلا را از طلا
بر بیشتر شود و روشنی نقش بر آینه ای می آید و اگر این قاعده استوار بودی که ترکیب هم
ملکوت از اجزای بیولی و جوهر طلا بودی واجب آمدی که هر چه گران و سخت تر است تاریک بودی
و هر چه سبک تر است روشن بودی و لیکن شش خض است عالم بر روشنی این قول می گویند ندیده
از هر یک که سبب از خاک گران تر است و لیکن اندر روشن تر است و اگر با پاره بود
شبه را با نیم تاب است هر دو یک انداز و غرض از این است که تر و روشن تر و گران تر باشد
و قبول این مرد گران و سبکی از طلا و سبکی و روشنی و نرمی از طلا و لای چهر
خلاص است پس به آنچه بر گران تر است و سبب آید که اندر طلا از اجزای بیولی بیشتر است از آنست
که اندر شش است و به آنچه سبک تر است و سبب آید که اندر شش از اجزای بیولی بیشتر است از آنست که اندر شش است
و نیز به آنچه روشن تر است از شش و سبب آید که اندر شش از اجزای بیولی بیشتر است از آنست که اندر شش است

ولیکن در پاره

ولیکن در پاره شش سبک تر از طلا است و سبب آید که اندر شش از اجزای بیولی بیشتر است از آنست که اندر شش است
و این نیز محال باشد و قاعده که آن مرابزه میزند را از آن به محال و دلیل که محال باشد سبک تر
که قاعده سخن این مرد که گراف و شش است و اگر است بجان محمد زکریا گویند که این سخن اندر شش است
گفتند که اندر طلا و سبب را می بینان را آنست که گویند این مرد می گویند از اجزای بیولی و طلا
چیزی نیست که جسم از آن مرکب شد و طبایع که اجسام نام طبایعی به و نیست که می گویند
و تری و خشکی که فصل در این صورت است چنانکه پیش ازین اندرین کتاب یاد کردیم و چون
این مرد مرین اصول را نیکتر است و می گویند این اصول چیزی نیست که اندر شش از اجزای بیولی
با طلا پس مردی که اعراض را این هم گفته باشد و هم این اعراض که اندر اعراض است اندر طلا
رونده است با آنکه این قیاس گفتند اندر اعراض نیز سبک تر است از طلا اگر شش مرین
که در سوزنده را می گویند که سبک تر اندر آینه است این تره تر است از طلا و سبب آید که این شش
همی سبب که در سوزنده را می گویند که سبک تر اندر آینه است این تره تر است از طلا و سبب آید که این شش
اصل مرین هر دو جوهر را خود و تر است بلکه هر دو نور پذیران اند و سبب مرین نور را پذیرند و تر است
نه چنانکه نور را تاب می آید که در دو جوهر چیز دیگر را می روشن کند و سبب مرین نور را پذیرند و تر است
بسیار سخن فرمودند و اگر بایست که شش مرین را می خواهد که بر تر از سبب است آن شش نیکتر است و نه
روشن اما دلیل بر آنکه آن شش که سبب است آنست که او مر که هوا و آب و زمین را در گرفته است
و صاحب او بسیار است و هیچ کرمی از آن می زمین نرسد و کرمی آفتاب که او از کرم شش می افتد
بسیار تر است از سبب است و دلیل علم میزند و اندک که هر چند که آفتاب عظیم است که مر که

و اما سخن

و اما سخن

و این فاضل باشد که یک آن جزو نامحضر را به دو مکان حاجت کی آنکه ذات او از جهت آن
مکان بر کار او خالی نشود و دیگر آن که بگوید آن جزو اندر آمدست و حالت قول آنکس که گوید یکی
جزو را به دو مکان حاجت و نیز گویم که اگر اجسام عالم چیزی نیستند که اجزای بیولی با هر جزو
آنچه روا باشد جسمی جسمی را جدا باشد چنانکه آب آنست بهشت صد آن از هر آنکه بدو بی
مرد از جزو بر آتش که او روشن است و جزو بر خلاف است از جهت که اندر جزو است و اندر جزو آب
اجزای بیولی بیشتر از آنست که اندر جزو بر آتش است پس این چنان باشد که میگوید اندر جزو بر آتش چنان
نیست بی جای که جزو بر آب جای گریست و یکی نیست اندر آنکه جای مر جایی که بر آتش است
و حالت پس واجب آمدی که چون در آب را آتش بر بختندی آتش مرکب را بختن آتش اندر
کشیدی چنانکه در علم جسم را می بخشد آتش اندر آن چنان بر میان این دو جزو خلاف نیست
که یک این مرد بر آتش ظاهر شد که آنکه گفتند بیانی بی برآست چون طبع تمام مرد را
شکست و قوی که اعیان عالم آن را منکر شوند دروغ باشد پس گویم که صانع حکیم هر جزو بر آتش را
از دو طبع مخالف ترکیب کردست نه از دو طبع صنف و خلاف مر خلاف را پذیرنده باشد و ضد از
ضد که پذیرنده باشد و گرمی خشکی مرکب را خلافت از جهت که یک چیز شده اند و یکدیگر اندر آن
و در آب را نیز از دو طبع مخالف ترکیب کردست که هر یکی از آن دو طبع که اندر آتش است خلافست
طبیعی را که اندر آبت و ضد است مر آن دیگر طبع که اندر آبت چنانکه گرمی که اندر آتش خلافست
مرتری را که اندر آبت و ضدست مر سردی را که اندر آبت چنانکه که اندر آتش خلافست مر سردی
که اندر آبت و ضدست مر تر را که اندر آبت تا به آن طبعی خلافی آب از آتش گرم می شود

و به آن طبع مندی آب از آتش می گریزد و مقصود صانع حکیم گرم شدن آب و بر شدن او با
گرمی اندر کار عالم سوختن است تا قیاس می آید و اما سخن ما اندر آن قول که این مرد گفتست
که دلیل بر آنکه اندر جزو بر آتش اجزای بیولی کمترین و خلاف بیشتر است که هر جزو را بسنگ
و آهن بزنیم کشت و ده شود آتش از او بدید آید است که گوئیم اگر این قول درست است و آتش از او
همی به آن برید آید که ما بسنگ آهن مر جزو را همی بریم و کشت و کنیم واجب آید که چون مر جزو را
اندر چوبی کنیم و مر از جهت فشار بر آب گردد از هر آنکه جو اعیان آب و آتش است دست و جزو را
بطافت بر آب همان فضیلت که در آتش را بر هر ابطافت همان فضیلت و چون ما مر جزو را همی
فرا از هم فشار ده و آب همی نکود و نه نیست که گوئیم که آتش اندر جزو اعیان از آن بدید آید که ما مر جزو را
کشت و کنیم و با آنکه آن آتش که میان سنگ و آتش زنی می بدید آید که گشت و بکنند است مر جزو را
و آتش بر کار این مرد می گوید که مر کشت از بیولی و خلاف کمترین و حجاب کننده نیست و اگر اثر باشد آن
آتش بودی که همی از آتش زنی بدید آید همیشه به زمین روشن بودی و گرم بودی و ما مر آن آتش
و سیارگان را ندیدیم و اگر از آن آتش که از آتش زنی چند می آید شده بودی نباید که بی
کنند بودی مر جزو را را از هر آنکه جو که از او است ترست بقول این مرد حجاب می کنند و بیار را
پس چرا چون کشت ده تر شد حجاب کرد این قولی محالست و چون آب با آنچه ما مر و از فشار گرمی
ناک نشود و نه از خاکت بر و کشت ده کند آب آید و نه جزو اندر فشار شدن می آب شود و بدید آید که آتش
از کشت ده کردن جزو اعیان بدید آید و قوی که استغنیای کلی بر درستی آن گواهی ندیست یعنی
باشد و گوئیم که آتش اندر جزو اعیان و جسم چون سنگ و آهن و جواهران بیانی بدید آید که

لیست معارف و چون بنا بر جسم از آفرینش بر پشت که او متناهی است و متناهی او بر چیزی است
حکیم دلیل نیست از آنرا فریدین مرور آن متناهی علی وضع جسم بر تناسبت نیز چون صانع
حکیم چیزی بدیده آورده است که بر صورتها بسیار بر یکدیگر می تواند کردن مبداء آوردن
مرصورتی را از این چیز که از این بر مبداء آورده صورتها از خود بدیده آورده است بر عجز او از
ابعاد دلیل باشد علی وضع بدیده آوردن چیزهای مولود می تر بر پشت که با دو و یک حرکت
اندرا کند جسم را از اجزا و آه است از صورتها می خرد و بزرگ می یابد و بنا بر کردن از بر
پیل با پی مورد و بسته و با همان حرکتی را برین بزرگی بر عجز قدرت از ابعاد حمل کرده اند
تعالی الله عما یقول الظالمون علواً کبیراً جواب همه ذکر که از این گفت بدیده
آوردن صانع حکیم چیزی را بر ترکیب از جسم عالم و دلیل است بر آنکه ابعاد معتدله نیست
که کویم خود ندیده است که اندرا آنچه که بدید از افاق و لیل اندر علوم الهی و بر این کتب سازد مرآت
ناقی را کار بندد و عالم را از محال بشناسد و مرآت بودین محال را از عجز و معتدله قدرت نام نهند
زیر بر آنکه بر کرده و در آنکه با عقل است و اندک هر حال را سومی عجز و افتخار نیستی نیست بر عجز
حکیم و این نسبت مانده قول آنکه گوید خدای عز و جت از مردم کردن مرآتین را باب و ما و غیر
که این قرنی محال است و اگر بگویم منتسب روا بودی افتخار خود و جب بودی نه افتخار و اگر
چنین بودی آنگاه محال ممکن بودی و ممکن محال بودی و قول آنکه گوید بدیده آنچه ندیده که اندر چیزی
از چیز جسمی بدیده آید بر ابعاد نه از چیزی دلیل که بر معتدله ابعاد و عجز صانع چون قول آنکه
باشد که بر عجز خدا از مردم شدن این باب دلیل کرد بدیده آنچه هرگز ندیده که خدای عز و جت را باب ندیده

کتابخانه

کردنی بیخ نقه و فی و این مرد و حال است و مرعها را بنا بودن بر عجز قدرت او از آن دانش
گرفت که بجای باشد و همچنانکه مذکور شد این باب محالست اندرین عالم به ابراع تجزیهی جمیع
محالست و لیکن مرین را در یک را آن میند که خدای تعالی بنور دین حق تعالی او را روشن کرده
باشد و **وَمَنْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ عَمَلًا خَيْرًا لِّمَنْ شَاءَ** پس گوئیم اندرین باب این قول است
اول خود را که این عالم هست بکلیت خویش عالم و بیس مکانی خالی نیست و در خبر دوی این عالم
از مکان خویش نرود و جزوی دیگر جای او گیرند چنانچه چون کور و رنگ سرآب فرو بری هوا
بندید از دوی برآید و آب بر دوی فرو شود و چون همه هوا از دوی برآید و آب شود و آن هوا که کور
برآید بجای آن آب پس بسته که عرض یاد را با کور و فرو شود و اگر هر سگی از آب هوا را که
آن سنگ اندر هوا بد آن صعب بای باید که آب بر کشیدن آن سنگ از دوی فرو نشیند و درین
میان را معلومست که اندرین عالم هیچی خالی نیست و چون حال نیست محال باشد گفتن که
صانع کلیم به ابراع شخصی می چه بد نیارد و چون می بد نیارد می دانیم که ابراع متعددت که
با گفتن که ابراع یعنی چه بد آوردن جمیع اندرین جامه اندرین عالم محالست ازینرا که اندرین عالم
هر جمعی با این که است جای نیست ازینرا که جسم جوهری میان تنی نیست و اگر خدای تعالی چیزی
جسمی به ابراع چه بد آوردن چیز اندرین عالم بای نیابد و اگر چیزی دیگر اندرین عالم گفته لازم
که اندرین عالم یک جسم و جسمی نباشد و این چنین نیست اندر محال که مذکور کرد اینست باب دیگر از
محال نیست و چون ظاهر کردیم که درو نیست که جمعی متباعد اندرین عالم گفته پیدا شد که ابراع
اندرین عالم که تلاقی محالست پس گوئیم درین قول محال چیست و حال حق تعالی باطل باشد

و چون صنایع حکیم مبین هر چه در خردی را مایه بد آوردن صورت نمای متفاوت الحاق در ساخت
 و در چیزهای بودنی را به ترکیب از مایه می بد آورد و این ترکیب کثرت این دار و عظیم و این
 دست افزان مایه بلند برشته می بد آید و این دار و عظیم با آنچه اندر دست نیز در کثرت
 کوهایی می بد که ترکیب آن مرکبات برین دارین اتمیات فرودین نه چنین بودست که ترکیب
 مواکبست و چون این ترکیب که مرکبات افلاک و اجال اتمیات از چیزت بران
 و چون در طبع نه با فاک و بخوبی و طبعی دیگر ترکیب کرده اند چنین که می موالید از ترکیب
 کند و چون آن چنین بود و این ترکیب چنانست که چیز مرکب پیش از مرکب صلیت این حال
 نیست بلکه پیش از وجود این اصلها و اتمها که مرکبات زمانی بدیاجی ایشان می حاصل آید
 اصل و آتی موجود و بدو که آن صنایع به ابداع بود که افلاک و طبع به آن بدید آمد و این صنایع
 که بر مپولی می بد آید بدین اتمهای مختلفست پس از آن ابداع پس درست کردیم موی قلی
 که بر مپولی پیش از آن صنایع ابداعی موجود و طاعت مپولی امروزه صنایع را و آریسته بود
 او در مپرفتن صورت نمای موالود و در اکاست بر آنکه صنایع حکیم را و از این صنایع بدید آوردست
 و قلی نیست موی جز از آن رشت ترک کسی که بد چیزهای بود که اندر و هیچ معنی نبود و در ابداع
 صورتی و فعلی نبود و قدیم و ازلی از مبر آنکه این مرداری باشد بی هیچ معنی و اگر مرداری بی هیچ
 معنی قدیم را باشد چون مپولی پس زنده با چنین منقب و معانی محال باشد که قدیم باشد
 که صنایع عالمست از مبر آنکه این دو قدیم اندر مظاهر یکدیگر بدی صفات و مپولیهای طبعی که آن
 مظهر نمای را بدید آید که آن صورتها جز بر آن مپولی نیاید و ساختن مردم آن مپولیهای بی

که آن ترکیب با ابداع و اتمیات
 در چیزهای از مبر آنکه در مظهر
 افلاک

بدرقین آن صورتها که مظهر را می رسد آنکه بصورت او تا شایسته شود و در مپرفتن صورت
 که پس را که پس از مپولی باشد در مپرفتن صورت بر این را که است بر آنکه صنایع حکیم را که است
 طبع را مپولی ساخت و در وراثت است و در مپرفتن صورت نمای موالودی که دست بقصد
 و چنانکه جز از ترکیب پس با چیزی بافت چون دیبا و جز آن با پوستی نرم کرده پس بدید چیزهای
 حسی چون که مظهر است با اتم و جز از این جهان موالید نیاید پس صنایع مپولی نخستین را
 شایسته بدید آورد و در مپرفتن طبعی بقصد و در آنکه موالود مگر می خوشگی را بدیرفت و هم
 از موالود مپولی و مری را بدیرفت و کوهایی بر مپستی این قول که می کوه مپولی و مپولی که مپولی
 از مبر این صنایع موجود کرده اند که برو بدید آمدست راست کوی ترا بدیرفت و اتم مپولی صورت
 که بر مپولی بدید آمدست از اتمات و بدید می آید اندر موالید و این بیانی شایسته مپولی مپولی
 بصیرت را و از این قول که شایسته **قول فملا اندر مکان** که مپولی از مکان مکان را قدیم
 شده اند و گفته اند که مکان بی نهایت و او دلیل قدرت خداست و چون خدای مپولی
 بود واجب آید که قدرت او قدیم باشد و دلیل بر بی نهایتی مکان این آوردند که گفته اند ممکن
 بی مکان نباشد و زو باشد که مکان باشد و ممکن نباشد و گفته اند که مکان بی نهایت
 و مپولی ذات شایسته و اندر مکان است پس واجب آمد که مپولی را نهایت نباشد و گفته
 اند که آنچه بیرون زمین و اتم است از دایره و بی نهایت نیست یا چیست که چیست است
 مکانست و باز بیرون از آن چیست مکانست یا نه مکانست اگر نه مکانست پس چیست
 و تعجب است و اگر چیست پس مکانست پس درست شد که گفته اند که مکان بی نهایت

باز

و اگر کسی گوید مر آن مکان مطلق را نامناست و دعوی کرده باشد که مایه است و چون
 جسمی قیاسیت یا مایه است جسمی را مکان باشد و جسمی نیز آن مکان باشد پس گفتند که
 هر دو می تواند از مایه است و هر آنچه مرور مایه است باشد قدیم باشد پس مکان نیست
 و گفته اند هر مکانی را جزوای او اندر مکان جزو است و کل او اندر مکان کلی کرده است
 و مکان جزوای هر یک از جسم را گفته اند که یک بر سطح بیرونی جسمی دیگر اندر آنده باشد چون سطح اندر
 که هوای بسیار یک جسمی اندر آنده چون مرور اندر هوا اندر آنده و گفته اند که در او باشد که چیزی از چیزی
 دیگر دور شود و نزدیک شود و لیکن دوری هرگز نزدیک نشود و نزدیک هرگز دور نشود و معنی
 که چون دو شخص را یکدیگر در آنش دور باشند دوری میان ایشان ده آنش باشد و در او
 باشد که آن دو شخص یکدیگر نزدیک شوند تا میان ایشان پنج مفاصلی باشد و لیکن آن
 دو مکان که آن دو شخص اندر وجود دارند و در آنش هرگز هم قرار نیابد و چون آن شخصها از یکدیگر
 خویش غایب شوند هر دو جسمی دیگر جای ایشان نیستند و هرگز آن یک مفاصلی میان آن دو
 نیز بیشتر از آن شود که هست و نه کمتر از آن و گفته اند که اندر شش و نه و خزان مکان است نه بی که مکان
 اندر و هویت و کماهی آب و کماهی روغن و خزان و اگر اندر مکان نبود این چیزها متعجب
 اندر وی جای گرفته اندی این خلک که یا در قدیم قرار آن که هست که در مکان از قدیم گفته اند چون
 ایران شهری که در مینمای فلسفی را با الفاظ و بی عبارات که است اندر کن بلیل و کن سیر
 اندر و خزان مردم را بر دین حق و شریف توحید بعثت که است و پس اند چون هم در آن
 رازی که مر قولهای ایران شهر را با الفاظ داشت محمد اندر آنده است و مینمایان است و مقدم

خبر از اندرین

خویش را اندرین معانی بعبارتهای جسمی مستند کرد و است ناکس را اگر گفت که از آنجا که
 خلق آفریده اند که این معانی خود را بهشت کرده است و از آن قولهای میگوید که ایران شهر است یکی
 اندر باب قدیمی مکان است که گفتند مکان قدرت ظاهر است و دلیل بر این قول
 آن آورست که قدرت خدای آن باشد که قدرت اندر و شد و مقدرات این جهان هم قدرت
 که اندر مکان است و چون اجسام هم صور که مقدرات است از مکان بیرون نیستند و است که در
 یعنی مکان مطلق قدرت نه است قدرتی که هر که در مقدرات اندر و شد و است که در آن محدث کرد
 مرین قول بگوید که این مکان است که گفتند قدرت نه است که همیشه بود و همیشه باشد یکی خدای
 و دیگر نفس و سه دیگر بیرون چهارم مکان و پنجم زمان و ششم کوی تر از آن که باشد که مطلق
 با مخلوق اندر یک بعضی شمر **تعالی الله عما یقول الظالمون علواً کبیراً**
 و قول اندرین معنی است که گویند و نیست که آنچه حال او کرده اند باشد قدیم باشد و اگر مکان
 مطلق قدیم بودی چنانکه این که در میگوید بر حال او کرده بودی و چون حال او کرده است هم
 بقول ایشان لازم آید که قدیم نیست و دلیل بر آنکه حال مکان کرده است است که او کماهی
 از شخص کثیف تا یک است و کماهی از شخص لطیف روشن است و دعوی ایشان بعضی از پر
 و بعضی نیست و ما هیچ که میگویم که آنچه حال او کرده اند باشد قدیم باشد پس اگر این قول درست
 نیست بخلاف این قول که میگویم که است باشد پس گویند که آنچه حال او کرده است و کماهی جزو
 و کماهی بزرگ و قویست چون بات و چون قدیم است معلومست که این قول محال است و چون
 این محال است آن مخلوق است است و آن است که گفتیم محال او کرده است است پس

مکان محذوث و دیگر کونیه مکان ثابته نیست که ممکن بتکلیف اندازد و ممکن بحسب
جسم ثابته نیست که پذیرفتن صورتها را پس یکدیگر و آنچه صورتها را بدفعات را پس
یکدیگر پذیرد و پذیرفتن او مصورتی را پس از مصورتی دلیل باشد بر آنکه امر افعال او را افاعا
بودست از اینرا که اگر پذیرفتن جسم مصورتی را پیش از مصورتی بدفعاتی بودی که مصورتها
اولی نبودی پذیرفتن این صورت که امر او در صورت نرسیدی و در این وقت را توفیق
و چون امر او در جسم محذوث که آن را پسین آن صورتهاست که بره پیش ازین بودست این
حال نیست بلکه بر مصورتی نخستین بودست که پیش از آن بر مصورتی بودست و چون در
شکل جسم صورت پذیرست و بعد آنکه پذیرفتن او مصورتها را آغازی بودست و آنچه
که بر پذیرفتن صورتها را پس یکدیگر ثابته نیست ازست شد که وجود او پذیرفتن او پذیرست
نخستین را بر او بودست و چون بر آمدن صورت جسم محذوث باشد و ماد است که در کونیه
آمدن جسم پذیرفتن او مصورت نخستین را محذوث بر او بودست و آنچه پیش از وقت نباشد
محذوث باشد پس هر شد که جسم محذوث و چون درست که در جسم که محذوث محذوث است
اند و وجود او پذیرفتن آن محذوث را معنی نباشد چنانکه محذوث باشد و اند و وجود او کان جز
پذیرفتن او مصورت محذوث را معنی نیست پس مکان محذوث و دلیل بر آنکه جسم جز پذیرفتن
صورت را پس یکدیگر ثابته نیست است که یکی را اجسام عالم آتش است که امر او توفیق محذوث
و صورت بر صورت پذیر یعنی بعد از پذیرش و توفیق نمودن صورت است از اینرا که بین
مصورتها بر صورتها یکی نماند که او آخرت از آتش و دوام از اجسام عالم آتش است که در

مفتی محمد رفیع

[illegible]

کرده را گفته مکان قدسیت بدین قول ^{و بعد از این} ایشان آن آورده که گفته میوه قدسیت از کج
 میوه میوه را جزوای نامی میوه میوه را از آن عطفیت که از خدای عز و جل پذیرفته
 چون چیزی با عظم را که مرور از مکان چاره نیست قدسیت نصرت در مکان را در عظمیت
 گفتن و از قولی میگویم که حکیم ایران شهری اندر قدیمی میوه میوه مکان گفتن و محمد زکریا
 رازی مرآت ازشت که دست نیست که ایران شهری گفت که از دقتی همیشه صانع بود و قوی
 بنو که مرور واضح نبود از حال بی منعی ببال منعت آمد و طایر کشت و چون جهت که همیشه
 بود و آب آنکه از منعت او بر آن بدید آمد قدیم باشد و صیغ او بر میوه میوه بدید آمد دست پس
 میوه قدسیت و میوه دلیل قوت طایر بر قدسیت و چون مر میوه را از مکان چاره نیست
 و میوه قدسیت و جب آید که مکان قدیم باشد و رشت کردن پس زکریا مرین قول اینست
 که گفت چون اندر عالم چیزی بدید می نماید که از چیزی دیگر این حال نیست بلکه از این است
 و ممکن نیست که خدای عز و جل بدید تواند آوردن نه از چیزی و چون ابراهیم است واجب آید
 که میوه قدیم باشد و چون مر میوه را که قدسیت از مکان چاره نیست پس مکان قدسیت و مر
 انش میگویم و معنی لطیف را بدین عبارت رشت باز گفت تمام جان او از بی دینان و از
 عالم همی پندارند که از ذات خویش علی استخراج کرده است که آن عظم لطیف که جزوای آن کسی
 نه نیست و از خدای تعالی توفیق خواهم بر تالیف کتابی اندر رده قدسیت محمد زکریا و حکیم
 او اندر آن جمع کنیم بعد از آنکه مر کتاب او را اندرین معنی که دست چند بار نوشته کرد ایم و ترجمه کرد
 بتفاریق مر فیاد و نامی در سبب او را بر دایه عقلی و ایران می گویم اندر صفتان خویش و از غیر خود

و این مکان را که از کج میوه میوه را از آن عطفیت که از خدای عز و جل پذیرفته
 چون چیزی با عظم را که مرور از مکان چاره نیست قدسیت نصرت در مکان را در عظمیت
 گفتن و از قولی میگویم که حکیم ایران شهری اندر قدیمی میوه میوه مکان گفتن و محمد زکریا
 رازی مرآت ازشت که دست نیست که ایران شهری گفت که از دقتی همیشه صانع بود و قوی
 بنو که مرور واضح نبود از حال بی منعی ببال منعت آمد و طایر کشت و چون جهت که همیشه
 بود و آب آنکه از منعت او بر آن بدید آمد قدیم باشد و صیغ او بر میوه میوه بدید آمد دست پس
 میوه قدسیت و میوه دلیل قوت طایر بر قدسیت و چون مر میوه را از مکان چاره نیست
 و میوه قدسیت و جب آید که مکان قدیم باشد و رشت کردن پس زکریا مرین قول اینست
 که گفت چون اندر عالم چیزی بدید می نماید که از چیزی دیگر این حال نیست بلکه از این است
 و ممکن نیست که خدای عز و جل بدید تواند آوردن نه از چیزی و چون ابراهیم است واجب آید
 که میوه قدیم باشد و چون مر میوه را که قدسیت از مکان چاره نیست پس مکان قدسیت و مر
 انش میگویم و معنی لطیف را بدین عبارت رشت باز گفت تمام جان او از بی دینان و از
 عالم همی پندارند که از ذات خویش علی استخراج کرده است که آن عظم لطیف که جزوای آن کسی
 نه نیست و از خدای تعالی توفیق خواهم بر تالیف کتابی اندر رده قدسیت محمد زکریا و حکیم
 او اندر آن جمع کنیم بعد از آنکه مر کتاب او را اندرین معنی که دست چند بار نوشته کرد ایم و ترجمه کرد
 بتفاریق مر فیاد و نامی در سبب او را بر دایه عقلی و ایران می گویم اندر صفتان خویش و از غیر خود

محققان الصفت خالق گویند پس از آنکه بدان وقت باشد پس با این قوم را که این قول گفتند
گویند با اتفاق باو نشان این عالم که جسم کلیست اجزای او اند عظیم است که آن مجزوی او را مکن
جزو است بقول شما و طبیعت عالم اند رضای کلیست که شما همی گویند بی نهایت و بگویند عالم اند
گرفت و لیکن بکلیف نیست که شما بگویند اگر خدای تعالی هر کوهی را ازین عالم ببرد بگویند
مکان جزوی آن کوه که عظیم است جزوی کوه اند و دست بر خیزد و لیکن جای آن کوه در
عالم نمی ماند بر خیزد و گویند که شما را بر رستی این قول بر آن نیست و چون در مکان عالم
اند این عالم وجود است و هر کوهی را از این عالم که آن مکان تا وجود نمی ببرد که آن مکان را
موجود بداند موجود نشود و ممکن اند بیرون نیاید چنانکه شیشه پر آب به خوبی شما کفایت را برآ
و اگر را در اسرگونی از آب فرو بری تا هوا در بر نشود که مکان را اندر موجود بداند و آب
پیدا بداند البته هر چند که در آرزو از آب شیشه آن طبیعت و آب بر آید و آب شیشه اندر شیشه
آبی مکان پیدا شود که آن آب بر سر هوا می آید از آن هسته که اندر شیشه مکان بی ممکن ممکن
که موجود باشد و آب در آن آب بر سر هوا ممکنست و اگر جای آن شیشه شکلی باشد باشد بر آب و آن
شک و در اسرگونی را آب فرو نهند و اندر هوا لکون را بر سرش چنانکه آن شیشه را داشته
در وقت میر آب از او فرو آید و مکان را اندر شک موجود نماید بلکه بود و شود و بعد هر چه که آن
مکان را که آب اندر بود و هوا بی سبب گرفت بداند چنانکه شک فرا آمد و چون هوا جای آب گرفت
آن آب جای هوا گرفت و چون شیشه فرا نیامد تا هوا جای آن آب گامد و بود و گرفت مکان
وجود نبود پس پیدا شد که وجود مکان وجود ممکنست و بی ممکن در مکان از وجود نیست و گویند

این

اگر آن جسم کویت با مثل سبب بقول شما که نسبت از جزوی پس آن جزو میایست
ممکنست و جسم او مکان جزو است مرد را که شش جزو است بختری که در آن جزو میایست اندامند
که رویای میروی آن جزو مکان کلیست اندر آن جزو میایست را و رویای میروی آن شش جزو دیگر
جاست از مکان اندر آن جزو که از آن نیست جزو بختری حاصل شدت و همچنین برین ترتیب
هر سطحی که جزو میایست بختری که در او اندر می آید روی اندر می آید و آن سطح مکان باشد آن عظیم که
اندر دست مکانی کلی و آن عظیم مکانی باشد آن جزو را که اندر دست و دست است که بختری
اندر می آید که بختری و ممکن تحقیق است بختری مکان جزوی آن که آن عظیم است بختری
و مکان کلی و در سطحی آن جزو که که در او اندر آمده اند جزوی شود و در جزوی از آن عظیم
ممکن بود و سطح جزو مکانی بود و ممکن را و چون بدست ممکنات بختری همه مکان جزوی بود و گویند
مکان کلی و چون اندر سبب که می بختری بختری عظیم خویش اندر مکان جزوی نیست
و سطح خویش هر که جزو بر بعضی از مکان کلی است تا چون آن بعضی را از همه آن مکان کلی
مرد که او سبب می بختری خویش بختری پس بدوات و سطح و عظمای آن جزو را بر عظمای او
بختری و چون هر که در می که عظمای آن جزو را مکان جزوی بود و سطحی آن جزو را مکان
کلی بود و در آن عظمای را که دیو اندر بود پیدا شد که بر عظمای سبب در مکان جزوی او ماند
و در مکان کلی او نیز گویند که آن قطر که گویند مرین مکان را او فدا و گفتند اندر شیشه مکان است هر چه
و مر آب را بدعا فباید که بر عظمای است و دلیل بر رستی این قول است که سطح اندر می آید و در سطحی را از آن
یازد آب پیش که در گفته است و سطح جسم نیست یکسان نیست میان دو جسم و همچنین بر سطح ممکنست

بختری

مرکز آن را که در دست و چون در دست که سطح جسم پس مکان جسم سطح است و هر چه از دست
خوش از جسم و واجب نیست که بیرون از سطح بیرون جسم چیزی باشد که سطح جسم را نداند که
چنین باشد آنکه جسم بی نهایت لازم آید و این محالست و لیکن چون مردم جسم را می دانند و آن
اند بر این موافق می بیند و هر چه از این اجسام اندر آمده می بیند و این را باطنی می نامند
چون مکان را پیش که موافق نیست بل کافی نیست پس نفس را و جسم می گویند که هر جسمی باطنی
چهار نیست از کثرت و کثرت را گرفته باشد که اگر او چیزی در آن کثرت و کثرت را باطنی می نامند
که چون مردم از خانه بیرون شود جای او نفس باشد و هر چه از این اجسام اندر آمده می بیند
و زمان از جهت عقلی خارج است اندر کتب خویش جای کثرت که گویای اندر اشیاء است زمان
مکان از مردم و ما موجودند و مندان که نفس ایشان را بدست باشد و علاج و برای متکلمان
پرورده نشده باشد و ما را تحت بخوبی گفت که من از چنین مردمان پرسیدم گفتند که
ما گویای می و هر چه بیرون از این عالم کثرت و کثرت را باطنی می نامند و هر چه از این عالم کثرت
و کثرت را باطنی می نامند که آن همواره بر می گذرد و آن زمانست و ما گوییم که این سخن
رکب است و گویای پس باید بر نفسی است از هر آنکه نفس عامه و هر چه از این اجسام اندر آمده
اندر آمدت و نفس ایشان است که موافق نیست و مکان را بدست که بیرون از عالم کثرت را باطنی
اندر آمده می نداند که هر چه جسمی جای کثرت است چون در کثرت که از چنین است بر اطلاق خفته
که بیرون از این عالم است یا کثرت که بیرون از این کثرت است پس هر چه از این عالم کثرت را باطنی
بدان می آید که هر چه از این کثرت را باطنی می نامند و هر چه از این کثرت را باطنی می نامند

کثرت

کثرت که موافق نیست جسمی و اگر اندر شیشه جسم را که در دست است از اطلاق عرض
و حق مکان بودی آن مکان نیز از اطلاق و ذرات بودی آنکه چون بر جبهت بودی مکان
بودی جسم اندر جسم کثرتی و اگر اندر شیشه مکان بودی مردم از جسم فارغ کردن ممکن بودی
آنکه شیشه نیز از مکانی دیگر بودی و آنکه مکان اندر مکان بودی و مکان جای کثرت بودی
محال بودی و ما بر جسم شیشه را از موافقت نمی گوئیم که هر چه از این اجسام اندر آمده می بیند
مکان فارغ اندر مکان کثرت که کثرت را باطنی می نامند و آن مکان که اندر شیشه است
زمان مکان کلی را که کرده باشد و اندر جای کثرت باشد و چون حال این باشد آنچه او در مکان
مشغول است جسم است پس واجب آید که اندر شیشه باشد جسم باشد نه مکان و از هر آن چنین
محال واجب آید که هر چه از این اجسام اندر آمده می بیند و ما بر جسم شیشه را از موافقت نمی گوئیم
که هر چه از این اجسام اندر آمده می بیند و ما بر جسم شیشه را از موافقت نمی گوئیم که هر چه از این
باید و این سخن که هر چه از این اجسام اندر آمده می بیند و ما بر جسم شیشه را از موافقت نمی گوئیم
سطح است و سطح را بدست که هر چه از این اجسام اندر آمده می بیند و ما بر جسم شیشه را از موافقت نمی گوئیم
باشد از هر آنکه سطح هر چه از این اجسام اندر آمده می بیند و ما بر جسم شیشه را از موافقت نمی گوئیم
دیگر سطح از مکان کلی است و چون جسم مناسبت سطح خویش و هر چه از این اجسام اندر آمده می بیند
باشد پس سطح این جسم کلی را باطنی می نامند و هر چه از این اجسام اندر آمده می بیند و ما بر جسم شیشه را از موافقت نمی گوئیم
باشد از هر آنکه سطح هر چه از این اجسام اندر آمده می بیند و ما بر جسم شیشه را از موافقت نمی گوئیم
جسمی نیست و مردم را سطح باشد و دست شد که سطح این عالم چیزی بدست نیست البته این سخن محالست

جسم

که گزیده بر مده نامی بر فای طغیان را تصور نمودند که در آن کسی کعبه از وجه عالم غافل و غیور
قول دوم آنکه زبان از کوه گفته بیول و مکان قدیمانه مرزبان با
 جوهر مانند گفته که زمان جوهریت دراز و قدیم و در کوه مذکور اشکارا که مرزبان عهد
 حرکات حکمت گفته گفته که زمان عهد حرکات جسم بودی و روان بودی که در آن حرکت اندر کزبان عهد
 متعاقبات حرکت کردندی و حکیم ایران شهری گفت که زمان دور و مدت نامحسوس که در آن
 از یک جوهریت و زمان دلیل علم نیست چنانکه مکان دلیل قدرت خدایت و حرکت دلیل
 فعل خدایت و جسم دلیل قوت خدایت و هر یکی این چهار را بی نهایت و اولست و زمان
 دهنده است و بقدر او قولی محذره که یا گفت که بر اثر ایران شهری وقت جسمیت که گویند زمان
 جوهری که زنده است و ما گوئیم نه چیزی نیست که گشتن حال جسمی بلکه چون جسمی حال
 بحال شود آنچه میماند آن دو حال باشد و از برای زمان گویند و آنچه در احوال گشتن نیست زمان گفته
 نیست بلکه حال و حکمت و مرکب حال و از برای نبات و دلیل بر اولی این قول است که گفته
 زمان جسم از حال بحال دیگر شود چنانکه از روشنائی تاریکی رسد و از اعدت را بسبب گویند یا
 تاریکی روشنائی رسد و از اعدت را دور گویند و یا جسم نبات و حیوان از خودی بزرگ شود و از اعدت
 دور گویند و از آن حیوان مرید حال کرده و از گشتن حال او اندر زمانت و حال او جز زمان را گفته
 نیست و آنچه از آن گفته است محبت گشتن حال جسم حرکت است پیدا که زمان جز حرکت جسم
 چیزی نیست و نیز پیدا که آنچه او جز محبت حال او کرده نیست و آنچه حال او کرده نیست زمان
 بر او کرده نیست چه اگر زمان بر او کرده بودی حال او گشتن چنانکه حال او محبت که زمان بر او

که آنچه من را از تو می‌داند
چشم است و زبان نیست ۳

کتابخانه

نمونه بود و چون کشتن حال جزئی مرگدشتن زمان را واجب آرنده باشد و نکشتن حال جزئی
مرگدشتن زمان را بر او از وضعی نکرده باشد پس باید آنکه کجای حال را کرده و نسبت مرور زمان
نسبت و چون حال را کرده و نسبت حال را کرده و نسبت نه منعی که بر عقل است آنچه متفقند
بر آنکه اندر این نسبت متفقند بر آنکه واجب است از زمان بر وقت و چون چیز را از موضع آغازی
و بهایست آغاز گویند و غیره را و است که او اندر آن راه سویی باشد و رفته است و مرا چنان
باشد و را اندر این راه و از راه جاری کرده است از پس یکدیگر تا چنان همی غایتش را چیزی
بر وجهی بگذرد و آن چیز نه جوهر است چنانکه این را کرده و گفته بگذرد از احوال جسم است بدگر که نه
شد نه ای که نگویند و چون بوده شد و از اجسام هوایی ناپو بوده شدن رفته است مرور اندر این
راه و چنان مقامی است و به آنچه از حال جاری می شود می گمان برود که بر وجهی بگذرد و که جزو یک
آن جسم پس یکدیگر است با آنکه اگر زمان جوهری بسیط باشد حال باشد که مرور اجزای باشد از
آنکه بحر می مرکب باشد بسیط و اگر زمان جوهر باشد حال باشد که چیزی می شود چنانکه زمان نکشته
چیز نه است و جوهر را چیز نه باشد و کسی که نگوید که می بیند این بوده شد و را که او اندر حال
وجود خویش بر یک حالت و از وجود و ثبات او چیزی نکشته است از آغاز وجود تا باخیر
از این عالم تسکون بیرون شود و بگذرد احوال جسم را که نگویند کشتن و بسبب کشتن عالم را می
خویش و کشتن عالم را می جسمی چیزی را بخود می بسیار را می بخود کشتن که رفته است و در و چون
حال جزئی را از وقتی نسبت ایجاد بر بر بگوشت اندر این یا جزئی را می که از او سویی باشد و را کشتن
جزئی را که بر آمده باشد زود پس او اندر یک حال از خویش باشد و حال را از او نکشته باشد از هم

مستوفی

مرکز تحقیقات

زمان برکند زنده نباشد از هر آنکه دست کردیم که زمان جز بکشتن عالمهای جسمی نیست کشتن
 حال جز به چرخش عالم را نباشد بکشت او و آنچه اجسامانی باشد عالم او که در دنیا که کشتیم
فصل گویم که اندر این تصور کردن مرزها را جوهری قدیم که زنده جز تصور محال و عظیمی هم
 و زیا فی بزرگ نیست اما این تصور محال بدست و بدان رویت که اگر زمان جوهر است
 و آنچه از گذشته است با چیز شدت و آنچه نایدست موجودیت پس از او جز آن یک خبره
 که هر ورا اکنون گویند و آن بدید آید است و با چیز نشود چیزی خط بر نیست و بدید آید
 باشد و محدث قدیم باشد و آنچه از ویع جزوی ثابت و قیام بذات نباشد و عدم پذیر باشد
 او جوهر نباشد اما خطای عظیم و زیا فی بزرگ اندر این تصور بدان رویت که هر که مرزها را زمان
 که چیت بخت کس تصور کند که خدای تعالی را قدر زمانست و زمان برکند زنده است و بدین
 تصور کس تصور محدث تصور کرده باشد از هر آنکه معلومت همه حکما می بین را و همه حکمای
 فلسفه الهی را بر بناسای عقلی که عالم جسمی محدث است و چون زمان که زنده باشد آن زمان که پیش
 از آن بوده است که خدای تعالی برین عالم را بیا فرید گذشته باشد و آخر آن زمان که خدای تعالی
 اندر وی عالم بود آن ساعت بود پس که خدای مرین عالم را بیا فرید و بیا فرید چون مران زمان را
 آخر بود لازم آید که مرزها خدای را آوازی باشد تا آخر رسد و بجهت مرزها را و اول آن
 باشد و محدث باشد پس دست کردیم که بخش که مرزها را جوهر گوید مر خدای را محدث گذشته
 و بجهت مرزها را که چندان سخن نمیدانند بختت و با خبر ندید نوقت را اختیار کردست
 و کشت اندر آنچه می ندانم از کارا نوقت کردم و خدای مرادین نوقت عقوبت کند مرین

سبب بود

سبب بوده است که زمان را جوهری قدیم تصور کردست و کند زنده آنکه بختت بود پس عالم را
 صانع حکیم از دور وی بیرون نیست یا عالم از بطبع بوده شدت و بطبع محدث پس
 لازم آید که صانع نیز محدث است از هر آنکه بطبع از فعل فرو نایستد و آنچه بود پیش از نباشد
 از بطبع نباشد زنده باشد میان نباشد و بوده شده از بطبع بدقی متناهی باشد چنانکه اندر آن
 مدت ممکن باشد که آن چیز بوده شده از آن چیز که از او بوده شود و بیانش چنانکه میان کائنات
 که بطبع بدقی متناهی باشد پس واجب آید که عالم از صانع خویش بدقی متناهی پس تر موجود شده باشد
 و آنچه از چیزهای محدث بدقی متناهی قدیم تر باشد از نیز محدث باشد پس واجب آید که صانع
 که عالم از بطبع او بوده شود محدث باشد و اگر عالم از صانع بود است او بوده شدت و با صحت
 اندر آن چیزهای دیگر نبودست که مرور این خوست آوردست تا مرعالم را بیا فریدت از آن
 خوست که او اندر آن را بر آن بود که از آن آفریدن عالم پس مرعالم را بیا فرید آنکه بختت که چون
 همی بینیم که خدای تعالی از خوست تا آفریدن عالم بجهت آفریدن آن آمدست و جب آید که
 خدای تعالی نیز قدیمی دیگر بودست و آن دیگر قدیم مرور بدین فعل آوردست آنکه بختت
 که آن دیگر قدیم نفس بودست که زنده و جا بل بودست و کشتت که بیولی نیز از آن بودست
 تا نفس بنا وانی خویش بر بیولی فتنه شدست و اندر بیولی آویخته است و از صورتهای کبریا
 از هر با نفس لذات جسمانی از و چون بیولی صورت ترا دست باز دارنده بود و ازین طبع کبریا
 بود و بدهای قاهر و جمیع و جب شد مرعالم را بیا فرید رسیدن تا ازین عالم برده آن فریاد کرد
 از و بجا نده مرعالم را آن بود که خدای مرین عالم را بیا فرید و صورتهای قوی و دراز زنی که فی

به یاد آورد تا نفس اندرین صورتها لذت جسمانی بیاید و مردم را بدید آورد و مختل از هر چه
خویش میبود مردم اندرین عالم فرستاده نفس را اندر سبیل مردم پیدا کند ازین خواب و بخت
انفوان باری سبحانی که این عالم جای اوست و مرور خطائی و فساد است بر اینکه نه که یاد کردیم
تا این عالم که در حدست و کجای مختل مردم را که چون نفس میبوی اندر بختیست همی پندار و که
اگر از وجد اشود و مرور هستی نماند تا چون نفس مردم ازین عالم که یاد کردیم خبر باید مردم عالم علوی را
بشناسد و ازین عالم گذر کند تا بعد از خویش که آن جای رحمت و شفقت باز رسد گفت که مردم
بدین عالم رسد مگر بخله و هر کس بخله بیاموزد و عالم خویش را بشناسد و کم از ارباب باشد و ازین
ازین شدت برود و دیگر نفس اندرین عالم نمی ماند تا آنکه که همه نفسها اندر سبیل مردم و فیض
ازین را از آنکه شود و قصد عالم خویش کنند و بهر حکایت آنجا باز رسند آنجا این عالم بر خیزد و چون
ازین نیکشده شود و همچو آنکه اندر ازل بودست و علت آنکه بخت است که گفته است زمان چون
گذرند بهت از بهر آنکه اگر چنین باشد چنانکه گفتیم از زمان که پیش از آفرینش عالم بودست بر عالم گذشت
باشد و آخر از زمان که هر دو از بودست اول آفریدن این عالم باشد و آنچه بعضی از از زمان
او آخر باشد هر آن بعضی را اول باشد و آنچه بعضی را از زمان او اول و آخر باشد او محدث باشد
و این رای فنا باشد و چون فنا و این قول بدین برکت و همه حکما مقربند باین صانع عالم
این مصنوع که می حدث را از اتم را باطل باشد و چون فنا و این رای غایت بدین روی
که یاد کردیم و هست و نیست که زمان کشتن عالمهای چیزهای عالم که در دهن است پس یکدیگر چیز
بودی بدین احوال پس آن که در دهن است بریز مانند به آنچه اندر حرکات احوال حال می شوند

و نفس که

و نفس که از چشم حرکت و کمال حرکت از دست چنانکه اندر باری حرکت گفتیم علت زمانست و زمان
بر گذرند نیست و باری سبحانه و تعالی بدید آورده علت زمانست نه از چیزی و بیاید و است
که چنانکه محسوسات بریز زمانست معقولات از زمان برترست و چنانکه تقدیر و تصور را اندر
زمانست ابرایع نه اندر زمانست از بهر آنکه آنچه مقدور و متصور است تقدیر و تصور را و چیزیست
و آنچه مقدور و تصور نیست بودیش او نه از چیزیست و آنچه بودیش او از چیزیست بازگشتن
چیزیست که پدید آمدست و آنچه باید ابرایع نه از چیزی پدید آمدست او قضیت و مرور را چیزی
شدن و فساد نیست از بهر آنکه چیزی نیست که آن چیزی نباشد بدو باز کرد و بلکه ای بی باشد و خدا
تعالی ای آفرینست و چیزی بدی تقدیر کننده و حال گرداننده چیزی نیست و این قول شایسته
و نیست بر آنکه کشید که زمان پس یکدیگر بودن عالمهای آن جهانست که عالمی که در دهن است و کوی
که مرور را چیزی مکان بر نه است که چون آنچه زمان بر گذرند بهت بر خیزد زمان او با و چیزی و چنانکه
بر گذرند زمان او بر خیزد پس اگر فلک که حرکت او برتر از همه حرکات بر خیزد زمان بجهلی بر خیزد و اما در
نه زمان هست بل آنکه زنده دارند و شوشت چنانکه زمان زنده کی چیزیست که مرور را زنده دارند و خیزد
اوست و مرور را نفس نیست البته بلکه آن یک حالت از بهر آنکه زنده کی و نبات چیزیست که عالم
کالی را گردند و نیست و چون مرین حق را تصور کرد و شود زمان را بر روحانیان گفته نیاید و چون دیده
متخی قانده و بعد الحمد **قول یا زهد ما اندر ترکیب** پس از آنکه مختل اندر زمان گفتند
شد قول اندر ترکیب واجب آنکه مختل از بهر آنکه ترکیب باید اندر زمانست و کشتن احوال پس یکدیگر
که مرور را چیزی زمان گویند خبر بر حرکات نیست پس گویم که هر کس چنین قیامت برد و گویند است کی نیست

خ

که ترکیب از اجزای هر یک باشد که در هر حرکت باشد چون ترکیب اکثری از جسم و کین
 یا بیشتر از دو که هر یک یک یک از دو است و این و غیر آن و دیگر است که ترکیب او پیش
 و آن چیزی باشد که از یک جسم باشد چون زمین و آب و غیر آن و دلیل را که آنچه ترکیب او از اجزای
 مختلف است که است که از اجزای مختلف اند که صورت یا بذات خویش آید و آن هر یک طبعی است
 با خواص دیگری آید و آن بجز و غیر باشد و حرکت ارادی و تصور است که است و وجود او طبعی است
 از اجزای مختلف باشد چیزی باشد طبعی خویش تا جوهر مختلف ضد آن است که اندر و اگر آید
 و نیز جوهر مختلف اند صورتی بر طبقه جمع نشود و قصد بخواست باشد و در طبع ارادتی است
 چنانکه اندر قول حرکت که طبعی است و در خلاف ارادتی پس بماند که جمع شدن جوهر
 مختلف اند صورتی حرکت جزایشان باشد و در حرکت طبعی حرکت ارادتی پس در است
 که صورتی که اندر و جوهر مختلف بجز و در حرکت است و ترکیب او ضد او حرکت ارادتی
 و آنکه گوئیم که فلک با آنچه اندر است از جوهر مختلف که هر یکی را از آن طبعی و صورتی و فعلی
 و حالی دیگر است از آن صورت است که خواست خداوند حرکت ارادی جمع شد و ترکیب آن
 و این بر مانی روشن است و دلیل را که آنچه ترکیب او از یک جسم است چون زمین و آب و غیر آن است
 است که هر یک از اجسام را که یک طبعی است و در حرکت است و در حرکت طبعی که آن غرض هر یک است
 حاصل نشود و چنانکه ترکیب جزوی اندر هر یکی از اینها است و در هر یک از اینها جزای اینها
 چنانکه قصد می شود که حرکتی که اندر بی آنکه در ایشان را اندر که جایست و بر یک که اوقات ده اند و تصور
 مانده از رسیدن به آنجایی که در آن بذات خویش به هر یک است و فزونی پس آنرا که در اجسام است

و این ترکیب

و دلیل بر ترکیب است از هر یک که ترکیب از هر یک نیست و هر یک از اجزای هر یک که هر یک
 اجسام را بر مقتضای حکمت و تحصیل غرض که آن غرض جزایان ترکیب حاصل شود است که اندر
 مرکز عالم است و حرکت که آن حرکت است و ترکیب نبات و حیوان از آن است است از هر یک که
 اجزای این اجسام را که یک که در اجزای آن خواص است که در و شود و نیز نبات را سر اندر و حرکت
 و غرض و چنانچه خویش که آن و نباتی است و در غذای خویش را به حیوان آن باب می کشد و یک است
 که حرکت و با اجزای آمیز و در ساخته شدن حرکت است و در از ایشان تا از خاک با آب جزئی
 آید نرم که جوهر اندر این اجزای غیر از یک که در حرکت است که در حرکت و در حرکت و در حرکت
 بدین سه حرکت از اجزای می تواند رفت بطریق اجزای خویش و با هر یک از این دو که در است
 که در هر یک نرم و شکل پذیر و به شکل که اندر و آید از شکل که بر یک زمین باشد تا هر یک از اینها
 نرم از نباتی و حیوان این جنبش با زمانه و در آنرا که بخارید و بر شود خوش کند پس از آنکه در حرکتی
 و در حرکت باشد چنانکه در نبات و بر تر از جوهر است که شمع آفتاب و دیگر که در حرکت
 ادراکی سویی مرکز خود آورده اند و در حرکت که جوهر را در آب را که می سویی هوای که در آن آب
 که در نبات و حیوان را غذا است میان می هوا است که نبات و حیوان شود و قوتش
 را در نباتات را سویی خویش بر کشد تا هوا بر آید و هر چند پیش مرناز پای بر کشد نباتات
 از حرکتش غذا و از هر یک مانند از آن و در حرکت شدن فرو کشد تا سبب این دو کشنده است
 بالا که در و بار آورده و هر یک که در و در مقصود و صانع حکیم برین ترکیب کلی که یاد کردیم حاصل
 می آید و هر که خواهد درین حکمت را که در این ترکیب است بر حجاب عالمی به بند اندیش که در

بود از هر که کم بودی و خاک از بر بودی بگوید که یا در یکم و حاصل است
 پس چیزی حاصل نیامدی و از نبات و حیوان چیزی وجود یافتی آنکه گوئیم که بدیهه است مرکبات
 بر دو روست یکی از مرکبات کلیت چون افلاک و کواکب و اتمات و دیگر از جزو است آن
 ترکیب مولد است چون نبات و حیوان که پوشش آن نباتات معنی از حال یک گستره میباشد
 کارکنان از تخمینا و حیوانی نبات و اطمینانی حیوانات کارکنان قوتها می نمایند و از قوتها می
 افلاک و نجوم که سویی که عالم آینه است از هر رسانیدن زمین بود و نهما را بحال آن و از قوتها
 تقصیری و افعالی که اندر اجسام چهارگانه عالم است تا این ترکیب جزوی میاری این فاعلان
 یکدیگر را اندر این ترکیب حاصل می آید و هر یکی از این فاعلان مفعولی را که او بد آن مخصوص است که
 می بیند و اندر این ترکیب و متفق شدن کارکنان که کارهای ایشان مختلف باشد اندر یک
 چیز نیست یکسان می گردان کار آن کارکنان که کارهای ایشان مختلف است و آید باشد چنانکه دست افزار می
 از دو دگر با قه و دست آن و دوری آن از یکدیگر تا یک است برآید و دیگری بر دوسه و دیگری
 کند و چهار می رند و اندر ساختن تخت می بخت است در دو که متقوت شود پس چنین گوئیم که مقصود
 هر فاعلی از فاعلان اندر ترکیب جزوی فعلی که او از آن گذشت نسبت به یکدیگر و در آن
 فعل فرمان بر داریست و مرور اندر آن فعل خاص فاعل کننده فاعل کردست از هر که کار او است
 خویش فاعل بودی چنان فعل نیز فعلی نتوانستی کردن و چون این ترکیب بسیار می باشد
 و هر یکی از ایشان فعلیت و این فاعلان نیز مرکباتند ترکیب کلی آنها که یا در دو حال از دو
 نباشد اندر ترکیب ایشان یا در این مرکبات از هر فاعل اندر برتر ازین که ما می بینیم یعنی افلاک و کواکب

و اتمات که این افلاک و نجوم و اتمات ترکیب آن نیست ترکیب این مرکبات کلی می باشد
 میانی بودت از این کلیم که ترکیب این اجسام کلی نیز با همی در یکست همین قول اندر آن اجسام
 و مرکبات و جب آید آنکه میبایجان و کارکنان نباتات باشند از هر که که میبایجان نباتات
 باشند ترکیب جزوی وجودی و میابد و مرکبات جزوی موجود است پس میابد که مرکبات نباتات
 نیست و ترکیب این افلاک و نجوم و اتمات که این مولد از آن می ترکیب با دیگر میانی افلاک
 و کواکب و اتماتی و دیگر بودت از این کلیم آنکه کواکب و نجوم چون مرکبات جزو را حاصل شدن ایشان
 بدین میبایجان و فاعلانت که هر یکی از ایشان فعلیت و وجود و آن نباتات از ما که
 آن میبایجان از آن ترکیب نه بر آن صورت بود و جب آید که آن مرکبات را که ترکیب ایشان
 نه از ما باشد که آن میبایجان صورت بوده باشد که اندر آن ترکیب حاصل شدن نه بر آن
 بودست بلکه است کردن آن با به انصورت میکند بودست یعنی به صورت حاصل شدت
 که این اجسام را که در بر آنست و بر آن بر آنست این قول است که ترکیب چیزی بودی بر دو روست
 یا است که سویی مرکب پذیر چون ترکیب نباتات که آن قوت ابداع که اندر تخم و بیج نباتات
 غذای خویش را از خاک و آب می پذیرد و نباتات را از بر سو ترکیب می کند تا از هر که سویی جانشین
 بر شود و است که ترکیب از آن درون خویش پذیرد و غذا چون ترکیب حیوان که آن قوت ابداع
 که اندر لطف است چون موضع خویش افتد غذا می خویش را اندر کشد و از آن بخت آتی سازد
 که آن است مرغ را قسمت کند بر چنگی اندامهای خویش و آن بکرت کار حیوان است آن
 برید آید تا جسد را بسیار می این است ساخته کند و ترکیب طبی بر آن دور و است و ترکیب صنعتی

پس ازین است انصاف حیوان و مرد و دم و جز مردم که آن چهار عالم از خاک و آب و نبات و
 پوست و استخوان و جريان جرو و ماهی را برگیرند و بر یکدیگر سازند و آنرا با کتبی حیوانی که بر جسم
 که اگر عالم را میبوی دوست که صاحب حکیم جسم کلی را از آن یکسب که دست آن یکسب ازین
 سه روی بیرون نیست و دوست با هر حکم این عالم اندر میبوی آن است تا آنکه تمام غذای خود را
 از یکسب است و مردین عالم از روی با یکسب که دوست برش این پنج نباتات مرئی است و او
 این عالم برش این پنج نباتات حاصل شد که اندر میبوی نیست باطنه دوست که اندر میبوی
 افتاد است و مرد میبوی را از غذای خویش کشیده است و عالمی تحت از آن بسته شده است و آنکه
 از کشیده غذا و درازی روزگار عالم جزو بزرگ می شود برش بزرگ شدن حیوان از
 خردی تا بزرگ می رسد که امر و زورت و این جسم کلی زیادت از اندرون خویش پذیر
 و مرد را بیرون بخشد اگر مردین عالم را فتحی بود است و این عالم از بزرگت نباتات و پر
 آن عالم اندر میبوی باید که باشد از غذا می کشد تا فساد در اندرون و مایه خلوصت که این
 عالم از بیرون خویش چیزی پیوسته نیست و مرد را از بیرون چیزی نیست اگر آن چیزی زیادت پذیر
 و مردین عالم از بیرون نیست بل زیور و زینا میست که بر کار و توحش عالم افتد و اگر مردین عالم
 از غله موجود است و از خردی بزرگ شدت بزرگت حیوانی که از غله بدیاید بایستی که آن
 آلت که غذای عالم را طراف او خستادی زمین بودی و اگر چنین بودی را می بایستی
 که غذای عالم از آن راه بیرون عالم به اندرون او آمدی و آن راه دایم عالم بودی و ما
 ظاهر است که مرد عالم آلمان نیست و مردین را غذای پذیرفتنی نیست و از بیرون چیزی نمی

عالم از بیرون

عالم آید نیست پس هر سه که عالم از خردی بزرگ شدت و چون این روی یکسب از عالم می کشد
 با آنکه که جسم صاحب عالم مردین عالم را از اجزای میبوی جمع که دست چنانکه جرو و حیوانات بود که
 سه و یک جرو و یکسب می نباتات بر یکدیگر روزگار این عالم که دست و این روی یکسب از
 آن روی می نباتات از هر که که در این خاک بودی تحت مردین را که یکسب که روی و اجزای
 زمین را جمع شدن بر مرکب و این خلقت چون دایره و دایره و دایره که آن اجزا از آدمی است از یکدیگر
 مردین جسم عالمی را در این خاک دفع که دست از هر جایی تا چنین اندر مرکب است و از غله و دست و از یکدیگر
 فزاد و در جوی و مایه مختلف اندر یکسب صورت یکسب میست یعنی از کار که در صاحب جسم پس صاحب
 آید که صاحب این عالم که در جوی مختلف را از جوی و جوی و از دور و دست و اگر چنین بسته
 مرد را صانع بکند و این عالم با بشا از یکسب صانع بسیار شود چون صانعان فی نباتات
 باشد صانع به بیاید و چون صاحب عالم جسم نیست تا مرد خرد و را جمع کند و از یکسب می کشد
 بر روزگار چنانکه مردم سازند و تفریق نیست که از غله باشد یا از جوی که غذای آن جسم را که یکسب
 خوشش کردن از بیرون بسته تا مردین عالم را از دور و روزگار و چنانکه دست از عالم مصنوعات
 بدان دلیل که حاصل شدن غرض ازین صورت قلی میست و غرض ازین صورت قلی میست و از آن جهت
 حاصل شود پس پیدا آمد که مردین عالم مرکب است از چیزی یکسب که دست که آن چیز مثل این صورت است
 و یکسب که در جوی صاحب می کشد و پیدا آمد که چیزی جسم می کشد و ما می کشد که یکسب از آن
 بافتست بلکه جسم را صانع حکیم چنین بر آورد دست از هر که که در صورتی که خواهد ازین صورت چیزی
 جو از صانع خرد و بزرگ و چون یکسب برین سه دست که با کردیم و این سه روی یکسب از چیزی

به فعل شود که در صورتی باشد پیش از آنکه این حرکت از حرکت شود و این ترکیب از زبان باشد
 و درست کردیم که ترکیب را که برین حالت درست شد که ترکیب را که از چیزی بود که آن چیز پیش
 از ترکیب این عالم جبری نبود و چون چیز نبود که مراد از آن صورت که انداخته است
 پس صورت است که است مرصع او را بر آنجا و او زبان عادت نبود بلکه بداند آن را
 مراد از یک وقت بود که از چیزی دیگر و زبان و بداند این را بر این صورت بود
 لغزان در فعل چنانکه ای تعالی گوید **انما امره اذا امره ان يقول** **لکن**
 اندرین قول هم شرح ترکیب و هم نفی قدرت از مبول و این خود است که با کسب و نداشت
قول اول نه صد الله فاعل و فعل بر این مایه این کن ب سخن اندر که کن و کار
 واجب که گفتن از هر که ترکیب بر مرکب از مرکب بداند و مرکب فاعل است و مرکب فعل است
 و این از کن مایه نیست چنانچه از هر که چون هر فعلی در هر صورت این جوهری ثابت کند
 و هر جوهری فاعل از هر که الفاعل اندر و ثابت و از هر آن که کسب که این از نوشته مایه
 خدا است که نوشته گفتاری باشد از نویسنده که آن گوینده مراد گفتار را از زبان است
 بگویند چنین که صانع حکیم به آنچه جوهری فعل بداند و درست مراد نوشته کرد که این
 نوشته می گوید که فاعل است که فعل حق مراد است چون خردمندان اندر جوهری فعل نکردند
 غرض نسبت به او از این است فاعل او بر خوانند و با مایه خویش ازین کتاب اندر که یک صد است
 سخن در شرح بگویند و اکنون گویند که فعل در اول مبولی است و آن چیز است که بداند
 او صورت عالم بود و فاعل نخستین صانع حکیم است یعنی مرکب این جسم که است

و اینست

و او ثابت کند بر صورت مبولی و بداند آن است مرصع را بصورتی نخستین که آن مبولی
 و وقت که جسم در آن نیست و صورت اثر فاعل است اندر فعل که بصورت بداند و بر آن
 بر مبولی این قول است که خطه صحنه عادت پذیرفتن ایشانست مرصع از صانع خویش و
 صانع و صحنه خویش است هم قدم زمانی و هم قدم شرفی و وجود هر صحنه بداند
 صورت که آن اثر صانع است اندر و چون حال است پیدا آمد که وجود مبولی بر آن
 صورت که او اثر است از صانع جسم و آن عظمی است و صانع جسم است بر مبولی هم
 بر آن هم شرف پس مبولی که آن مبولی فعل پذیرت و ظهور را بداند پذیرت است مرصع را فاعل است
 و صورت که او فعلی فعلت و بداند آن را در صورت فاعل فعلت از فاعل که در جسم پس
 از آن مفعول است بداند صورت مایه دوم و آن پنج صورت است از خلکی و آتش و مبولی و آب
 و خاک که بداند آن است که جسم و بداند صورت جسم به پنج قسم شد و هر یکی از آن اندر که
 که آن به خصوصیت بداند صورت مایه دوم است و هر پنج قسم جسم را یک بر مرکب است
 پنج صنف از چنانکه طبعان گفت که خاک و آب و ایل سویی مرکب است و مراد از ایل سویی
 عادت است و بر آن بر مبولی این قول است که چنانکه اگر مرکب بود از زبان مرکب
 آب که بر روی زمینست بیرون کنیم از هر که بر روی مرکز شود و نیز اگر شتی خاک را با یکدیگر
 از روی زمین یا روی آبریا که هر یک هم از هر یک جدا شود و به مایه آن خاک و آب گرفته بایستد
 و این حال دلیلت بر آنکه اگر مراد از ترکیب بیرون کنیم شش بر فردا بداند پس بداند که مراد
 بیل سویی مرکب است و حرکت شش بر آن وقت که مراد از ترکیب با چیزی عانی و آبی که

و اینست

به بند هم سوزی مکان خوشی است به چگون حرکتی است که در واقع سوزی مکان آتش را اندازیم
 آتش تاب فرو و آید و بر شدن هوا از زیر آتش تاب آید و بر شدن آتش از زیر هوا تاب آید و بر شدن
 که در بند است که اندک از عالم می بگذرد و می گویند که در بند است که در بند است که در بند است
 مریش را از تریب داشت الگای طبع پس این صورتی است که در بند است که در بند است که در بند است
 نبات را پذیرفته است و باز نبات پس از آن در صورتی است که در بند است که در بند است که در بند است
 اشخاص را می بیند و می بیند و در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 آن صورتی است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 و تریب و شکلی است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 پس گویند که از طبع است که آن صورتی است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 چنانکه هرگاه که از بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 فعلی کند و آب که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 از جامی بجای کرده اند و است و در خاک را نیز آب می گویند که آن دل نیست نبات و حیوان و هوا
 بریزد و ترکیب بسیاری آتش و باز هوا که آب بر تر است از فعلی است که در بند است که در بند است که در بند است
 نخستین قوتی است که از آنکه اندر است نه یعنی که او آتش که در بند است که در بند است که در بند است
 نخستین قوتی است که از آنکه اندر است نه یعنی که او آتش که در بند است که در بند است که در بند است
 می بیند که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 اندر خاک می بیند و از هر آن چنین است که خاک بعد از نخستین قوتی است که در بند است که در بند است که در بند است

الفضل

که منفعل تمام است و آن خاکست نبات و در آن خاکست نبات و در آن خاکست نبات و در آن خاکست نبات
 و از ملک عالم چنین است که آب که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 هر چند که اوجت قدر است که از هر که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 منسوب است و اثرات اندر اثرات هر که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 خاک را هم را که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 و لیکن افعال از بعضی از جامی است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 افعال که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 هر که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 آید اندر آب یعنی افعال است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 و آب هر که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 اشخاص جزوی با خاک و آب نیز نه است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 و او را به هوا و خاک و آب برده و قوتی است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 و قوتی است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 و نیز از خاک و آب و هر که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است
 افعال است و فعلی است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است که در بند است

این جمله از کتاب
 از فصل اول و دوم و سوم
 افعال است

انفعال سببی و انفعال پذیرفتن مفردات طبع انفعال تشکیل و تصور یافته اند تا شکل و مظهر
 یافته در صفات و چنانکه یکی از آن بقدری عظمت چون فرغ رخ شیده و بقدری خردست چون
 سواد و بر آن و طبع سبب از انفعال سببی انفعال پذیرفتن مفردات طبع و انفعال تشکیل و تصور
 و تصور یافته اند لا محرم امر و زاین فرود زاین که انفعال بسوم یافته اند منفعلند و آن بر بیان که
 سوم انفعال یافته اند فاعله تا تربیت عدل راست باشد و چون عدل کردیم که یکی اجسام اندر است
 خورشید فعل پذیراند و دست شد که فاعل مطلق است بی جمع فعلی و او جمعیت و بر و فاعل
 منفعل است برین چون افلاک و آنچه پیش از فعل اولیت بر روی ایشان فاعل مطلق چنانکه
 این فعل فرودین که حاکم است از فعل اولیت بر روی او از فاعل حق و برتر شخص هر یکی ازین
 جسمی که از منفعلات جزوی فاعل نخستین شرکاءند فاعلی که فاعل متعلق است به حرکت فاعلی که آن
 طبعی سببی گویند و اولیت را انفعال ایشان یکی از بر آن که هر یکی ازین فاعلان پذیرفته اند از آن
 از خصوصیت و بر آن فعل که شتاند پس هم که انفعال فاعل و آن بر آنچه در صورتها و شخصی را می پذیرند
 از طبع مطلق همان فاعل است که با دو آتش پذیرفته اند از آن فعل را که یافته اند از فاعل حق و بر
 انفعال است که افلاک و کواکب بر آن مخصوص اند از آن که در آن قوتها که برایشان رسیده است
 از قوت نخستین بی جمع تعالی که بر آن فاعل فاعل و آنچه بر آن مخصوص است قوی تر از آن است
 که فاعل و آن بی بر آن مخصوص شود نه مینی که آن صورتها پائین هستند و این صورتها است
 همی پذیرند و از بر آن جنبه است که آن صورتها اندر آن جسام بی میانی حاصل شد و اندرین
 اجسام میانیان حاصل شود پس از آنکه انفعال فاعل و کواکب و آتش و باد را با در دیکر گوئیم

که از فاعلان

که فرود آمدن فاعلان جسمی از منفعلات خویش تا طبعیت از صورتها نتواند کرد یعنی چنانکه
 پس از آنکه یکی از آن است از پذیرفتن فعل را اولیت برایشان منفعلات فرودین اندر
 فاعلان برین بر آن فعل چنانکه بر آن در آن که در آن فاعل را در آن چنانکه
 فاعل باشد از دو فرق میان فاعل منفعل است که منفعل مصحاح فاعل را پذیرد چنان
 بعد فعل پیوسته شود یا بدات یا میانی چنانکه آن مرکبی و روشنی را از آن پذیرد و جسمی که
 و ادوات را از آن پذیرد و فاعل مصحاح منفعل آنچه دیگر پس گوئیم که افلاک و کواکب
 صانع حکیم را میانی نخستین اند از منفعلات جزوی از آنست که مصححیت پیشی را اندر
 بر فعل از آن یافته اند و دیگر فاعلان که فرود از آنند بر آن از آن و یکی ایشان بر و فعل را
 از گرفته اند و هر یکی بر آن از خویش فعلی چنانکه چنانکه خدای تعالی می گوید قوله **فَعَلَّ كُلَّ**
عَلَى شَاكِلَةٍ فَرَقَهُمْ لَعَلَّ يَسْتَدِينُ فَرَقَهُمْ لَعَلَّ يَسْتَدِينُ پس گوئیم که
 عالم صانعیت افلاک خدا پذیرد و دلیل بر اینست این قول آنست که آنچه از منفعلات
 طبیعی نزدیک شوند صفات او را می گیرند و بدان هم پیوسته باشند صفات از ایشان
 نشود چنانکه سنگ و آهن و هوا و جز آن تا باقی نزدیک باشد که فاعل طبیعت برین
 گرم باشند چنانکه اگر از آنست که بر آن نشوند و از دور باشند و او باشد که بر آن سرد و یار
 شوند اما اگر صانع عالم را صانع باز پسندد واجب آید که هر فاعل را فعل فاعل و چون
 بهشتیست نیست شود از بر آنکه پیش ازین درست کردیم که هر وجود او را علت این فعل است که
 همی آید و برین صورت موجود شدست و آنچه موجود او را علت فعلی باشد که آید از فعل

و چون درست کردیم که حرکت جسم را حرکت لازم آید نه ذات اکنون بیان کنیم که روایت
که حرکت قدیم باشد و بر این برین قول است که گوئیم جسم حرکت نیست حرکتش است
از مکانی به مکانی دیگر و اگر او باشد که جسم حرکت باشد حرکتش از مکانی به مکانی دیگر
و او باشد که جسم از مکانی به مکانی شود بی آنکه در هر حرکتی باشد و اگر این محال باشد آن حرکت
باشد که حرکت جسم حرکتش باشد از مکانی به مکانی دیگر و مکانی دیگر شدن باشد جسم
که از مکانی نخستین خویش از مکانی قدیم که حرکت جسم انتقال باشد و انتقال کشتن باشد از
مکانی به مکانی دیگر پس حرکت جسم ضرورت حرکتش باشد از مکانی او پیش از آن حرکت اندر
مکانی نخستین بوده باشد مکانی دیگر شود و اگر کسی گوید که جسم حرکت نیست حرکتش محال
و صورت او باشد آن حرکت را هم این حدت لازم آید از آنکه جسم صوری صورتی از صورت
آید که پیش از آن حرکت بر آن بوده باشد پس این حرکت نیز حرکت بوده باشد از آنکه
از محالی به محالی دیگر و این حرکت باشد آنکه گوئیم اگر جسم قدیمیت همیشه بوده است و
اگر حرکت او حرکت نیست پس همیشه متحرک بوده است و اگر چنین بودست همیشه حرکت بود
بودست و اگر گویند حرکت همیشه موجود نبودست و موجود است گفته باشند جسم متحرک
نمودست و باز متحرک شدست و بعد جسم را قرار کرده باشد و حرکات متعدد است پس از
یکدیگر و محالست قول کسی که گوید حرکت یکبیت و قدیمیت از آنکه حرکت حرکتش باشد
جسم را از جای یکی دیگر از محالی و صورتی محالی و صورتی دیگر و این بدنی ظاهر باشد
پس واجب آید که گوید این حرکات تیش و بیابانست و بی نهایت یکبیت و چون جسم را

قدیم

قدیم گوید و حرکات را قدیم گوید باید که حرکات همیشه موجود باشد و او باشد که حرکات قدیم
نست یعنی باشد حرکتی باشد که پیش از حرکتی نبوده باشد از آنکه اگر حرکتی باشد که پیش
از حرکتی نبوده باشد ضرورت آن حرکت حرکتش باشد و هر چه پس از او باشد آن حرکت
نیز حرکتش باشد چون حرکات اولی باشد و اگر در اول باشد و هر یکی از آن پس از دیگری
بدیهه است که باشد هر یکی از آن حرکتی باشد و محال باشد گفتن که چیزی با شیت قدیم که هر یکی از آن
حرکتش و بر این برین قول است که از هر حرکتی فعل معلومت که روایت که چیزی با شیت
موجود که آن بعضی نیز موجود می شود و او خود قدیم باشد از آنکه این چیزهای قدیم از اول حرکت
نست با هر یکی از آن پیشتر از دیگری موجود شدست با هر یکی از آن پس از دیگری موجود
شدست و اگر گوید هر یکی از این حرکات قدیم پیش از دیگری موجود شدست این محال
باشد از آنکه آنکه همه یک حرکت باشد و یکبیت باشد و اگر چنین باشد حرکتش باشد
و اگر گوید هر یکی از این حرکات پس از دیگری موجود شدست نیز حرکتش باشد و هر دوری
هر حرکات حرکتش باشد از آنکه درست کردیم که اگر حرکت از آغاز بود حرکت بود و اگر از
نمود چون بسیار بود و پس یکدیگر بود و جب آید که هر یکی از این را و هر پس از دیگری بود
و قدیمیت نیست که وجود پس از دیگری باشد و چون غایت است که حرکات بسیار است
و هر یکی از آن حرکتش قول کسی که گوید حرکات که هر یکی از آن حرکتش قدیمیت است
باشد و چون درست کردیم که حرکت حرکتش محالست قول کسی که گوید جسم همیشه متحرک
بود از آنکه اگر جسم متحرک قدیم باشد حرکات او قدیم باشد و چون درست شد که حرکاتش هم

نیست و دست شد که حرکت قدیمیت و کشتن که حرکات حرکت و حرکت قدیمیت قولی محال است
 و قول که محال را لازم آید محال باشد و هم نیست سخن اندر سکون جسم و زوایا باشد که گویند همیشه
 ساکن بود و از هر آنکه امروز حرکت است و آنچه محال و ضعیف آنکه بر آن باشد بدل شود قدیم باشد
 و اگر گویند هر حرکتی از حرکتی حرکت پیش از حرکتی بود و نامرئی حرکت را قدیم گفته باشد
 جواب اینست که گویند هر حرکتی که موجود است پیش از حرکتی بود که هنوز موجود نشده بود لیکن
 پس از حرکتی بود که موجود شده بود و قدیم موجود را گویند نه محدود و نامرئی لازم آید
 بر تو برین دعوی که هر حرکتی از حرکات پس از حرکتی موجود بود و چون چنین باشد
 بعد حادث باشد و چون حرکت امر و زین مرعکب را حادث است بدو پس آن حرکت
 هر حرکتی که پس از حرکتی بود و نیز حادث بود و اگر از حرکتی حرکت یک حرکت بود که آن پس
 از دیگری نبود لازم آید که آن حرکت حادث بود بدو آنچه از حرکت بود و بعد از حرکت
 قوی کوی قدیم بود هر حرکات حادث باشد و از این مسئله مروری را کاش نیست
 و اگر ما که قدیمیت محال و از دوری و نیست و نبود است یا که حرکتش احوال و احوال
 پذیرفت و یا وجود و حادث و کشتن احوال او قدیم بود و دست و آنچه ما امر و زین هم
 اندر ما که کشتن محال و حادثی که آن هرگز نبود و اکنون هم باشد و نیست آنکه
 نه حادث با عاقل قدیم بود دست و نه عاقل حادث پذیر بود دست پس دست کردیم که عاقل
 قدیم نیست از هر آنکه حادث قدیم نیست و عاقل پذیرای حادث است و آنچه او پیش از حادث
 نبوده باشد حادث باشد پس عاقل نیست و نیز دلیل بر محالیت عاقل است که اجسام هم نیستی هر

یکی از اینها خویش گیرنده اند بطبع و چون این ضمه او اندر جابجایی و بطبع از یکدیگر گیرنده اند
 و کشتن با جابجایی شدن از این عاقل نیست بلکه از آندین ایشان بقدر قابلیت و قدر
 سپس از طبع باشد و آنچه پس از چیزی دیگر باشد حادث باشد پس آنچه جابجایی را پذیرفته است
 یعنی پذیرفته و آن چیست حادث است و نیز گویند که اجسام عاقل از خاک و باد و آب و آتش جزوای
 عالمند و اندرین جزوای فضا در رفته است چنانکه که هر یک می شود و ترشح می شود و هر آن
 و حکم از جزوای چیز هر چه چون حکم باشد از قبل آن چیز که در اندکی و بسیاری تفاوت باشد
 ایشان پس رفتن فضا و اندر جزای عاقل می گویند که فضا و اندر کلیت عاقل نیز رفته است
 و لیکن بدو آنچه جابجایی عاقل نیست از افلاک و اجرام و زوایا و از دورت مرآت فضا
 که اندر آن می آید اندر فضا با هم و نیز چون فضا و اندر آن زمان و از اینجاست که آن
 اجسام که روی از زمان و زمان می گان او فضا که عاقل فضا پذیر نیست و لیکن فضا و اندر
 یکدیگر این فضا که در جزای او فضا نیست و چیست و درازی مدت و بدین آندین آن فضا
 بدین آنکه هر دو از یکدیگر فضا پذیرفتن بیرون نبرد و آنچه فضا پذیر باشد حادث باشد عاقل
 حادث است و اهل صیانت عاقل را ازلی گفته و گویند که چیز از این چهار طبع می بود و شود
 چون گویی و سردی و تری خشکی بی آنکه تدبیری و تقدیری از جانشان می بدیشان میوند
 و می ننگند که این چهار چیز که با دیگریم صفتها اند و صفت را از موصوف چهار نیست تا
 بلکه بدید آید و آن موصوف که درین چهار صفت را گرفته است چیست که هر و حرکت نیست
 و کشتن احوال و مکان گیر نیست پذیر نیست پس این چیزی باشد برادرانده چهار صفت نه

مقدور است طبع باشد آنکه دو کرم گزین به موصوف کمرین چها صفت را بر گرفت آن چیز را می
گویند بای فاعل با غایت که در دست چرا در یک بشود چون اندرین پنج چیز که با در کرم و شش و پنج
گنبد که این محرک فی الاصل که این مرکب که در دست با این صفات عجیب که در و رشتان
چیز ترکیب یافت که او در آن صفات را بر گرفت که در آن صفات را با این صفات پنج
مستحبست غیت و اندر آن چیز از این صفات که او علم و ارادت و فطن و عقلمت پنج چیز
و اگر در آن صفت پذیرد که در آن چها صفت پذیرفت مدبری و مقتدری غیت آن تحمیل
پذیرد شکما و صورتها بی سایر و مختلف چها صفت پذیرفت و چون بعضی از این چیز که در
و سردی و تری و خشک را بر گرفت همه از او مدعی فی فعل و فی فطن و پرند آمد و بعضی
هم از این چیز جمع شد و از او مدعی فاعل و سخن گوئی و زود آمد و بعضی هم از این چیز خشک
و از او مدعی خشنبوی و زکرم شکین آمد و بعضی هم از او جمع شد و از او زهر کلاه و زکرم
بوی آمد و آنتی که این محال مختلف اندرین مصورات در این صورت پذیرد که یک از مدبری
آمد و اگر این جوهر که در این چها صفت را بر گرفت و در ذات خویش صفت پذیرفت حدین تفاوت
از صورتها که زود آمد ازلی آمد یک باستی که هر یک صورت آمدندی بی هیچ دیگر که یکی
و اگر تفاوت از مصورات یکی و میشت با دو آمدی باستی که هر یک را یک صورت بودنی
و چون یکی کرم و خشک و نیز زود آمدن سیر و دیگری کرم و خشک و فرغ و خوشبوی آمد چون
بیشک و یکی سرد و خشک آمد چون کاخ و دیگری سرد و خشک آمد چون افیون و دیگر
اختلاف و تفاوت که اندر چیزهای بودید بی است اندر چیزهای جزو بی است ناکی نام

و نرم چون شکست و در گدازم چون باریت این حال لبست که اخلاص اندر صورت
از بردارنده چهار طبع صانع مقتدری و تصویر حکیمیت آنکه گویم که خلوص کرمین طبعان
این جوهر بریزفت که حسب در واد باشد که چیزی که معینا پذیرفته باشد ازلی باشد
از دیگران این صفات اندرین جوهر بداند از خانی بجای می کرد و چنانکه جوهر کرم نرم و می شود
و چیز رنگ نر می شود و در خلوص می شود و گوای می دره که این جوهر بریزنده این صفات است
و پس از آن بعد از این صفات در پذیرفته شد و هر کسی دانند که پذیرفتن جوهر صبر را
از پذیرفته می باشد مراکز را و بداند این معنیهای این جوهر این معنیها و در بعضیها جوهرها
که یاد کردیم و از جوهر خالص این معنیها و صورتها چیزی برین صورت بدید یا ندید بود و از
انداز دیگر که آنچه امروز می بدید اندر معنیهای این جوهر این صفات و صورتها پس از این
و این بدید کردن با پسین است مرن بدید اندر اندر پیش از این بودست و آنچه که در پیش
حالهای او را با پسین باشد که شستن با را و بوی شیر باشد از دیگر که اگر نولههای کلش را و او
باشد این نیست باشد و آنچه با جوهر در و اخلاص باشد و امر و حوادث با جوهر پس بدید
در بعد از بریزفتن این جوهر که حسب مرن معینا جوهر را دانست و آن نیست این
حوادث و دانست که امر و زبردست و آنچه او در حوادثی از کرد و بدید آید باشد بعد از خواندن
پذیرفته باشد ازلی باشد پس جسم و طبع ازلی نیست و نیز گویم که اندرین طبع و دانند چون
کرمین پذیرفته است عقل و علم و خلق است و دانند حرکت کرمین جوهر صورت می بدید و پذیرفته
این خصیاست و محال باشد که چیزی از آن که در ایشان است و علم و خلق و جوهر باشد

از آن می گوایی در بند که
بود در کزین چشمتها و صورتها

باشد ذات ایشان چیزی آید که مراد از این معنی باشد که هر یکی از آن چیزها نیز نیست
و نه جزایم نیست از چیزی که مراد از این معانی شریف چیزی نیست البته آنکه گوئیم که مردم
که او صیفت نفسانی که از نفس از اندکی و خواست و تمیز و منطق و جزایم است که هر یک
که او هر یکی و سروری و تزی و خشکی را بر گرفته است از این که از این تا متر از آن جسم چیزی باشد
پس بر آید که مردم و علت تا جی صیفت و آنچه مراد است باشد و معلول باشد و آنچه معلول است
محدث باشد و جسمی نیست و اگر کسی را اندر این قول که گفتیم هر چه مراد است باشد و علت
باشد یکی گفته اند که این قول را نه نیست باید که سخن بکس این قول درست باشد که گوئیم
که آنچه مراد است باشد و علت باشد و لیکن این محال است از این که گفته است سبحانه و تعالی
آنکه مراد است و علت نیست و چون این قول محال است آن قول که گفتیم هر چه مراد است و علت است
و نیست و اندر این قول هم اثبات صحت صیفت و هم اثبات صانع ملک است و این را
و هر که مراد که آید که گوئیم که صانع موالید از نبات و حیوان و مردم و جمیع و افلاک است
و ما اندر این قول سخن گوئیم که این قول از ایشان اقرار است با ثبات صانع
و خلاف اندر صنوع که ایشان می گویند صنوع جز موالید نیست و ما می گوئیم که هر یک
جسم یا هر چه از دست صنوع است پس گوئیم که تا که تعلیق خویش این جسم در دست که هر یک
از صیفت او که آن سطح بیرونی فلک عظمت تا بدان نقطه که از آن میان این خلقت
که یاد کردیم با هر چه از دست و سرخص از ایشان نبات و حیوان و هر جزوی از اجزای آن
از عالم است پس اگر صانع موالید افلاک و نجوم است و عالم با موالید خویش تا که خلقت

لازم آید که بعضی از عالم فعلی ایشان صنوع خویش باشد و محال باشد که قدیمی باشد که بعضی
از محدث باشد و بعضی از نو محدث و چون معلوم است که این بعضی از آن که موالید است
محدث است آن و یک بعضی نیز محدث باشد و اگر تا که صانع بعضی از ذات خویش باشد این
صانع اندر ازل ناقص بوده باشد و آنچه اندر ازل ناقص باشد صیفت ناقص باشد و آنچه صیفت
ناقص باشد از آن باشد که وقتی ناقص باشد و عالم مراد که موالید با اوست ناقص نیست
پیدا شد که تا که صیفت نبودست و چون تا صیفت که بعضی از آن که صنوع است و تا که صیفت
خویش چیزی نیست و علت که یکی تا که صنوع باشد از این که آنچه تا می و بعضی از او باشد
که آن بعضی نیز صنوع باشد تا چار از صنوع باشد چنانکه چون اندر پاهای خشت تا جی است
و پاهای خشت صنوع است خشت نیز صنوع است و نیز گوئیم که تا که صیفت و بصورت و جزو
صورت بدو که تا باشد یکی آن باشد که صورت او را صیفت پیری شدن مادت او باشد پس
و آنچه از جسم هم برین صورت باشد از فعلی پاک که آن فعل از جزو تصور است یا چون پاک
با سعال یا جز آن که مراد را صورت است که فعلی از آن صورت پسند نیست پس دانیم که مراد
پاره را برین صورت کسی مقصد ننهادست و دیگر است از جسم که مراد را صورت است که بدان صورت
فعلی آید که آن مادت جز بدان صورت آن فعل یا بدین چنان پاره آهن که مراد را از او سنگ کرده
باشد و بر جانب او دندانهای بریده و مروراید و سر مستهرا بر نهاده تا بدو هر چه بستر را برینند
و آن آید که آن فعل از آن آهن جزو است بقوت یا بدین پاره که مراد مادت را بدین
صورت کسی مقصد کرده است و اکنون بر سخن خویش باز شویم و گوئیم که مراد را از آنکه صیفت و

که آن تمام ز صورتی و هستی و از تعلیق و انشای مستند است که در تعلیق و اعتدال
 شکل از برای اندر دایره جانی فراخ تر از جانی باشد چنانکه اندر یک شکل را و به باشد که کوشش
 ننگ باشد و آنچه جانی از ننگ باشد و جانی فراخ باشد معتدل باشد پس از شکلها شکل
 مستند است که معتدل و پس دلیل بر آنکه شکل مستند شکل است از برای آنکه توان گفتن
 که پوست بیرونی و پوست خفیه و چون شکل مستند است اگر چه قوی مردی مرد را در اندرون
 خواهد که بشکند تا واداشتن و اگر آن پوست خفیه در شکل مستند باشد که بشکند
 و اجسام چنانکه اندر این شکل مستند است که در تزیین کانی شده است چنانکه خفیه
 که با پوست است و آن خاکستری است و آب که در تریز و نرم تر است و او را میزنند
 با او هم پیوسته تا بابت و حیوان از این شکل جانی آید و مر بابت را در اندرون خود بچسباند
 زینست استوار می شود از بر خفته کشیدن و در یک شکل سوی این چه برزم که پوست جانی بر آید
 تا مر بارها و رنگهای او را جوی نرم نگاه دارد و نیاز دارد و اشخاص نبات و حیوان اندرون خود
 جانی افزاید و جانی باله و بر تر از جوی او است که او را آب را و خاک را که مر بابت را سوی
 خویش بکشد و مر آب را به بخار بر آید و تا اندر هوا پس از تنگی و شوری خوش و گوارنده باشد
 و حکمت اندر ترکیب عالم و اجسام او بسیار است که اگر شریک است و شغول شود بکتاب و از شود
 و از خصوص و خویش فرومانیم پس اینده صورتها و شکلهای و تزیینها جانی معتدل و این احوال را در
 بر آنکه در جسم برین صورتها صافی است و در در حکیم عقیده خویش چنانکه آن پاره
 آینه را به صورتی که یاد کردیم صانع خویش که است تا بفصل از و بدان صورتی قصدی

اندر این جسم که کانی
 که در صورت است
 چون تزیینها و شکلهای
 که در این عالم است

بیاید که اندر

بیاید که در جوی مرصع است که اندر این آینه پاره و حسب آن فعلی که آن جوی به صورت آینه است
 شکل شود و مرصع است که در این صورتها شکست است که چندین فعلها شکست است
 از آن جوی بیاید شکست است و اگر حال باشد که آینه پاره از بابت خویش بصورت آینه شود و یاد آید
 شکست و مر جوی را بر و حال تر از آن باشد که این جسم به جوی عظیمی را که یاد بابت خویش برین
 منقسم شد و هر یکی از این مقام صورتی دیگر یافت که از هر یکی بر آن صورت که یافت
 می آید که از دیگر این آینه و آن کار با بدلی که کسی مرد را بدان مقام کرد و در صورتها مر و شکست
 و چون مرصع است بر اندر عالم نقد کردیم که نیم قصه از چیزی مرصع است و در صورت را باشد
 و خواست پس از آن صورت باشد و آنچه پوشش او پس از آن صورت بود و شدست حدت او
 عاقلانند که نیست و دلیل بر اینست که این عالم است که این طایفه سگانه که نزد یک اندازند
 و آب و باد جوی از زندگین پس جی دانیم که این دیگر اجسام که بر ترند و فعل از یکسان بیاید
 یکدیگر جی آید چنین زنده اند و آنچه زنده باشد مر و فعل تحقیق باشد که فعل زنده را
 باشد و فعل قدیم باشد و زنده و آنچه زنده باشد حدت باشد و فعل پس عالم که حدت
 و زنده است حدت و قول لعل اندر حدت عالم است که عالم حسب و جسم منقسم است
 چنانکه پیش ازین اندر فعل و منفعلی تقسیم و فعل پیش از منفعلی باشد و آنچه پیش از دیگری
 باشد قدیم او باشد و آنچه پس از چیزی که باشد قدیم باشد پس عالم قدیم نیست به آنچه حسب
 و جسم منقسم است و منفعلی پس از فعل است و این خواستیم که بیان کنیم اندر این قول لعل
فصل چهارم در بیان اشکالات صانع پس از آنکه سخن اندر حدت عالم

پس از آنکه در صورتها
 بعد از حدت باشد

ما شیت عالم را در از هم شود پس کفایت که بنا شد این آب پاک و خاک آب فسادیت که اندر
 صلاحیت و بنا که در آن خاک و آب هر دو اندر فسادیت که اندر آن صلاحیت و برآمدن کفایت
 از نبات سوختن کفایت عالم چون طاعت از او برگشته و خویش را و چون عصا نیست فرود
 گشته آن دیگر سر را و اندر چنگلی آن منازعتها و منازعتها و طاعتها و عصاها و فسادها و
 طاعت چون حال نبات که اندر منازعت و منازعت و طاعت و عصیان فاعل است و منفعل است
 اجسام و جز آن مرمو الید عالم را که در کفایت و اندر این فساد و طاعت هر که با و کردیم و می بینیم
 این صلاحها پوشیده است این حال و طاعت را که این افعال مختلف از فاعلان مختلف
 و منفعات و صورت و فعل اندر ظهور نبات و حیوان خواست صانع متعلق شدت که در این
 برین افعال معلوم و محدود و قدرت او داده است و این عالم را که در این افعال
 مختلف ممکن نیست نام شدن این منفعلات حیوان را از زر که است و کفایت نام خدایت از
 که هر یکی از آن صورتی و فعلی دیگر است و آن هر یکی را یکا یک و یکا یک و یکا یک و یکا یک
 بناید و شرح اندر منازعتها و طاعتها و عصاها و فسادها که میان فاعلان و منفعلان است
 که ظهور حیوان و نبات از میان ایشان است هم برین نشان که بیشتر و پوشیده و در این از دیگر
 آن صنوع شریف تر از این صنوع و هر چه صنوع شریفتر باشد آن قدر از این بیشتر باشد و این
 و اگر تفصیل این صنوع کفایت کتاب دارد و می بیند و در این شرح کفایت و در دیگر
 دلیل برستی صانع حکیم است که چون جسم که او جوهری بخردی و صورت پذیرست بغایت
 و نبات افعال پیش حاضرست و معنی این قول که کفایت جسم بغایت بخردی و انفعال است

هست

آنست که جوهری و نبات خردی بخردی پذیرد و در هر چه خرد صورتی از او برگشتاید که در آن
 از او صورت خرد میاید صورت بزرگ نیز میاید صورتها را بر فضیلتی بی نبات از پس یکدیگر میاید
 و صورتها برین جوهر هم چنانند و اگر چه جزئی را از این صورتها است نباتی و هر چه منفعل را از بعد و بی
 این جوهر برستی صانع متعلق و بعد از دلیل پسندیم و جوهری و نباتی که نیستی که در آن صانع را که او شریف
 خویش را برین جوهر بدیده و در فاعلی بی نبات از او برگشتاید جزئی و دیدیم که در فعل است
 بی نبات پذیرد و هر چه در مندی بداند که اندر نبات فعل پذیر است فعل پذیر است که باشد از دیگر که این
 و بیشتر از منافع است که اندر نبات بی از ان نبات آن دیگر پوشیده باشد چون خداوند پذیرد
 و چه پذیرد و جز آن و چون جوهر منفعل طاعت است فاعل نیست و جوهر منفعل بر وجه فاعل نیست
 و چون این جوهر منفعل است و نبات و نبات از او صورت آید پس یکدیگر با نیستی که
 مصنوعات فاعل که برین منفعل که را که میزند باشد چنین نیست از برای که اگر صانعش میزند
 بودی منفعلش میزند و بودی بکافحت بودی چنانکه است که چون می خواهم که صانع او بنا
 شود و منفعل خویش می از سنگ و آهن و جز آن کرد و چهارم دلیل برستی صانع است
 که اگر ای طبع بی هیچ معنی از این معانی که می اندر موالید بدیده آید از کلیات خویش جدا
 شده است و اجزای طبع از کلیات خویش جز نیست بعد از شود چنانکه پیشتر آن طبع شد
 و آن اثر از یکدیگر شخصی اندر اجسام و انواع بدید می آید و در تمامی زمان برای شکلهای خود
 می اندر و از اصول خویش می باند که در وجه شدن جوهری طبع از کلیات خویش و
 پذیرفتن آن صورتها را بر صورتها بی کلیات خویش میزند و بر برگشتن آن جزو را را میاید

طبیعت خویش و دست باز داشتن برین صورتی را و گاه در این صورتی
دره انباشته که هر طبیعت و فعلی که در این صورتی
مواظبت را می پذیرد از کلیات خویش و پذیرفتن ایشان در صورتی سابق و حیوانی
پس بازگشت آن سوی طبیعت خویش و انکسار برین صورتی نوعی را بازگشت برین
صورتی را می پذیرد و اگر چه در این جزو از کلیات خویش و پذیرفتن ایشان
در صورتی مواظبت را می پذیرد پس بازگشت برین طبیعت خویش و پذیرفتن ایشان
از این دو حرکت یکی طبیعت و هر کس دانند که بازگشت جزو به کلیات و سوی کلیات خویش
طبیعت پس چه باشد آن از کلیات خویش و پذیرفتن در صورتی مواظبت را می پذیرد
که بجهت است صانع است که او به جهت و جسم در طبیعت و جهت و دلیل برستی صانع است
که بدین جسم عالم از زندگی و حرکت بخاست و شناخت و شنودن و شرم و خجالت آن
از رنگ و بوی و مزه و جز اینها نیست و ازین جسم جزو عالمی که در این معنیها پذیرد در آن
صورتی مواظبت را می پذیرد و هر کس که در این جزو از کلیات خویش و پذیرفتن ایشان
شخصا مواظبت را می پذیرد آن صورتی مواظبت را می پذیرد پس گویم که این معنیها از این
از دو بیرون نیست با اندر وجود برستی یا عرضیت و به روی غایت که این معنیها که گویم
از زندگی و شرم و خجالت و غفلت و جز اینها مواظبت را می پذیرد برستی یکی بدان روی که این معنیها
مرا برین جزو را را جوهری بودی اندر اجسام کلی که این شخص از آن جزو اند که است این معنیها
علا بر بیشتر بودی و چون اندر کلیات این اجزاء این معنیها نیست که هرست که اینانی

این اجزاء

مرا برین اجزاء را جوهری نیست و دیگر بدان روی که اگر این معنیها برین شخص را جوهری بودی
بودی که این شخص و فعلی که این معنیها را می پذیرد که می پذیرد که طبیعت و پذیرد که در این
در جزو آن و چون به هر که گویم که این معنیها را این شخص را جوهری نیست که این معنیها را
عرضیت آنکه گویم که این معنیها را می پذیرد که می پذیرد که طبیعت و پذیرد که در این
که آن معنیها را جوهری می پذیرد برستی که در این معنیها که این معنیها را می پذیرد که طبیعت و پذیرد که در این
آفتاب که در روشنایی مرور را جوهریست و برستی که این معنیها که این معنیها را می پذیرد که طبیعت و پذیرد که در این
بوی خوش که برستی پس درست که در این معنیها که این معنیها را می پذیرد که طبیعت و پذیرد که در این
چیزی دیگر می آید که در وجود برستی و آن چیز جسم است چون جسم مصنوع است و اندر این
دیگر این معنیها آینه است و آن چیز دیگر این است صانع است از این که جزو مصنوع است برستی
صانع باشد و ششم دلیل برستی صانع است که چیزها را عالم پس میگردانست برستی
از اجسام عالم فاعل که او فعل برستی بی معنی فعلی اندر حرکت و برتری از او است که باید پذیرفت
فعلی اندکی فعلیست چنانکه پیش ازین یاد کردیم اندرین کتاب و برتری از آب است که در فعل
قوی ترست از فعل آب و برتری از جوهر است که فعل او بیشترست و در برتری از فعل جوهر است و برتری
از آتش خلعت با آنچه اندر است از کواکب که این برایشان فاعلان محضند و جز اینها نیست که
عقلی انفعال اندر ایشان یافته نشود چنانکه اندر باب فاعل مفصل گفتیم و چون حال نیست اندر
اجسام که برستی که آن از مرکز دورترست مرور از فعل او بیشترست این حال نیست را که آن
اجسام برین فاعل محض که مرور از انفعال و بی معنی نیست نزدیکه چنانکه این جوهر که از انفعال

فعلی اندکی

نه که نبات و درخت و آن خاکست که بر مرکزست متعلق محض است و چون متعلق محض جزو
 طاهرست و آنچه بر وی متعلقست و بر وی فاعلت نیز طاهرست فاعل محض هم جزو طاهر است
 و در دلیل این برده شد و اگر کسی را گمان آید که خاک با آنچه اندر دست یک فاعلت
 بر مضمون عارضه بر وی را صورتی مختلف و مقدارهای مختلف است فلک و فلکیات که فعل
 ایشان بدان می آید بر او را بصنوع خود این میان دلیل اینست از هر آنکه بر مضمون محض
 مضمون است و صنوعات جز این چیزی نیست و فلک حسب مضمونست و غیر دلیل
 مضمون صانع نیست که موانید که این جهام حاصل آمدست برین ترتیبست که گفتیم هم بدین
 ترتیبست و لیکن ترتیب جهام اندر دوری و نزدیکی مکان نیست از صانع حکیم چنانکه
 یاد کردیم که هر کوی که عایشه بر جسم کلی که عاقلست و در زیرت فعل مر و در اکثریت فعل
 و افعلش بیشترست و هر کوی که آن از مرکز این جسم کلی و در زیرت افعل مر و اکثریت فعل
 او بیشترست و ترتیب موانید اندر پذیرفتن ایشانست بر شرف صانع حکیم را بدینشی و کمی
 و برتری ایشان از یکدیگر برتری مکانست بل برتری شرفست و پادشاهی و اندر شرف
 این قول که نیم گفتند از موانید معادست که آن اندر ترتیب شرفی منزلت خاکست نه برتر
 مکانی و برتر از معادون نبات که اندر ترتیب شرفی منزلت است نه برتر از چنانکه این معنی
 که مر معادون را جزو آنکی فعل فعلی نیست و آن فعل آنکه مر معادون را از آنست که بر مضمون
 متعلقست اندر ترتیب شرفی ایستادست نه اندر ترتیب مکانی از صانع حکیم و فعل معادون
 اندر حیوانست و از آنکه آن سازند و مر نبات را فعل بیشترست به آنچه حیوان را عاقلست

و از طایع نه پادشاهست و پادشاهست بر طایع به آنچه مر او را روح نبات و آن اثرست
 از صانع که آن اثر بر طایع را نیست و پادشاهی او بر طایع بدان اثرست و برتر از نبات
 حیوانست که در ترتیب شرفی منزلت است نه برتر از نبات حیوان را لاجرم حیوان بر نبات است
 به آنچه او را صانع حکیم اثری قوی تر از آن نیست که نبات نیست و آن اثر روح است
 که او پیشتر بخوبست و فعل حیوان بیشتر از فعل نبات به آنچه او صانع کلی نزدیکست
 نزدیک شرفی نه مکانی و برتر از حیوان مر دست که اندر ترتیب شرفی منزلت آتش است از تر
 مکانی و برتر از او را صانع حکیم روح با طایفه که آن برتر از آنهاست که مر حیوان و نبات را
 نیست که مر دم پادشاهی با طایفه بر نبات و حیوان و فعل مر دم بیشتر و بیکو و برترست
 از فعل نبات و حیوان نه چنانکه مر دم مر نبات و حیوان را که فرمایست اندر فعلهای جزئی
 قوت مر و را بدینست که او صانع حکیم نزدیکست از آن دیگران نزدیک شرفی نه مکانی آنکه
 که جسم که خاک و آنچه اندر دست از اجرام از جوهر باشند لیکن بخلاف و پاکیزگی اندر جوهر
 آتش لاجرم برترند ازین بر چهار قسم جسم و حکم و قوت آن برین که افلاک و کواکبند
 اندرین فروزینان که طایع اندر دست و افعال آن برینان خرم و فعل استقامتی
 طایع پدید نیست و از اجسام با فعل محض نزدیکترند و یکی مکانی پس جسم بکار فعل ازین
 ترتیب آفرینشی که یاد کردیم که مر دم که او اندر ترتیب شرفی منزلت است از ترتیب مکان
 که او پیشترند که ایشان پاکیزه تر از اجسام خالصند و حکما و فرمانهای این گروه که مر و مان پاکیزه
 باشند و از ایشان منزلت آسمانها باشند از جوهر آتش اندر دم و آنچه فرو و در دست روزه و باشند

چنانکه حکم و قوت آسمانها و آنچه که از آتش آید و از دوزخ رفته است
پس گویم که هر دو دانه را خدا درست که حکم و فرمان پیغمبران علیهم السلام اندر مردم و حیوان
و نبات و معدن رفته است چنانکه قوت آسمانها اندر آتش و باد و آب و خاک را و قوت
از زمین که خلق بر سطح آن پدید آمده اند و هر دو نوعی ایشان را گردان داده اند و از خاک و آسمان
پس پیغمبران علیهم السلام اندر تربیت شرفی از آفرینش نیز آید آسمانها اندر تربیت ملکای از
صانع حکیم و از جوهر برآمده چنانکه آسمانها از جوهر آتش اند و برتر اند و منتهی برتری شرفی
چنانکه آسمانها برتر از زمینند برتری ملکای و بر مردم و پادشاهان چنانکه مردم بر حیوان پادشاهان
و آسمان را جماعت محط است پس واجب آید که ضعیف ایشان از صانع عالم اثری قوی
باشد از آن اثر که مردم سید است پس آن ضعیف که مرثیه است روح القدس است چنانکه
نه ای تعالی اندر عیسی علیه السلام گفت **قوله قَائِدًا مِّنْ مَّرْجٍ الْقُدُّوسِ** و اندر محمد
صلی الله علیه و آله گفت **قوله هُوَ الَّذِي أَتَدَلَّ بِتَصَرُّعٍ** و دیگر جایی گفت **قوله تَوَلَّى**
بِهِ الرُّوحَ الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ و دیگر جایی گفت **قوله وَكَذَلِكَ أَتَى**
الْبَيْتَ دُعَاءُ مِنْ آمِنًا و چون فصل از فطاک و انجم آید دست مکرر و غایت
تمام کردن شخص مرگست لازم آید که فعل از پیغمبران که مرثیه را منزه از فطاک و انجم است
آینده باشد و غایت آن تمام کردن نفس مردم باشد نه چیزی دیگر از این که همه مخلوقات
تمام می شود مگر نفس مردم که علم پذیرست و اقامت و اقامت جمعی عاجزند باشد و اگر
کسی را خلق او فدا اندرین حدیث برین ترتیب گوید اگر چنین بودی ایسی که پس بنابر آنرا

مطالع

مکشند و از طاعت ایشان کشند و این سخن را به خط باشد از این که به پنج ملکای است
و بیشتر است و از یکجا می مرقط افلاک و ملکات را نیز به شرف ملکای افلاک می برکشند
چون بیشتر از جمیع مرآت ایشان را نیز برده است و همچنین به پنج بعضی از حیوان مردم را به طاعت اند
و یکجمله و میان اندر که به شرف مردم و نزدیکی او به صانع حکیم برین مرتبه شریف که باقی است اند
بنفای است پس حال صیان و بی فرمان نیست با پیغمبران و شرف ایشان برین مرتبه کم
شدست و این ترتیب است درست و اندر نزد شایسته و برتری ایشان بر خلق چنانکه پیشینست
و یکای خویش اندرین معنی شرح سخن گویم و برین جایگاه این سخن از تربیت موالید واجب آید
گفت پس گویم که چون این ممکن است موالیدند و برین ترتیب بر یکدیگر پادشاه اند این حالت
و طبیعت بر آنکه هر یکی ازین که بر دیگری مسلط است او به صانع خلق بر دیگر است از آن که بر نزدیک
شرقی و بر مملودی آن که از ملک و علم برده اند ترست شریف ترست و بر آنکه از ملک و علم
بی بهره است پادشاه است چنانکه حیوان که از پیس دارد و از زمین خویش مکرر و غایت خویش را
بجوید و نوح او را که نشود از ملک برده اند ترست از نبات که مردم و ازین و انبیا چیزی نیست
لاجرم حیوان بر نبات پادشاه است و از مردم که در آتش سخن گوئی و حکمت پذیرست چنانکه
و نبات پادشاه است و پیغمبران علیهم السلام که ایشان ملک و انا تران خلق بودند بر مردم پادشاه
شدند پس این حال و طبیعت بر آنکه صانع عالم اندر ملک و علم به هدایت و غایت نکالست و
صانع و ملک او برین دلیل که با ذکر دین ثابت شد و هشتم دلیل برستی صانع است که به معنوت
بعضی انشی و حور و بی و در آن است و بعضی دانده و حور و نه و میسند و در آن است

پیش از این درین دو صنوع خلاف یکدیگر بوده است و فعلی که یکدیگر را بر می خیزد باشد از یک
و صنوع اندر جسم که اثر پذیر است اثر اندر اثر پذیر را از آنکه دلیل باشد و از آنکه جزا
پذیرنده باشد پس فاعل کون مرآت از آنکه در آن او به پیش ظاهر که می خیزد صانع
و خدایی نامی که پیش چون نیستی که جسم نیست از هر که اگر جسم بودی اثر پذیر بودی و از
آنکه در آن دیگر لازم آمدی و هم دلیل بر بدستی مستی صانع است که چیزی را می گوید اندر عالم
قوی شود و هست از حال نفس سویی که از پیش رفته است و کلیات آن از آنکه از آنکه از آن
نموده اند و چون رسیدن مردم بطریق عقل و تیز و بیرون آوردن صناعات و انوار
حیوانات بکار و دست نوع خویش تمایل و رسیدن نباتات به دید آوردن بر آن و تمهیدهای خویش
و جز آن بی مکر و اندر و نسبت که ناقص و دیگر ناقصی تمام شود و از چیزی که می خیزد
که آن اثر آن اثر کننده را بهر که باشد و چون حال نسبت ثابت شد صانع که اوست بکمال
رسانده این جزوایات و اثر اندر تاثیر پذیرندگان مروریست و چون اثر اندر و اثرات
حق برست موی جزو در آنکه هر چند که نسبت بی نیست و در هر دلیل برستی صانع
که چون محسوس بر و در آنست هر پذیرفتی استجالات را بصورتهای بسیار و در آن است
خویش جوستی نیست تا روا باشد که استجالات بجهت خویش پذیرد و در آن فی حد و درین
همی سویی نیستی شود و چون بر نیست شدن فایز نیست و او باشد که گویند از نسبتی سویی
بناب خویش آمد است از هر که این صانع با صورتش و بی صورت شدن در صورت است
و صورت پذیرفتن مروری است که است و چون این جسم را که آسان نیست از است از

صورت نزد

صورت قدرت ندارد و بی جزیت از آنچه و شود از است از صورت پذیرفتن صانع را باشد پس
این عالم نیست بر آنکه نسبت شدن اند بهات بود است و آراسته بودن او استجالات را
به پذیرفتن صورتها و طبیعت بر آنکه مروری صورت را که در آنست امروز از دیگری پذیرفتن
و با استجالات مروری صورت رسیدت پس گویند که صورت کنند او مروری این صورت
اودرات است صانع اوست و این خداییم که گویند و صد الحمد **قول باقر محمد بن صالح**
عالمی حضرت واجب شد بر او که بر آن است صانع حکیم اندر چیزی صانع عالم
سخن گویند و مروری که این حق را بهر سبب از استجالات نباتات با نباتات روایات را نیم
تا چون درین باب بر آید اندر علم پس آن سوی علم توحید راه بیاید از هر که هر که مروری که
نداند مروری که را را نتواند که نسبت و هر که مروری که نسبت را نداند جز نسبت را نداند و این
بزرگ محض است و خدای برتر که را با مروری که می گویند **این الله لا یغفر ان یشک**
به و یغفر ما دون ذلك لیغفر و بیشتر از آن که می گویند و خدای که می گویند
گوشت مروری را بر خویش واجب دارند و متابع بوابی فاسد و رای ناقص و احتیاط و باطل است
بر آنکه که در شکان جمیع اند که هر چند و با و از و حرف سخن گویند و کلامان عبادت مروری را
گویند که بر بنیاد رسول مصطفی صلی الله علیه و آله بر آن میاید و با و از و حرف
سخن گفتی و با از پیش او آسمان پریدی و جوستی خویش جزو کردی و جوستی بر هر که
و این که مروری که مروری را نشاند مروری را فرستاده و فرستاده را که نتواند نشاند و قول خدا تعالی
جز چنین است اندر حدیث جبرئیل که اعتقاد این مجال نیست از هر که خدا تعالی می گویند و از

و

روح الامین که او بر سرایت بر دل رسول الله فرود آورده و او زبان ناری مردمان را تیرس بند
از خداست ایضا در برت ای که می گوید **قَالَ لَهُ النَّبِيُّ رَبِّ الْعَالَمِينَ نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ**
الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ لِتَكُونَ مِنَ الْمُنْذِرِينَ بِلِسَانٍ عَرَبِيٍّ مُبِينٍ
و دیگر جایی هم اندرین معنی می گوید **قُلْ مَنْ كَانَ عَدُوًّا لِلْحَبِيبِ فَقَدْ نَفَذَ قُلُوبُهُ**
قَلْبَكَ بِأَذْنِ اللَّهِ مَعِدَةً لِّلْمُؤْمِنِينَ يَدْعُهُ هَٰذَا وَيُنْذِرُ هَٰذَا هُوَ الَّذِي يُنْفِخُ فِي
بر کس می گوید که آنچه او بر دل فرود آید مرد را عقلی نباشد و آنچه مرد را عقلی نباشد جسم نباشد بلکه روح باشد
چنین که قول خداست و آنچه او جسم نباشد از او آرزو نباشد پس درست کردیم بقول خدا و این
عقلی که این گروه از علم حق خا خالند و بر خدای و رسول دروغ می گویند و خداست ای بر این
لغت کردست برین آیه که می گوید **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى قَتَلَ الْخَافِضِينَ الَّذِينَ هُمْ فِي غَمَرَةٍ**
سَاهُونَ این گروه که خود ندانند و چون مرشان را چیزی از آفرینش خداست ای بمانند
مرآه را ندیده و چون سخن عقلی مرشان را شنوا نداده گوش بران نداده و از ستوران بگریزانند
و خافضان خفته چنانکه خدای تعالی می گوید **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَلَقَدْ ذَرَأْنَا الْجَحْمَ كَثِيرًا مِّنْ**
الْجَبِّ وَالْإِنسِ لَمْ يَفْقَهُوْا مَا وَلَّهُمْ آيَاتُهَا وَلَمْ يَعْنِمْ لَآيِبِينَ مِمَّا أَفْعَمُ
أَذَانُ لَا يَسْمَعُونَ مِمَّا أُولَٰئِكَ أَكْثَرُ و اولئك هم اَصْلُ قَوْمِكَ
هَٰمُ الْغَافِلُونَ و چون این جهال مردمان را هیچ سمی ندانند جز جسم حشری هم
نشسته و از ایشان که بر نیزه از زشت است که بخلی می گوید خدای جسم نیست و ایشان که
این قول گویند نزدیک عقلانند از آنکه از جسم روح و روحانیانند که فریادگان

و هم که خدا را

و هر که مرید را به آفریده و ندیده که شکر باشد پس بگویم که خداست ای آفریدگار این دو خلقت
یکی جسمی که آن جسم باقیست و دیگر روحانی که آن بطور فعل خدای نزدیک عاقلان است
و جبری است قائم بر ذات خویش و اکنون بگویم که مردم از صنایع حکیم خلقت برانند یافتن برین
دو گونه خلق را که از یک خلقت و دو گونه لطیف و آن خلقت مرد را از خداست ای برین که مرد را
دو گونه ذات و اوست که بدن مجزیه را را اندر باید یکی جوهر است بر از جسم و گوش و زبان و دیگر جوهر
باطن چون غیر و فکر و زبان بر شال خداوندی که مرید را خویش را بیل و تیر و دهر و مرد و بر
خویش فرستد تا بیل مرزین را بکند و بر تیر و چوب را برود و چون اندر باطنی برین دولت
مخالف نیز مخالفت یکدیگرند یعنی نه هم محسوس اند و نه به معقول چنانکه را بر نفس فی فعل دادند و در
فی نفس و آنچه نفس باطنی است مرد هم را سوزی باطنی و محسوس است و آنچه بودیم و فکر باطنی
رحمت را نیز اندر آن یافتن را بر نیست و نیز بر اندر بماند و محسوس العقل حاجت نیست چون بر
و بدینما میشنو و ندانند و چون از محسوسات استخوان و جانوران فی فعل یافته اند و آنچه محسوس
و باطنی و آنچه عقلی است جسم عقل را وجود او نیست و نیز آنچه محسوس است برایت خویش بر حق
و نیست مردم را و آنچه عقلی بر او بر آید جسم پس واجب آید که آنچه فعل از دست جسم است و
جسم باشد که بر او بر یافته باشد بلکه بر این باطن یافته باشد پس بداند که صانع این عالم است
و باطنی را مرد را از او فعل است یعنی فعل او که جسم می بیند آید و فکر نهایی را بر وجود او است
و اکنون بدو جوهر با بصیرت آنچه فعل اندرین جوهر فعل بر او بر آید و از جسم جسم پس از آنکه
افعال او درست شدت فعل بدو بر می آید پس بگویم اندر آنچه باز و کثرت از موجودات می بیند

با حق است

و هر که مرید را به آفریده و ندیده که شکر باشد پس بگویم که خداست ای آفریدگار این دو خلقت
یکی جسمی که آن جسم باقیست و دیگر روحانی که آن بطور فعل خدای نزدیک عاقلان است
و جبری است قائم بر ذات خویش و اکنون بگویم که مردم از صنایع حکیم خلقت برانند یافتن برین
دو گونه خلق را که از یک خلقت و دو گونه لطیف و آن خلقت مرد را از خداست ای برین که مرد را
دو گونه ذات و اوست که بدن مجزیه را را اندر باید یکی جوهر است بر از جسم و گوش و زبان و دیگر جوهر
باطن چون غیر و فکر و زبان بر شال خداوندی که مرید را خویش را بیل و تیر و دهر و مرد و بر
خویش فرستد تا بیل مرزین را بکند و بر تیر و چوب را برود و چون اندر باطنی برین دولت
مخالف نیز مخالفت یکدیگرند یعنی نه هم محسوس اند و نه به معقول چنانکه را بر نفس فی فعل دادند و در
فی نفس و آنچه نفس باطنی است مرد هم را سوزی باطنی و محسوس است و آنچه بودیم و فکر باطنی
رحمت را نیز اندر آن یافتن را بر نیست و نیز بر اندر بماند و محسوس العقل حاجت نیست چون بر
و بدینما میشنو و ندانند و چون از محسوسات استخوان و جانوران فی فعل یافته اند و آنچه محسوس
و باطنی و آنچه عقلی است جسم عقل را وجود او نیست و نیز آنچه محسوس است برایت خویش بر حق
و نیست مردم را و آنچه عقلی بر او بر آید جسم پس واجب آید که آنچه فعل از دست جسم است و
جسم باشد که بر او بر یافته باشد بلکه بر این باطن یافته باشد پس بداند که صانع این عالم است
و باطنی را مرد را از او فعل است یعنی فعل او که جسم می بیند آید و فکر نهایی را بر وجود او است
و اکنون بدو جوهر با بصیرت آنچه فعل اندرین جوهر فعل بر او بر آید و از جسم جسم پس از آنکه
افعال او درست شدت فعل بدو بر می آید پس بگویم اندر آنچه باز و کثرت از موجودات می بیند

اند و این معنی چنانکه از آن چیز نیز میسر باشد و در صورت دلیل که هم از دیگر چیزهای از آنجا
 باشد و اینست که غایت هر فعلی است بر آنچه از جسم عالم فرود انداخته می‌شود تا مورد انداختن
 باشد و او پذیرنده صورتهای بسیار است که فعل صانع عالم از او فرود انداخته و می‌برد و سپس
 از آن جسمی است که به طبیعت خویش مفعول است و این صورت است که در آنست بدیه است
 پس بدیه است که هر بر اندازی را از اندامهای اندوئی که اندر جسم است فوئیت بر فعلی است که
 مردل را که در آن جسم است و چنانکه در آن کما می‌باشد و در صورت و هر یک را شمت که در آن
 خدمت بر یک جسم و در هر اندامی را از اندامهای اندوئی فعلی خاص است و چنانکه در آنجا
 بیرونی را از جسم و مفعول است از دست گیرنده و پای رنده و از هر طرف هر یک که در آن
 از آن فعل است و ما را معلومست که فعل اندوئی از اندامهای جسمی است که آن جسم است از
 اندوئی و هر یک از آن بر جای باشد که اگر آن فاعل که این اندامها را در دست افزاره
 از جسم بیرون شود و نیز از این چیز فاعل بنا به و چون حال نیست که اندر جسم ما فاعل اندوئی
 می‌کند که در میان راضی حکیم بر آن نگاشته است و آن فاعل جسمانی نیستند بل فعل
 از این برین جسم و اندامهای بدیهه که در آن فاعل و شمت که در آن می‌باشد
 گفته که در میان را فرموده اند و صفت شمت که در آنست چنانکه در میان می‌گوید قوله
لَا يَصْنَعُونَ اللَّهُ مَا أَمَرَهُمْ وَفَعَلُوا مَا هُمْ مَرُونَ و فعل اندوئی برین
 در بدیهه آورده صورتهای از او در صورت یکی از جوهری لطیف که آن اندوئیها و مفعولهاست
 و دیگر از جوهر است که هر یک را از آن فعلیت اندوئی فرود انداخته و فعل از آنجا

و اگر اندوئیها

و اگر اندوئیها آن رویت و ما را معلومست که فعل می‌آید اندوئیها می‌باشد از
 آن جسم می‌آید و شمت که در جوهر لطیف اندوئیها می‌باشد که فاعل است و آن صورت را که در بدیهه آورده
 به چنانکه فعلیت که در او را بر بدیهه آورده و در صورت قدرت که در آن خصوصیت پس اندوئیها می‌باشد
 نیز در شمت که در جوهری و با شخص بی‌نیاست و هر یک از آن فعلی مفعول است که آن گذرد و این فاعل
 با فاعل فعلی می‌تواند شمت اندوئیها می‌آوردن و در صورت صانع کلی از این صانع کلی و فعل از جسم می‌باشد
 اندوئیها را بر آن قدرت داد و اندوئیها بدیهه آورده و آن فاعل که مفعول را بدان فعل اندوئیها
 باشد با آن باشد که مفعول را بدان بر گون از آن باشد و اگر چه مفعول را بدان از اندوئیها می‌باشد چنان
 دیدن می‌شود و بدین چشیدن و بدین است از اندوئیها را که این فعلیت است که در آن
 بدان مفعول شود از هر یک که چون از جوهر را چنانکه در بدیهه آورده و بدان فعل که از آنجا می‌باشد
 از آنجا از اندوئیها می‌باشد که در آن چنانکه در بدیهه آورده و بدان فعل که از آنجا می‌باشد
 که در آنجا می‌باشد چنانکه در بدیهه آورده و بدان فعل که از آنجا می‌باشد
 ما از آنجا می‌باشد و از آنجا می‌باشد که در آنجا می‌باشد و آن شمت و فاعل اندوئیها
 و چنانکه در میان می‌باشد که در آنجا می‌باشد که در آنجا می‌باشد و آن شمت و فاعل اندوئیها
 و اگر اندوئیها فاعل مفعول بدان می‌باشد و در بدیهه آورده و بدان فاعل که در آنجا می‌باشد
 و چنانکه در میان می‌باشد که در آنجا می‌باشد که در آنجا می‌باشد و آن شمت و فاعل اندوئیها
 از صانع است و صورتی و فرمودی اکنون بگویم اندوئیها فاعل مفعول بدان جوهری است و فاعل
 آن جوهریست که اندوئیها و چنانکه در میان می‌باشد که در آنجا می‌باشد که در آنجا می‌باشد

از چند شرف صانع عالم که بهشت و آن نعمت که شرف نفس مردم بهر دو بهشت و چون بهشت
 که مردم به غایت نزاکت بصانع عالم و از نفس است و به چیزی سویی آنچه در اخص و خلقت
 میل و غایت دارد و با او نیست کند و از غایت خویش بر هر چه و از عقل ثابت شد که غایت
 مردم مردم را سویی طاعت خویش از نفس است و آن نه باریست که احد و صد و دویست
 که هیچ مرد را میل و کثرت و چون به آنچه نفس مردم به یکی چیزی عالم که است در پیشین
 مرد ذات صانع و افعال از او به طاعت باطن از چیزی عالمی عالمی بهر شدت که هر مرد
 خود به صانع عالم و از خلقت عقل و همت دانستن که صانع عالم که هر مرد به هر چه
 بعد غایت خویش بهی بران خوانند و هر آنچه خویش کند و در خیرت از رسول مصطفی صلعم
 که گفت بحکایت از خدای تعالی که مرد را گفت کوی مردم را این خبر یا بنی آدم **اَطِيعُوا**
اِمْرًا مِثْلِي حَيَاتًا لَا مَوْتَ وَ هَرَبًا لَا يَذِلُّ وَ غِيَا لَا يَفْتَقِرُ و قول نهی
 که می گوید **وَمَنْ احْسَنَ دِينًا مِنْكُمْ اَمْ كَمْ وَ جَهَنَّمُ لَكُمْ وَ مَوْجِبِينَ وَ اَتَمَّ مَلَكًا**
اِيْزِهِمْ جَبِيْئًا وَ اَلْحَدَاثَةُ اِيْزِهِمْ خَلِيْلًا و دلیل است بر آنکه میان دوست گیرند
 و دوست گرفته همان است است استی کلی از نام الله است که گویند هر صافی در طبع خویش
 چون صانع فرمان کند از خدای باشد منزلت خدای باشد نه چنی که طاعت رسول طاعت خدا است
 چنانکه می گوید **وَمَنْ يَطِيعِ الرَّسُوْلَ فَقَدْ اطَاعَ اللهَ** و تیر دلیل بر آنکه مردم از هر چه
 صانع عالم است که مردم از هر چه به یاد آوردن صنعتها و خویش است از او را سازد و
 مقتضی حکمت که آن دست از او را به خلق صورتها و صنعتها و خویش مردم را از او حاصل کردن

مقصود او

مقصود او صفت و از اینجا که این عالم را که با او کردیم از طبخ مختلف صورت و فعل و انکس
 خانی و حتی مصالح عالم را از این فعل کلی مطیعانند چنانچه یک و سندن و سندن و جز آن
 از او را و نبش و دست آید و در او که مطیعانند و هر نفس را طاعت را از او است کردن این طاعت
 از او را که جبر است از هر چه بهی و باطن نیز است از او را دست مختلف صورت و فعل چنانچه
 و امثال و دل و حکم و جز آن که هر یکی از آن اندر بسته کردن این عالم را از او است کردن این طاعت
 چنانکه کوکب و اظفار اندر است کردن این عالم را از او است که طاعت مصالح عالم که صانع
 پس طاعت هر کردیم که مصالح عالم را به نفس طاعت و ما برین قول که ای واد این صنعتها و جزئی
 که اندر اجساد است و هر یکی از آن مصالح جبر است و پیدا کردیم که یاری دهنده و نفس کلی
 برین صنعت خلق طاعت و ما برین قول که ای واد استواری و نیکی و مصنوعات
 که نفس جزو می آید چون هر روز از عقل بدی باشد و این دلیلها می است که با او کردیم که هر چه
 طور آن از این دو چیز است که با نزدیک است یکی زمین و یکی جبر است و هر یک از این دو
 بگرد و درین قول که گفتیم تا عمل کند و ازین دو گواهی نزد یک بر و نفس این قول که ای خواه
 مرا فرمود که این خدای را بهر چه از این بر وجه نبش خدای نشان یا بهر چه از خدای تعالی می گویند
وَفِي الْاٰخِرِ اٰيَاتٌ لِلْمُوقِنِ وَ فَاِنْ كُنْتُمْ لَا تَرْضَوْنَ اٰمِلًا تَبْتَغُوْنَ این قول برین
 شایسته است اهل بصیرت را و نه از هر چه **اِنْ تَرَوْهُ فَقَدْ تَرَوْهُ بِاَبْصَارِكُمْ** و این قول که
 عادت بیشتر از یکی و این آن چه است که با آن سخن است و خود گفته اند یعنی که صواب است
 که گفت سخن از خدای گفته شود و گفت است و با او که می گویند که هر چه از او است و همت که سخن بر زبان

گوید و از آنکه در سخن آنگاه که در سماعش و چون می شنید که گفت مردم را چه است
از آنکه پیش و پس از آن بر زبان می آید از محسوسات را چه است از نباتات آنگاه که فعل مدح و پس از آن است
و چه است و در آن محسوسات بر مفعولات دلیل شده باشد که در موصوفات سخن از محسوسات که بیان
مشققات خوش آنگاه که در پنج مرتبه در آن سخن از آنکه در موصوفات فواید رسیده و با چون این
کتاب آید این غایت سخن گفتیم اندر آنچه واجب آمد از تفسیر آن خوش صواب آن دیدیم که برین کتاب
اندر موصوفات و در آن معنی سخن گوئیم و از وجهی که فعل مفعول گوی را که از آن معنی و از آن معنی را
منکر شده و معنی است مدح حق را بیان یافته چون مریدین حق را از رسول مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم برشته و از پس می آید که گفتند خوش رفتن بقولی شروع گوئیم چنانکه گوئیم
ما را بر دوستی آن گویا که در هر چه که سخن گوئیم چنانکه پیش از ما مشتاقان گفتند از این بیانی
استوار و بی شبهه دی از آن میان عالمی بر دست آن و بدان بعضی از این است ریاست حسنه
و سخن را با جماعتی غریب و گفتنی بی معنی بیان کرده اند اما بیان این گمان برودند که
سخن بی معنی نیست و هر چه را با دانستن از آن مقصود گویند و را سویی خوش گفته اند
قول شروع کرده اند آن کردیم که گوئیم نیست که گوئیم هر موجودی که در عالم جنبانیت
معلولست و هر معلولی علت خوش پیوسته است و نه در آنست پس عالم که معلول است شمس
و در محدث را قدیم علت و علت از معلول جدا نشود و آنچه وجود او بود و جز او باشد
از او جدا نشود چنانکه کرده باشد و در محبت کرده را محبت گفته اند لازم آید و آن محبت گفته اند که
علت را معلول است گفته اند علی باشد و او فردا جدا شود باشد بی پیوستگی که بر خبر را

باشد و آنچه صبیح از او اثر باشد و در آخر با موصوفات پیوستگی نباشد و اکنون شرح این قول محمل
که گفتیم باز کردیم سخن از این معنی از مردم گوئیم زیرا که مردم را از خوش تحلیف است نماند
چون از این آیه خوش عالم و آن تحلیف گفته اند مردم را محبت که در موصوفات و چه در و این
تقاضا می کند و مردم را برین پیوستگی می دارد و در آن می بیند یکدیگر را که در این پیوستگی
عظیم فعل باشد برین آیه که می گوید **وَاللَّهُ يَفْتَكِرُ فِي الْقُسُومِ مَا خَلَقَ اللَّهُ**
السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ پس گوئیم که معلولات بی مروت است
نزدیکتر و دورتر و در پادشاهت و علت و در آن غذاست و از هر آن گفتیم که هر دو معلولست
و چه در و در غذا می خورد و علتها آنکه معلول آن باشد چون علت او را بر کبری او خبر
و آنچه به بر حاستن او خبری دیگر خبر از او علت آن دیگر باشد و چه است که اگر ما در و در پادشاه
مردم نباشد و اگر غذا نباشد مردم نیز نباشد و چه در و در میان این بوده اند میان مردم
میان غذا از هر آنکه این علت یعنی غذا از او دور بوده است پس یعنی او از پذیرفتن آن
تا چون بیانی با در و در پادشاه نزدیک شد و خوشی گشت و علت خوشی است یعنی خدا را
بی میانجی شوشت پذیرفتن آنگاه از میان این بی می باشد و غذا که او علت مرید است
طبیعت از هر آنکه او را طبع بر خبر و نباتات بر خبر و غذا نباشد مریدان را و طبع نیز
معلولست از هر آنکه مفردات آن از کرمی و مری و تری و خشکی علت اند و طبع را
و اگر این مفردات بر خبر و طبع را وجود غذا و اکنون گوئیم که برید آوردم که مردم را در
و چه شرح غذا پس طبع بر معلولات از هر آنکه وجود معلول بوجود علت خوش باشد

و پیدا است که وجود مردم بوجود خود و در پراست و وجود دارد و پیش بود و خداست و وجود
 خدا وجود نیست و وجود ذات بود و طبیعت وجود و طبیعت باقی وجود نیست و در آن
 آن و نه مراد از طبیعت را ذات خویشی آن عالم خویش وجود است و نه آن
 مفردات را که مفردات وجود است پس گوئیم که چار نسبت از به پدید آمدن مرین باید پدید
 و از نسبت کنند مرین به آن را چون نسبت کنند آن بر کبریه مفردات که مر از مبیولی
 گویند به ایشان پیدا شد ذات خویش و موصوفت است چون صفات را بیافیت و این نسبت
 بیاری اولی که سید برای او فعلی خویش را پدید آورد پس گوئیم که نسبت کشتن این چهار
 مفردات این عالم که باید کردیم آغاز شد بود و گوئیم که او را بر برستی این قول کشتن
 این مفردات بر این چیز که بر کبریه نسبت چنانکه که حکما می شود و سر و کار که جنبه کبریه
 و تر و خشک تا چون بر کبریه که او پیش است و قوی و کرمی و او آب باشد کشتن عالم کبریه
 بر حدت او که باشد پس که هر که گوئیم که طبیعت مرکب با مفردات و بر کبریه ایشان همه پدید
 و کما که گوئیم که این طبیعت که از چیزی نیست مگر این صورتها و بر کبریه آن و مر بر یکی از این چیزها
 که علتی وجودی و طبیعت ذات خویش قیام نسبت را و باشد که فرزند آن که میگویند باشند
 از بهر آنکه اگر چنین باشد و باشد هر چیزی که ذات خویش قائم باشد فعل باشد و این عالم است
 و چون طبیعت معلول است که در علتی او را بذات خویش قیام نسبت این معلول است و نسبت
 نیست از آنکه مرین صفتی را این موصوف فرزند است که نسبت از پدید آمدن قدیم باشد
 و اکنون باز گوئیم از علت این حدت باز جستی نام و بسبب این نسبت باز کردیم مردم که او

معلول است و ما سخن را در این جای آوردیم تا پدید آمدن معلول است و علت از نفس است
 که کردارند و کما دارند و مرطبیع را اوست اندر سید مردم و نفس هر چه را بر نسبت معلول است
 مر سبب را او گوئیم و در ما را بر برستی این و حقیقت بر شدن سید مردم از نفس چون ظاهر شدن
 مبیولی صورت و ظاهر شدن فعل نفس از از چه چون ظاهر شدن فعل صورتها می مفردات
 از از مبیولی و شریف سید نسبت چون شریف مبیولی صورت پس گوئیم که فرزند این صورتها
 مفردات از کرمی و سر و قوی و تری و خشکی این بر کبریه ایشان که مبیولی است و طبیعت از آن
 هستی نیست و صورت عالم بر طبیعت است و نسبت فعل نفس است و آن نفس کفایت که نفس
 انسانی اندر عالم اجرایی اوست و گوئیم که او را بر برستی این قول فرزند آن عالم است
 طبیعت و پذیرفتن ایشان اندر آن فرزند آن صورتها می و دیگر را پس از آن صورت پس
 اندر سید که صورت او بر این عالم است و طبیعت بر مثل صورت عالم است و طبیعت تقی و فعلی
 نفس جزوی که در است اعنی که چون می بینیم از فعل این نفس جزوی که مرین طبیعت در است
 نیزه از حس را می منتفا کند و از و چندین گونه است می سازد که در سید است که مر بر یکی
 از آن صورتی و فعلی و یک است چون دل و جگر و زبان و چون گوشت و استخوان و جز آن که مرین
 صورتها و فعلها مر طبیعت با ایا این نسبت و مر سید را این ترکیب عجیب می حس و در و چون
 این نفس جزوی که صانع این سید بر شکلی اوست دست از این مصنوع که سید است باز دارد
 مرین را از این صورتها و فعلها و لطافتها هیچ چیز غایب که بدان اصول از کرد و گفتن هر چیزی
 از آن حد کرده باشند و چون عقل بر روده شده باشد معلوم تحقیق بر اندام این فرزند او را

اصلا بود و آن برکت این حال را بهیچ وجه در کمین طبیع را از مفردات و برکات
 آن نفس نقلی قرار درست و از آن مصنفان را و لطیفها را جدا کردست و از آن است که
 مرتب صنعت را و آن است افلاک و نجوم است تا بدان است بر باقی فلهای طبیع که بر می کند
 و اگر نفس نقلی از این مصنوع که علت است باز دارد و یکی این صورتهای صورت پذیرد
 شوند و در طبیع راستی نماند چنانکه بدست باز و شش نفس جزوی استی آن مصنوع که او شش
 بود و رعایت و اگر کسی گوید که نفس جزوی دست از این مصنوع جزوی باز و شش صورتهای
 از این مصنوع بر نماند که این نفس هر از این اصول مناده بود و هکذا بهی طبیع باز کرد
 پس چون این نفس نقلی دست از این مصنوع نقلی باز دارد واجب آید که مفردات طبیع و برکات
 آن از یکدیگر جدا شوند و کمال جدایی بایست جواب ما مورا نیست که کوچه گرمی و سردی
 خشک و تر و صفتها اند و صفت را بی موصوف ذات خویش وجود و قیام نیست و آنچه در
 بهیچ وجهی گویند و صفتها را او بر کشت و وجود او بدین صفتهاست و بی این صفتها مورا نیست
 بذات خویش قیام نیست و حجت معقول بر درستی این قول نیست که گوئیم فردمند را معلول است
 که آنچه او مرکب را پذیرد که مباشد از هر آنکه اگر خود گرم بودی مرکب خود پذیرفته بودی یا
 که مر آنرا پذیرفتی و چنین آنچه سرد را پذیرد نیز سرد باشد و همین است سخن اندر پذیرد و شک
 و تری و چون ما جوهری ثابت کنیم که آن پذیرد نه این مفردات بودست با غایت حجت
 که آن جوهر ذات خویش را گرم بوده باشد و سرد و خشک و نه تمام این صفات مختلف
 متصفا را پذیرفته و عقل جوهر را بصفت او ثابت کند و آنچه مورا هیچ صفت نماند وجود

و اگر کسی گوید

و اگر کسی گوید نفس را از این صفتها جزوی نیست و او موجود است که گوئیم که وجود او بطور فعل او نیست
 و در جوهر نفس را در دو صفت است که بد ذات او باشد و آنچه صفات از او نفسی باشد آن نیز
 بذات خویش قیام نماند پس هر که گوید که علت هستی جمیع اندر چه ای و نفس جزوی است
 و مرتب است شدن آنرا بدست باز و شش نفس از هر آن که او بدیم و اکنون گوئیم که چنانکه چو
 این که پذیرد که نیست بدین که نیست که نفس است و جوهر نفس نیز جوهر این فعل پذیرد که
 نفس را فعل نماند او نفس نماند و جوهرش باشد چنانکه پیش ازین بیان کردیم پس درستی که
 که این دو جوهر علت و معلول و از یکدیگر جدا نشوند البته آگاه گوئیم که اندر این مصنوع نقلی که علت
 آن حکمت و فعل جز حکمت از هر آنکه فعل بی حکمت بسیار است و شرف فعل حکمت پس در
 آید از این ترتیب که شرف خداوند فعل خداوند حکمت باشد و در فعل را که او شرف پذیرد خداوند
 یا تقیم و آن نفس است پس لازم آید که مرتب شرف را که او حکمت نیز خداوندی باشد و ما را
 حکمت را فعل کوئیم پس بداند که شرف نفس عقل است و آن نیز که شرف او جزوی دیگر باشد
 آن نیز تمام کننده او باشد و آنچه جزوی دیگر را تمام کننده باشد او علت آن چیز باشد و چون عقل
 تمام کننده نفس است بداند که فعل علت نفس است و نفس معلول عقل است و آنچه از شرف پذیرد
 و بدو تمام کننده است پس حکم که او معلول نفس است از شرف پذیرد و تمام کننده است و کوئیم
 بر جوهر است عقل و نفی و شرف او تمام کردن او نفس را از او نفس که او هم به آنچه گوئیم
 بر نفی را بر ناقص شرف و تمام شدن نفس باشد جزو نفی و بر نفی آن و بر جزو ذات ناقص شد
 و شرف نفس را در هر چه موجود است اندر عالم جزو است پس او را از او که جزوای علت و شرف

فرض مردم بود که چیزی نیست که او عقل را پذیرد بهست پس اگر نیست که عقل را پذیرد بهست
 تا متر از دیگر چیزی است و هر بهست پس عقل که در قاعده ترین را از این بخش شرف دهند است
 جوهر را زو باشد و حال باشد که شرف پذیرد بهست و شرف دهند و عرض باشد پس هر که دریم
 که عقل جوهر است و علت نفس است و علت به علتها است و هر از این علتی نیست و کما می جوهر
 بر هر کسی این دعوی را از نفس این معلول که مردم بهست و ما می سخن را از او آغاز کردیم که گوئیم
 که مردم جوهر است و نفس قاعده ایست از هر که حسیه باشد یا حیثیت قاعده ای باشد و هر حسیه را یک
 از آن نفس بهر چه باشد نیز از قاعده نفس و عقل نفس او حسیه است و دلیل بر هر چه
 نفس معلول است از او حسیه و فعل حکمت تا متر از فعل بی حکمت پس قاعده که نفس عقل است
 پس از آنکه عقل نفس است نه نفس را از قاعده نفس نیست و نیز اندرین که او شرف از عقل است
 حالت و آن مردم بهست چنانچه هر چه در هر چیزی نیست و چون مردم عقل حسیه قاعده شد و چیزی
 که اندرین عالم بهر چه باشد نیز از او اندر چیزی بهر چه آید که وجود او از آن بود باشد
 چنانکه مردم در نفس و نباتی که بهر چه آید با نفس قاعده ای او هم حاصل شود که بهر چه آن دقت و نبات
 از او بود باشد و چون برین دقت که مردم است با عقل حاصل آید پس از آن برین دقت که
 شرف از مردم است از مردم در آن عالم نیز چیزی بهر چه آید بهر چه است که علت عالم با عقل است
 و دیگر علتها همه فرو درین علت است و چون هر عقلی معلول خویش نیست و فعل از عقلی از معلول
 او بهر چه آید بهست و اگر آن معلول باشد معلول او را عقل باشد و اگر معلول را عقل باشد
 او خود علت باشد معلول را بهر چه آورد و فعل خویش از معلول خویش غایت باشد و حسیه را

به چیزی است

چیزی است که آن چیزی باشد و چون چیزی با حسیه مخصوص باشد مردم را عقل لازم آید پس هر
 علت را علت است که آن معلول است ثابت کردیم و آن عالم باشد یعنی سازند علت و نیز
 علتی بر علت را و آن عالمی است که بهست که او بهر چه آید بهر چه است که علت بر علت است که علت از آن
 چیزی و چون عالمی که عقل لازم است واجب یا بهر چه مردم را اختصاصی باشد البته که با حسیه
 خاصیتها باشد معلول را و دلیل بر هر کسی این قول که گفتیم مبدع حق معلول از چیزی است
 آورد است که گوئیم آنچه بهر چه آمدن او از چیزی دیگر باشد معلول باشد پس واجب آید که
 او معلول باشد از چیزی بهر چه آید و ما دقت کردیم که عقل معلول است بهر چه
 مردم از چیزی قاعده شدن نیست بلکه او قاعده که عالمی است پس قاعده که مردم که مبدع حق
 معلول از چیزی بهر چه آورد و آنچه از چیزی دیگر باشد مردم را چیزی دیگر شدن باشد و او
 آنچه او را قاعده باشد از آن باشد پس عقل از کس است و اگر کسی که مردم چون بی گوئی که مبدع حق
 عقل را بهر چه آورد که عقلی که عقلی که عقل از کس است که این دو سخن معنی
 جواب ما مردم است که گوئیم که نیست سویی که آنچه وجود او از چیزی دیگر است که نیست
 کردیم که هر چه عقل از چیزی دیگر نیست پس از کس قیاس چون گفت آن باشد که وجود او از چیزی
 دیگر باشد از آن آن باشد که وجود او از چیزی دیگر باشد پس اگر کرد باشد که وجود او از چیزی
 دیگر باشد از آن باشد نیز از او باشد که آنچه وجود او از چیزی دیگر باشد که نیست و لیکن این
 چنان باشد که گفت از آن باشد و از آن که نیست باشد و لیکن این محال است آنچه گفتیم نیست
 و این غلط ما آن که هزارا وقت که روایات را بر زبان کان بر نه و طایف از زمان برست

پس بداند که خداوند بزرگوار را که بگفتن و بگویند و دانان چنانست که خدای عز و جل است
 محالست از هر آنکه از آن است که مرور را با نازل خوانند و آنچه مرور را با نازل خوانند بجز بی نیست
 سویی چیزی باشد خدای بیستد و ازل اثبات و حدت مذکرت که عقل را می بران باز بماند
 و ازلیت انسانی که ازلی را جوت از دست و ان ایست و ان که میان ازل و ازلیت و ازلی
 اند کردن یعنی را اندر نیاید و اکنون که اثبات مذکور کردیم و گفتیم که مبدع اول خلقت
 گوئیم که ابداع مبدع نیست و مرآت را گوئی از عقل اگر گفتند و کردی ارادت گفتند و این
 صنع مرصعات و مخلوقات را شگفتی نیست و آن یکی بود و دیگر نباشد مرور او پیش از آن چیزی
 بود و پس از آن هر آن و آنچه اندران بود از او و پنجاه چیزی باشد چنانکه خدا تعالی می گوید
قَالَ امْرَأًا اِلَّا وَاحِدَةً كَلِمَةً بِالْبَصَرِ و از هر آن گفتیم که بر ابداع عقل اطلاق نیست
 که عاقل نتواند که هم کردن که چیزی نه از چیزی چگونه باشد که در آن و مرچیز را از چیزی بگر
 کردن نکر نشود و از هر آن چنین است که چیزی نه از چیزی کردن ایست و ان بزرگ
 خلقت و کردی گوئیم که ابداع علیه خلقت عقلی که با او یک چیز گشته است چون نور
 که با قرص آفتاب یک چیز است و لیکن ما سخن بی بران گوئیم و ما داریم که قرص آفتاب
 شکل کردار و در روشنایی را شکل باشد که شکل جسم را باشد و روشنایی شکل نپذیرد و بداند
 خویش مگر چیزی دیگر پس گوئیم که ابداع از یک صنعت که مرور او بی نیست و بنود و باشد
 و مرآت را بداند تحقیق را که گفتن از هر آنکه ارادت میانی باشد بی مرید و مراد و چون
 مراد نبود گوئیم که ارادت بر جفا و نیز مرآت را بجز بسبیل جفا را مرآت یک گفتن از هر آنکه امر

فرمان باشد

فرمان باشد و فرمان از فرمانده بر فرمان بردار باشد و چون فرمان بردار نبود و چگونه که فرمان
 بر هر چه که بر چه کرد و داد پس از وضع مبدع عقول و عقل بذات مبدع نخستین مبدع است و عقول
 بر عقول است چنین که بر آن بر آن می شود و یک مبدع مبدع است و شمار بر بسبیل عقل واجب است
 نه می گوید که مرچیز را از عقل نصیب ندارد و شمار و حد و مراد و نفس معلول عقل است و بنابر
 بر معلول محبت خویش است و بنابر نفوس جزو می نیست که است پس مرآت پس جزو را بزرگ است و کل
 خویش است و مرآت کل را بزرگ است و عقل است که پسند از هر آن گفت خدا تعالی **قَالَ اِنَّا**
اِيَّاكُمْ نَمُنَّ اَنْ عَلَيْنَا اِحْسَانٌ و ایشان در جاست سویی خدای عز و جل نه می گوید
 خدا تعالی مرکز و مذکور خویش را می گوید که در جاست مستند بر نزدیک خدای عز و جل می گوید
هُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ اللَّهِ وَاللَّهُ بَصِيرٌ بِمَا يَعْمَلُونَ و هر که در جاست خدای را از
 روحانیات و جسمانیات باشد معلوم توحید از ثواب آدمی نصیب یابد و هر که جسمانی است
 و هر جسم را تصور نتواند کردن و مراد را سبحانه و تعالی روحانی مکان بر دشوار است و بداند
 او آتش را و بداند و این نورستیم که گوئیم و ملاحظه **قَالَ هَفْتَدُهُم اَنْدَرِ مِيَانِ** **قَالَ**
وَكَلَامُهُ و بجز این است مبدع حق پس از آنکه سخن اندر انبیا و کتب گفته شده است سخن گوئیم
 اندر قول و کتب خدا تعالی از هر آنکه اندر کتب خدای تعالی یا تسبیحات اندر اثبات قول
 چنانکه می گوید **قَالَ اللَّهُ لَا تَتَّخِذُوا الْهَيْهَاتِ اَشْيَاءَ عِبَادِي دُكْرًا مَكْرُومًا** و هر که می گوید
وَاذْكُرْ اَللَّهَ يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ اذْكَرْتَنِي مَلِكًا وَ عَلِيًّا وَ الدَّنَاقَ
 و جز آن نیز آيات بسیار است اندر اثبات کتب خدای چنانکه می گوید **كُنَّا لَافْطَةً**

اما دوسلی و دیگر عاوی گفت **سَنَكْتُبُ مَا قَالُوا** و جز آن پس خواهم که شرح
 قول و کنایتی بکنیم که چگونه است چنانکه فصل خلاصه مران را بنویسد و پیش از آنکه بگوید
 نهایی است بی گویند از سخن رحال روی از دین حق گرفته اند و بدانند که درین ضرایب
 خرابی است که با بیان و عواغی است لبث و عار آن درخت اند و حکمای علم حقیقت
 کتاب ضای بر مثال خرمای برین درخت اند میان خار و برگ و لبث پنهان اند و در حق
 بدین از عزت همچنانکه درخت پنهان است و خرمندان مرد درخت خرمای را بداند و
 عاوی و لبث خرمای را ندانند و هنوز ندانند که با بیان است که گویند پیرسلج با آواز چو
 بارسل میگویند گفت و گویند بر سر را بر دین است نامه بنده از پوست پیر است که مران را
 برق گویند و اندران کردارهای او نوشته باشد و گویند که تیره الکرمی بر کردارش ضای تو
 و عرش هزار بار پیش از چندین جهشت و خرمای را چیری دیگر می شناسد و هر چه می گوید
 خدا را از خزینة داران علم حقیقت نشودند و متابع دیوان گشته و بر طایفه قول پسندار علم
 حق دور مانده و هر که روی بوی فضل و رحمت ضای کند سلطان شیطان از مغرول شود
 چنانکه خدا تعالی می گوید **قوله ولورثه والی الرسول والی اولی الامر من العلم**
الذین یستنبطون و منهم ولولا فضل الله علیکم و رحمته لا تتبعکم للشیطان
الافلیلا و ما گویند که مردم را قول عاوی گفتار صحت عاویست و کتابت مرد و صحت حق
 اما عاوی قول مردم را بد و روایت یکی بر آن که مرد دیگر با فراموشی مانده گفتار او آواز است
 کزان آوازها مختلف گزین آید هم مردم و بهم باران آنگاه نور بر سر و رحمت آن آوازند

ایل دونه

دلیل تواند گفتن و بافتن هر چند که قول مردم مفصل است و شرح این معنی پیش ازین
 کتاب یاد کردیم پس قول که اندر مردم دیگر با فراموشی مردم شکست باشد عاوی باشد بدین
 روی و دیگر بدان روی که قول مردم را از استیجابی نمی رسی است بیرون و کوی عاوی
 که چون گویند که بگوید پیش نوکان از مردم آن گفته را بنویسد و مردم را بنویسد که گفتن
 پس قول بدین دوروی عاویست مردم را و اما عاوی کتابت مردم را بنویسد و روایت یکی بدین
 روی که مردم عاوی را دیگر اندر نوشتن عاوی گفتار خویش را بفعل آوردن و نمودن هر نسبت
 البته و این صفت عاویست مردم را و دیگر بدان روی که کتابت مردم را نیست چنانکه قول
 مردم مردم را کتابت بعضی را از مردم است و بعضی را نیست و نه مردمی نوشته اند
 خواندن و نه مردمی بنویسد نوشتن و از استیجابی را که نوشتن دانند بر آن کرد و که نوشتن
 ندانند فطرت و ایشان که نوبت ندانند خاص اند و اما مردم غیر آن را که کتابت کنان را نیست
 شرفی نیست از بهر آنکه کتابت است افزای فراموشی را نیست و غیر آن ضای فراموشی را نیست
 بلکه غیر آن یاد کننده بود و نه علق را از ضای و یاد کننده علق فراموشی را نباشد که نوشتن
 با یاد کننده و خدا تعالی می گوید **قوله قد انزل الیکم ذکر اصولا یتلوا علیکم آیتا**
الله و بیانات و چون رسول ضای ذکر است و کتابت اهل بیانات را اهل ذکر را
 به و صحت نباشد و هر کسی را بداند که مردم را آن کجا بنویسد فراموشی نباشد انکلا گویند کتابت نوعی
 قولست و پس از قولست زمین کجاست مردم را بقول باید رسیدن تا از قول کتابت با و یا
 و نیز برکنای قولست و هر قول کتابت نیست چنانکه مردم عاویست و هر با نوری مردم است

نحوه داشته از مصالح جسمی است و برای این در از ترست چون گویان میانی و بسیار در
 غیر کجاست که غرضی در این باشد و اگر آن در عیناً که مردم را گفته اند این را
 چیزی نیست و بیست و نه کی در این است برین آینه ای نقلی که مردم را است و گفته اند پس پیدا آمد
 که صلح مردم را انداختن از خدا می شنود نه اندر از خدا که گفته است یکس که جسمی است
 مرتضی او را و برین برسد و عوی که باقی زاین قول که مردم بر آن قائم کرده اند و چون گفته اند از آن
 که نیست و اکنون بشرح بیان کنی که استعدا مشغول شویم و گوئیم چون لازم که مردم که مشغول
 سخن گفتن از یکدیگر با مردم از آن یک است معلوم کرد و بنده مردم را که مردم را فایده نداشت
 این سخن و کار کردن بر آن پس از آنکه سخن زبان فانی او حاصل آید که و چیست که نوع جانور
 سخن گوئی یک نباشد که آنچه از آن که بسته اندی معانی مخصوص باشد نام نوشته اند و از این
 خلق خواند و قول آن یک نباشد از برای باشد از برای که خوانده نوشته که از آن خوانده
 گوید آنچه گویند این مران گفته اند و نوشته اند و نوشته اند و خداوندی بر رسول آفرمود
 که بگوید مرین را تا قول شناخته گویند برین آیه **قوله قولا او لا تعرفون**
 شناخت پیدا را باشد پس رسول آن گفت که چون خوانده اند از آفرینش که است بر آن
 که او گفت اندر و بدید ایشانست پس گوئیم که نوشته اندی که مردم از آن می باید خواندن از این
 که و جسمی مردم است که آن نیکوتر از این است چنانکه خداوندی تعالی گفت **قوله لقد خلقنا**
الانسان في احسن تقويم اما بر آن را که از مردم یک نباشد که نوشته اند
 بر خلق خوانده بسیار مردمان است که پیش ازین بیان کردیم که گفتن است سخن خاصست

فانهم

فانهم سخن است مردم را و چون حال اندک است بیتی نیست که بیشتر از مردم بر آن می نرسند
 سزاوار باشد که از این سخن گوئی که از حضرت عباس علیه السلام نقل شده است که بت خدای زنده و در است
 که یکس که از آن که بت آفریده هرگز از برای که بر آن فایده مردم را که خداوندی با مردم یک است
 سخن گوید و سخن گفتن باقی که یکس را از آنکه باقی سخن گفتن نباشد و چون سخن گفتن یک است
 شد خوانده آن یک است لازم شد و چون گفتن را بقی چون آن که بسیار از او است و برین یک است
 بیک نوعت که آن مردم است واجب آید که خوانده این یک است ازین یک نوع برین یک شخص
 باشد نه بیشتر از آن است از برای که شخص از نوع که آن شخص است جزالت نوعت ازین یک که آن خوانده
 پس گوئیم که آن یک نباشد که از آن یک است باری که بر خلق خوانده بنده خداوندی باشد و سوی خلق آید
 بر آنکه نوشته اندی تعالی از این است که نوشته اند از نویسنده اثری باشد بصفت برین
 آورده بر خاک یا بر چیزهای خاکی و از آنرا فایده کار که این صورت است که بر جسم عالمی نیست
 و دیگر چیزی نیست جز این و از این گفتن قول تعالی **ففي الارض ايات للوقنين**
وفي انفسكم افلا تبصرون و اگر قول خدای آید است پس می گوید که اینها اندر زمین است
 و اندر نفسهای شماست و می بزرگ کنید و چون نوشته اندی که با آن باقی سخن گوید و واجب
 آورده و سخن از نویسنده باشد بر خاک چه شک اندر از اندر آنکه نوشته اندی
 که این می باید و سخن گوید که می بینیم از آفرینش اندرین جسم علی و موالید او با آنکه یکی
 مردم متفقد را که دلیل بر اینست صانع حکیم می باید این صانع بزرگست و بر آن را مردم است و چنانست
 که این صانع عظیم نوشته اندی سوی خلق قبولی که کس حکیم و مدبریم اکنون که بر آن است

کردیم بدین که خواننده وجهت اندر اثبات ثبوت فصلی مشروح بگوئیم و بدین مضمون که از
 ثابت کنیم و گوئیم که کسی میسر نتواند شدن مرین عطای الهی را که از جمیع جنس حیوان بسیار
 انواع آن بنوع دوم رسیدست و عظیم تر عطای این عقل شریفست که برین سخن گوئی بشنید
 با وجودی که یادگیرنده دلیل جوی از چیزهای شکاره بر چیزهای پوشیده نمواست که دیگر
 حیوانات ازین عطای بهره اند و عقل صورت گشت مرین نفس لطیف را با دست افزای
 بسیار که آن قوتی نفسی لطیف است و این همه آلهامست که مرین تصور گوی را شاید پس این
 عقل شریف چون پیش و نسبت با آلهام و ادو لطیف و نادیده نیست و دست افزای
 نیز به لطیف و نادیده اند چون قوتی مظهره و مضموره و حافظه و ذاکره واجب آمد
 که اینچنین پیش و لطیف و نادیده مرین دست افزای شریف نبوده و بی بر آن
 کار خود را بجز چیزی لطیف و نادیده است چنانکه پیشور دیداری که آن در دو گشت و
 افزای نبوده و از نشی و دست آره و برنده و جز آن بر چیزی دیداری نمی کار بندد
 چوبست و مر آن چه بر این دست افزای صورت کند بصورتی که مر آنرا پیش از آن
 اندر ذات خویش نگاشته باشد و مر آن چه بر این بصورت قیمتی کرد و اندر پس که عقل بر
 برشال آن در دو گشت و قوتی مظهره و حافظه و ذاکره و جز آن مر و برشال نشی و دست
 آره و جز آن است مر و در دو گشت و مر و در این است آن چوبست مر و در دو گشت و مر و در
 عقل برین چوبیش بدین دست افزای است که مر و در این است آن بصورت که انصورت که
 مر از اندر ذات خویش دارد و صورت پس از این است که مر خویش را بشناسد که او چه

لطیفست

لطیفست و زنده است ابدی مر و در اندرین عالم بدان آورده اند ازین را و مر عالم مقبول را
 بشنید و بدان که این سرای اوست و بدان که طاعت مبدع حق پرده و هیبت علم و عقل و
 کار بند از خویش بر دیگران و بر خویش بنای پندیدن مر خویش را و ایشان را بدین
 جانورانی که مرین را از خویش این عطاست از افزای که در و جز آن از صورتها که مر
 آنرا بجای خویش گفته شود و چون نفس را عقل مرین صورت سازد و خویش را بپذیرد و توان
 آبدی رسد و آن ثواب مر و در این نگاشتن او باشد سوئی سرای خویش بصورت خویش و اگر
 سیرت ستوران را که رهند و بخلاف صورت فعل خویش بد و باز کرد و از آن خلاف نصیب
 آبدی بی و در پس گوئیم اندر باجای و حی و نبوت که مر دم با غایر بودش بر زندگی با دیگر
 حیوان برابر بود پس از آن چون کمال حیوانی خویش نزدیک آمد به چیزی بهیبت که
 آن چیز چیزی را به حقیقت بشناخت و مر و در این است و از چیزهای شکاره بر چیزی
 پوشیده و دلیل گرفت و دیگر حیوانات ازین پوشیده که مر و رسید بهره یافتند و این چیز که مر
 رسید عقل لطیف بود این عقل سوئی او از فرستند و عقل چون وحی بود و او بدین و جز
 پوشیده که مر و رسید چون تغییر گشت و شکل نیست اندر آنکه این وحی ذات او نه از ذات
 او آید چه اگر بدانکه او یکی جانور بود این نیز شریف که او عقل از ذات او بدید آمد و آنکه
 که از ذات جانوری این عقل نیز بدید آمدی با آنکه این نفس که مرین چیز شریف را پذیرفت
 مر دم از کسی آمد نیز جز ذات او از این که مر و در این است از او پیش خویش توانائی نبود و چون
 عقل مر دم از ذات او آمد درست شد که مر دم بدین که بر شریف که عقلست خداوند

بر دیگران نفس آن یکس که برین نوشته اند از نفس دیگر و بدان هم بدان منزلت باشد
که نفس مردم از نفس دیگر نباشد و آن نفس از روشنی و پاکیزگی و نور است که چون بدن
نوشته الهی اندر گزیده صورت عاقلست مقصود او فیک را ازین باشد چون آمدن این نفس
چون بدنه و چون در جانی را از کارهای الهی بهر مرد و عاقل است و هر از کسی که نشود چرا که در آن
نفس آموزنده را که درین حقیقت کان را نشود و کند بی منکر بدین شدن که بدنه است که از حقیقت
جنس حیوان قوت بدنه علم برین کفایت فرود آمد لازم آید که قوت بدنه و علم بر کفایت ازین
قوت فرود آید از هر که نفس از قوت هم بدان منزلت که قوت از نفس است و اگر معلومست که این
روح که عقل در نیست نه نیست که در دیگر حیوان است که این روح عاقل است و در هر از آنست
آفرینش و بدنه و نفس هر انگار بدین شدن که هر نفس را که علم برین حقیقت کان از نور سر و صفت
برتر ازین ارواح و نام آن روح الایمن با روح النفس است و چنانکه از روح عاقله علم حوی
یکدیگر از قوت حیوان که هر دست از او فیک را عالم است روح الایمن نیز از او فیک را بدان یک
شخص است ندان یک نفس همان این قوت یافتن آنچه می جویند تا می شود و چنانکه خدا تعالی می فرماید
قوله و کذلک اوحینا الیک روحنا من بامنا کنت تدبری ما الک کادریا
الایمان و لکن جعلناه نوراً یهدی به من یشاء من عبادنا و اتک
لتهک المصراط مستقیم صراط الله الذی له طاق السموات و الارض
الارض الی الله تصیر الامور صراط راه باشد و راه هدای که اشارت اندرین
آیه به نیست و در رسول را میگوید توفیق را از راه حق غای نیست که چیزی را اندر آفرینش

بلان روده

بر آن روده انداز طاعت فرود بیاورد برین راه و از رسیدن بهر ای الهی بهر برین تا
فرودین مرد و طاعت دارد از آن بهره خویش بیاید و ازین آیه پیوسته که روحی موسی و موسی
روحی بود جسمی و او از جسم آید نه از روح هر طاعت هر دست حکم این آیه که روحی شاری بود نه
آواری و چون این گفت را و از بنود باشد روحی بود موسی این نوشته الهی که عاقلست از دیگر
مردمان علم با هر دو جز این دو طریق سیوی نیست و نمودن آفرید که بدان یکس را
نوشته خویش بر پیش کردن و در بصیرت او را بروی که بدو فرستاد از امر خویش آفرید کرد
اندر آفرینش و شکستی عالم و بدین ارشد بر یکدیگر از آن غافل و غفله بود و بدین دیگران
همی ندیده چنانکه اندک آن یکی رسد اندوختن شدن بر چیزی که آن پیش از آن بر کوه
باشد اندیشه روشن که بدین آیه مکرری را برین از دیگران چنانکه خدا تعالی می گوید قوله
ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاة و چون
مردمان را می بگویند به آنچه چشمهای ایشان پرده است این قول و صلیت بر آنکه بر دل
و گوش رسول عزت و چشم او پرده نیست و می چید چیزی را که آنگاه که چشمهای ایشان
پرده است همی هر از آن نمید و فضل رسول بخلق معلوم بود پس واجب آید که بدین که چشم رسول
پرده نبود و او را علی حاصل شد و علم از راه چنانی که از آن نوشته چنانکه خود پس بدین
که رسول بر کفایت از غشا و ده از چشم او نوشت مر این نوشته الهی را خواندن و چشم از آن
که چشم او بر غشا ده بود و مرین نوشته را می توانست خواندن و ازین کتاب آتی بود چنانکه
خدا تعالی گفت قوله هو الذی یثبت فی الامین رسولاً منهم یتلو علیهم آیاته

در این کتاب که در بیان معانی و احکام است
 و در بیان معانی و احکام است

گفت و روح رسول رویت بر از روح مردم که او عالم بود و معانی و احکام را می دانست
 نیز از جمیع جوان روحی بر از روح ایشان مخصوص است پس رسول که او خوانده نوشته شد است
 نزدیکتر کسی است بخدای تعالی که مر خوانده از مردم نویسنده نزدیک باشد نزدیک است
 و دیگر آن که نوشته را نتوانسته خواندن از نویسنده دور باشد دوری بیگانه و مجرب آن
 نویسنده را بر از زبان آن خوانده نتواند یافتن و هر رسول را که او می نوشته الهی را
 بخواند بر همه مردم که از آن خوانده خواندن همان فصلت که مر خوانده خط بشری را بر آن
 خوانده کانت و گوئیم که مرین نوشته الهی را که آفرینش کسی تمام بخوانده است
 و معانی را که اندرین نوشته است نهایت نیست و هر کسی از رسولان ازین نوشته خدا
 بخواند بر اندازد نماید که یافته اند و هر که ازین نوشته معنی را بیشتر یافته است مراد
 بر دیگر رسول که مران معنی را کمتر یافت فضل بود و دست خدا که خدای تعالی می گوید قوله
فَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَى بَعْضٍ وَآتَيْنَا دَاوُدَ ذِكْرًا
 و هر نویسنده باشد و از آنست که همه رسولان گفته اند و قرآن ثابت که سخن خداست
 پس می شود قل و کان الحجر مداد الکلمات و فی القدر الجبریل ان تنفذ
کلمات فی لوح جبرائیل مداد اگر در باب همه مداد کردند و در حقان قلم
 همه نام شود و شرح نوشته خدای نتوان کردن و اگر کسی گوید که اندر قرآن سخن نیست
 که آن اندر آفرینش نوشته نیست چون قصص و حکایتها از فرعون و موسی و غیر آن
 جواب او است که گوئیم خدا دکن ب خدای بر احکامست و تعلیق آن با بر نویسنده و بعضی

اعطای

و حکایات اصول دین نیست و اندر آن احکام دعاست بهصیت چیزی نوشته نیست
 و احکام که آن اصول دین است بر مقتضای آفرینش است بی هیچ تفاوتی و درست کند مرین
 و خود را قول خدا تعالی که می گوید قوله **هو الذی انزل علیک الکتاب منه**
حکمت من ام الکتاب و آخر مثابها پس احکامست و احکامست و احکامست
 و قصص مانند اخبار و قصص است و مناعت آن واجب نیست بلکه است احکامست
 چنانکه میگوید قوله **فاما الذین فی قلوبهم غیغ فیکفون ما تشابه منه**
ابتغاء الفتنة و ابتغاء تاویل و آنچه از بعضی را از یافتن معنی حکایات
 به آنچه گفت تاویل از امر خدا می اندازد نویسنده که سپاس آن نشوند و هر که از روح و کلام
 بدو خبری برسد بداند که مرین که خطیم را تا قیامت برکت و خلق را که کند از آن خبری
 از او فتادین اندر آن چنان که خدای میگوید قوله **وضع الذمجات ذوالعرش**
الروح من امره علی من یشاء من عباده لیسئلهم یوم التلاق و هم
یسئلون دنیا یکی را که گوید خدای تعالی هر کسی را روحی جوینده و او را عاقبت کار
 این عالم باستی هم او آنچه می جوید بدادی و مراد آگاه کردی که عاقبت این کجاست تا
 این متکلف اندر خلق یافتادی لطافت و محصیت رسولان و هر که کو چنین بستی
 آفرینش مرور دروغ زن کند و گوید چنین نبایست بلکه طلب کند کان و جنتها را بر
 و بنده و حاجت رواکنده یکی بایست از آفرینش که آفریدگان از بهر آنکه عاقبتند می آم
 بدو که نیست یکی حق و یکی عقل و شفا حق واجب حقست و عاقبت یعنی که رسیده شوند

و آن جهت که مردم رست ازین معنی اند چیست خاصه اند زمین که مردم را نهد از زمین
 بپایه و آن که در آن پس این شفا می آید که سرشته شدست به او از خدای آدست و لیکن طریقی
 برده اگر وین این حاجت سویی زمین است هر چه خلق را و چنانکه این کس همی خلق برده بسته
 که خدای چون هر یکی را قوتی داد و دادم هر یکی را خور و طعام دادی و اصلی پیدا کردی
 که حیث ایشان بدین سبب جان حاصل که چنین که این نیست و چون ماه و ستارگان را
 و دیگر اجسام را پذیرای روشنی آفرید و هر یکی را روشنی داد و جدا گانه یکدیگر نور را اصلاح بدی
 آورد که از نور هر یکان پذیرند و آن فرصت آفتاب است پس آفرینش بدین رویه که با و کردیم
 که ای می ده که قول کس که بدی بانی که خدای هر یکی را راه خود نمودی و بر رسول خود
 نکردی باطلت و از ملک چنان و جیب نیست بلکه چیزی و جیب که آفرینش بر آنست
 و اکنون که مردم را حال بدی بمانی آفرینشی تقریر کردیم خواهیم که آنچه را داشت کردند از
 قرآن کتاب الهی آنقدر که مر آنرا اندرین کتاب بنمایند گفتن بگویم و خواب بر آن از خدای
 چشم داریم گوئیم که رسول هر مطلق را دعوت کردی سویی که خدای تعالی و اقرا
 بدان و به نبوت خویش گفت بگوئید **لا اله الا الله محمد رسول الله** و این قول
 نظم رسول بود بر مقتضای دوا که در زمان خدا تعالی که آید و یکی آنکه بفرمان خدا تعالی گفت
قل فاعلم انه لا اله الا الله و دیگر گفت **قل محمد رسول الله**
الذین معه اشداء على الکفار پس رسول را فرمود که بیا و درین حق
 بر آنست و اندر از اسلام آنکس آید که مرین را بگوید ازین دواست گرفته و هم مرین است

ان الله

آن آیه گفت **قل فاعلم انه لا اله الا الله** و این کتاب الهی بر خوانده و راست گفت که این می خدای که پیش ازین
 امانه را برشته آتی این قول گفت خدای کیست و چرا او خدای است چنانکه ما می شنیم که اندر
 عالم این هر امر که طایع مختلفند از رویی که در خلقت و دیگر کرد و درست و دیگر کرد و درست
 و چهارم سر و خلقت و اندر جابجا مختلفند از رویی که بگویش عالم هست و دیگر اندر خلقت
 و دیگر بجا نیست نزد بگرفت و چهارم بر کرد و درست و دیگر کلمات مختلفند از رویی که بر کرد
 و طبع بر شود چون شش و هوا و بعضی بقیه بر شود و طبع خود و آب و خاک و باغی مختلفند
 تا یکی روش کننده است و دیگری نار یکس کننده است و یکی سوزنده است و دیگری آفرنده
 و بصورتها مختلفند تا یکی چون گوشت بماند که چون خاک و دیگری چون عظمت و عظمت
 ازین که می چون آب و دس و دیگر چون فیه محضت که و ایشان اندر آنده چون هوا و قش آنکه
 این همه که بران با این اختلافها که بعد روها اندر ایشانست اندر بدید آوردن مواجید علی
 که مقصود ازین صنعت عظیم است شقوق اندر و آید که پذیردانی که آن بصورتها و حرکتها و
 و طبعها و مکانها مختلف باشند اندر یک چیز و یک جای فراز آید و صلاح آنچیز اندر فراز آید
 ایشان باشد اندر چنین که اندر مردم فراز آید و اندر صلاح او اندر شقوق شدن ایشانست
 چرا که هر یک تا هر یکیم باشد چنین که مر ایشانرا فراز آورد و بقیه و خبر و آن فراز آید که می باشد
 ازین چهار گانه البته ازین که بجا ن مستورند پس درست کردیم که این قول گفت **لا اله الا الله**

إِنَّ اللَّهَ از نوشته خدای بر خواند و راست گفت بد آنکه گفت که این خدای همگی بود
موجب این که آن بود که چون این صنعت بدین میانجی از مختلف الصور و الاعمال و
الطبیع و الحکات همی بدید آمد مردمان را همی ملن اوقته که این کار خود ایشان می کنند
تا واجب شد بیان کردن کرین مختصان بهی خدای مبت و میکان کار بفرمان یک خدا
می کنند و آنرا این قول که گفت من رسول خدایم چنانست که چون مرید مردم را نفس
سخن گوئی است که خاصیت آن پذیرفتن عقلت و اندر وقت فکر است که از زودست
به اینست برانی از نفس عالم و عاقبت عال خورش از پس مرید حسی حاصل شدن این وقت
اندر مردم و بدید آمدن این از و برور از دیگر حیوانات گواهی می دهد که این علم مرد را
یا فنی است همچنانکه حاصل شدن نفس حسنی اندر حیوان و بدید آمدن قوت کسکی اندر گاو
همی دهد که آنرا یا فنی است و چون رسول مریدین عاجز آمد بدید است که این علم که هر خلق بدان
حاجت نیست بر دم یا از راه شوقانی او رسد یا از راه بینائی او و چون مستوفی مر خلق را الله
معنی قول هم قوتی عام بود و بینائی قوتی خاص بود چنانکه پیش ازین شرح آن گفتیم داشت که
این علم نخستین از راه شوقانی برسد البته و نیز داشت که کس که علم را شنودن یا بدین
دانا بی نباشد بدان علم بلکه نخستین تر از او باشد که مرد را بگوید و شنودن در وقت نخستین
دانا شنودن دانا شود و از بهر آنکه شنودن دانا او حاضر باشد و دانا او باشد پس در باب این که
دانا از مردم آن باشد که دانا گنده او غایب باشد و او علم از نوشته او خواند که آن قول است
بغایبان مخصوص چنانکه پیش ازین گفتیم و بر او چشم و فکر و دانا شود و بر او گوش و چون

مرد را خدای سلام معلوم بود و از روح القدس که او برین نوشته که خلق از ان غافلند به ان را
شد به و رسید داشت که است که بولسین بکن بیت عظیم باقی نزدیک است و چون داشت
که کسی دیگر برین نوشته را همی زنده داشت که خلق بکنی برکت و است عبارت که قول
و نیز داشت که به آنچه مرد را موسی خواندن این نوشته را داد و اندر مرد را همی پیغام دین بکنان
این نوشته را میان خلق و چون مریدین نوشته را از او فصلی است علیه و آن خواننده بود چنان بود
که مریدین کتاب را از بهر آن نوشته بودند و اندر او را از آنچه خواند و چون خواننده نامدار نویسند
آن سخن گوی باشند قول او قول نویسند باشد و چون نویسند خدای بود و خواننده همچو
مصطفی بود قول او قول خدای تعالی بود و کس که قول او قول خدای تعالی باشد رسول
خدای باشد پس محمد مصطفی رسول خدای بود و لاجرم پیغام داد بفرمان خدای تعالی که بگو
و گفت **قوله الله ذلك الكتاب لا ريب فيه** و مریدین کتاب که یاد کرد از پیش
عالم را خواست که هر که اندرین بچشم بصیرت بنگردی بکان شود که مریدین را فراز نهد و سازند
است برین نظم همچنانکه هر که مرید نوشته را بداند و مقصود نویسند را بشناسد بی گمان شود
که مرد را نویسند داشت و از آنجا که اندرین مریدین را مصیبت ملکیت است که همی گوید قوله
ان الله يأمر بالعدل والإحسان وإيتاء ذی القربىٰ وينهى عن
الفحشاء والمنکر والبغیٰ یعظکم لعلکم تذکرون و اندر از پیش عالم است
که این قول آفرید که است از بهر آنکه نوشته با گفته را درست و دلیل بر درستی این قول است
که عدل استی باشد و وجود بر موجودی باعث است و هر موجودی که اعتدال از خود قوتی

شریف ترست و از اجزای طبایع اندر چه مردم که او عالم کعبین است برستی باشد نفس جزوی
که که خدا این عالم جزو است به و خنای کند و اگر این جزو را اندر عالم او باشد ال باشد نایا به
او دست ازین خانه که جسد است باز دارد و بران شود و جسد بر آنچه بر عدل باشد از
لذتهای خویش بازماند و این عالم بر کسبت برانکه اگر مردم اندر بجای آوردن عمل و علم
عادل باشد لذات عالم لطیف که آن ثواب است زنده و نفس کل کسب اوست
چنین که مردم طبع را اندر ترکیب عالم بر اوست مرور پذیرد و به آنچه مرور اندر فعل
مخالف خویش باشد و آن مرور اعتقاد باشد و از این آن گفتیم که مردم عمل و علم عدل عالم
شود که مردم از دو چیز است یکی لطیف علی و آن نفس است و دیگر کثیف علی و آن جسم است
و هر که مردم دو چیز خویش را اندر طبیعت افزاید کار خویش کار بند و عادل باشد و چون به
کسی آن کند که سزاوار باشد و مرغوشتن را آن پسند عدل کرده باشد و از جور بریزد
و ایشان نیکی باشد و اندر آفرینش پدید است که هر یکی از افعالان کار بستن و قنای
خویش اندر مفعولان تبعید ایشان با ایشان نیکی کارانند چنانکه آتش که جوهر او گرم و دود
میرا خاک سرد و تیره را می گرم و روشن کند و آب نرم تر مر خاک را نرم و چشک را نرم و در
آرد و باد مرشش را می یاری و در آب شور را می خوش کند و نبات که طبع بر زست
مر خاک و آب را می رنگ و بوی و مزه و آرایش دهد و حیوان که نبات بر ترست می بر نبات
حساس کند و افزاید کار عالم را با یکدیگر و این موجودات پس از نسبتی آن نیکی که دوست
که به زبان مردم وصف نموده اند که پس این احوال که آن اندکی باز نمودیم می گویای پسند

که آفرید که از بین آفرینش مردم را که مقصود از جود عالم اوست و مرور انفس علم جزوی و کسب
گیرنده و اوست می نیکی فرمایند کردن بخت با خویش طبع علم ناپسندیدن مرغوشتن را
در جستوران آنگاه با هم صورتان خویش هم بعلم و هم عمل که توانی مرور برین دو چیز دادی
تا مرغوشتن را طبع خویش مانند آفرید که خویش کرده باشد تا چون عالم لطیف باز کرد
بر آن ثواب جاویدی یا به **و ایناء ذی القربى** مهربانی کردن باشد با خویش و چون
بخشیدن مرایشان را و اندر آفرینش عالم بیان طبع برتر نیکی اندر ترکیب عالم است
خویش و نزدیک است و هر یکی از طبع با خویش و از دیگر خویش بدان قوت خویش که دارد و نیکی
کننده است چنانکه گوئیم آتش بر تر از خواهر آن خویش است کلمات اند و مرور را با جوهر کثیف
لاجرم با یکدیگر خویشی پیوسته اند و حق یکدیگر می کنند از ندان قوتها که دارند و نمی گفتن
مرهورا که مردم در روشن می کنند و با درخشش را قوی می کنند بیاری دادن و مر با در انوای با آب
خویشی است لاجرم آب تر و شور را خوش میکند و خویشتن می کشمش و آب مر با در انوای با آب
می دهد و قوی می در روشن و آب به کار بر می آید و با او می آمیزد و مر آب را با خاک سرخ
خویشی است لاجرم آب مر خاک را کند و راجع می کند و صورت پذیر و قوی می که در آتش
و از دیگر سو خاک را خویشی با آتش می کشی است نه نمی کشمش خاک را بیاری آب و نه اندر نبات سو
خویشی می کشد و پس از تر که خشکی می روشن در کم کندش و خاک مرشش را بیاری آب
همی پذیرد و بدید آورده بر درخشش مرور اسوی مرکز و بیاری دهد و معنی آتش را نبات پذیرد
که او خاک و آب و یکدیگر پیوسته و آنگاه گوئیم که صانع عالم که او نفس کل است نفس را طبع را

گفتیم که در اثبات لذت قوت دین و ضعف الهی است که دنیا و دین حق بر یکدیگر نیستند
 و بگویم که از آن که آن معدن غایت لذت است و آنجا که نیست البته خداوند تعالی اندر ثواب
 بهشتیان پس از این قوت لذت بسیار گفت قوله **مَنْ كَفَرَ بَعْدَ مَا عَلِمَ عَلَى الْإِيمَانِ**
فِيهَا شِعَارُ اللَّهِ فِي يَوْمٍ ذُو نَارٍ و **عَلَيْهِمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ** و **وَلَا يَدْخُلُونَ فِيهَا**
وَنَزِيلُ الرِّزْقِ و در وقت مرعایان و دیگر داران را که آن مکان نهایت بهشت و آنجا که
 لذت نیست البته چنانکه خداوند تعالی حکایت از دوزخیان قوله **وَقَالَ الَّذِينَ فِي النَّارِ**
لَخَيْرٌ مِنْهُمْ أَدْعُوا بَعْدَكُمْ يَخَفُوا و **عَذَابُ الْعَذَابِ** و **وَقَالُوا لَوْ كُنَّا**
تِلْكَ نَفْسُكُمْ و **بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا بَلَىٰ قَالُوا فَا دْعُوا وَمَا دَعَا الْكَافِرِينَ إِلَّا**
فِي ضَلَالٍ و عدل که صلاح خلق اندر نیست و بر سر و رستی و بخشایش و مهر و وفا و کرم
 و دیگر اخلاق ستود و میان خلق به امید بهشت پر لذت و بهر از دوزخ پر شد و سکر و عذرت
 و هر که در خلق اندر نیست و دیری و بی باکی و بی رحمی و جدا و از میان بخدان و در دنیا
 از آن فاش نیست که در ثواب و عقاب را مکنند و ثواب غایت لذت و عقاب نهایت
 و یا خلق نفس مردم را لذت بسیار و چنان بهنجایی که کون را کوه است به آنکه معدن است
 لذت و بی روح که آن بهشت و مکان بهنجایی بی راحت که آن دوزخ است از بهر او موجود
 و این نوشته است بر نفس مردم بیرون از و که نفسها و چون بجای شرح لذات و بهر
 ازین قول سخن اندران تمام بگوئیم و اکنون بر طریق بر آن اندر اثبات بهشت و دوزخ کنیم
 که اخلاق ستوده که یا کردیم از عدل و انصاف و راست گفتن و امانت گذاردن و مهر و وفا

و کتب

و بخشایش و جزا آن میان خلق بر امید یافتن بهشت و بر سر از دوزخ مگو کاشتند و اندر
 اخلاق صلاح عا که خلقت و این مقدمه اولیست اندر عقل ثابت پس بداند که این اخلاق
 معلول است بهشت و دوزخ اندر بهشت و دوزخ تعلیم است هر وجود این اخلاق شود و را که
 آن صلاح خلقت میان خلق و این دیگر مقدمه است و نتیجه ازین دو مقدمه آن دیگر گوییم
 چون معلولات موجود است ناچار علت آن موجود باشد که حال باشد که معلولی موجود باشد
 و علت آن خود دوم باشد و این بر آن منطقیست و اکنون بحث آنچه هرگز از آن خلقت اندر
 مطالب خویش اندر لذت یا کفریم آنجا که میان نفس و او را بر دو کنیم آنجا که پس از آن بیان
 کنیم که مراتب لذت حسب مراتب نفس است و توضیح بر آن از خدا خواهم قولی بگویم که
 است که گوید لذت چیزی نیست مگر رحمت ازین لذت باشد مگر با تخریج و گوید که چون
 لذت پرست شود و بهر که در دوزخ و کوهی که آن لذت است و در بهشت آن طبیعت و آن نفس
 بافتن است و گوید که لذت چیزی را نمانده است و در حقی بهنجانده است و حقی تا ثیر است از
 محسوس اندر خدا و نیز حقی و تا ثیر فعل باشد از آنکه نمانده اندر اثر پذیر و عقلی بر دل شدن حال اثر پذیر
 باشد و حال با طبیعت باشد یا بیرون طبیعت باشد و گوید که اثر نمانده و آن اثر پذیر را
 از حال طبیعی او بگرداند آنجا که در دوزخ حاصل آید و چون اثر پذیر را با حال طبیعی او باز گرداند
 آنجا که لذت حاصل آید و گوید که اثر پذیر را آن تا ثیر را بدین هر دو روی بیاید تا آنجا که کمال
 طبیعی خویش باز گردد و در آن تا ثیر را که بی یافت اندران حال متوسط باشد و گوید پس اثر
 پذیر در دوزخ از آن یا بدو طبیعت بیرون شود و لذت آگاه یا بدو کاین بیرون شد و طبیعت

از پذیرایی

باز آمدن طبیعت که از لذت و آسائی باده و آن حال که طبیعت در بخت و لذت آنکه
پس بر که بمرز قول شرح کند و گوید که مثال این چنان باشد که مردی اندر خانه باشد که آن
خانه نه چنان سرد باشد که او از سرما ببرد و نه چنان گرم باشد که مرور اندر آن حرق آید
تا جسد او اندر آن خانه محکم و نگرگردد یا بد و نه سرما آنکه او مضاجحه نکند گرم شود و چنانکه
آنرا اندر او بکار نریند و محض و وسیله شود آنکه سپس از آن بادی خشک اندر آن
خانه آمدن بکند اندک اندک پس آنرا که اندر او از گرمی رنجشده باشد بد آنجا طبیعت
که بر آن بود بیرون شده باشد از آن خشکی لذت یافتن کرد و از بر آنکه سببی طبیعت
باز آید اما آنکه که آن خشکی مرور بر آن چنین آید باز رسد که آن سرد بود و نگرگردد اما
پس از آن اگر خشکی بچسبده شود هم از آن سرما که روی لذت یافت رنجشده بکند و بد آنجا
طبیعت باز می بگردد جانب بیرون شود و اگر باز پس از آن سرما که بد آن خانه بچسبست که از سردی
از آن که با لذت یافتن کرد بد آنجا سببی طبیعت باز بر او رنجشده تا باز به آن حال
طبیعی خویش باز رسد پس گوید هر شد که لذت می چیزی نیست مگر جهت از بر و رنجش
نیست مگر بیرون شدن از طبیعت طبیعت در بخت و لذت آنکه که گوید و چون بیرون
شدن از طبیعت اندک اندک باشد و باز کشش طبیعت بیک دقت باشد در بر آید یا بد
و لذت پیدا آید و چون بیرون شدن از طبیعت بیک دقت باشد باز آمدن بد و اندک اندک
باشد در بد آید و لذت پیدا آید پس گوید هر آن باز آمدن از طبیعت بیک دقت لذت نام
نمادند هر چند که آن جهت بود از بر و گوید مثال این چنان باشد که مردی را آنکه در خشکی

باز آنکه گوید و باز آمدن طبیعت لذت از وی بی بدینا شک نیست از هر چه شدن از طبیعت
که چون از لذت باشد پس گوید بدینا شک لذت چیزی نیست که راحت از وی گوید حال طبیعت از هر
آن محسوس نیست که باقیش بکس از تاثیر باشد و تاثیر از نور و حرارت از پذیرا که در اذن آنچه او در آن
باشد و حال طبیعت آن باشد که حال دیگر بدینا شک باشد و بغیر و تاثیر چون از حال دیگر که کمال
طبیعی نمانده باشد آنجا حس حاصل نشده باشد و اثر پذیرا میابد از بدینا شک باقیش در محسوس شدن
حال است که آن بهر شدن باشد از طبیعت و باز آمدن طبیعت پس از طبع بیرون شدن
باشد از طبیعت و نه باز آمدن باشد بدینا شک که در کمال طبع محسوس نیست و آنچه
باقی باشد لذت باشد و نشدند و گوید تاثیر کس از تاثیر بی باشد و هر دو هر یک که را
بشد لذت رساند با غیر پذیرا که آن تاثیر پیش آن اثر پذیرا بیکدیگر نایل باشد و باشد و اثر پذیر
بکمال تاثیر بی نمانده باشد و چون آن تاثیر پیش نایل شد و اثر پذیرا کمال طبعی خویش با آنرا آنکه
چنان تاثیر که طبیعت رسانید با غیر پذیرا در کمال طبع رساند و از بدینا شک گوید که چون
آن تاثیر پیش نایل کند و اثر پذیرا کمال طبعی باز آرد و از اثر پذیرا از طبیعت بدینا شک
بیرون برود که در آن بهر شدن از طبیعت مرا اثر پذیرا بی حاصل شود پس آن تاثیر را پسین
می و اثر پذیرا سویی حال طبعی او باز آرد و لذت بهر سویی رسد و اثر پذیرا کمال طبعی خود را
رسد لذت از بدینا شک آنکه آن تاثیر را پسین و ایکشت و دور از اجابت دیگر
از طبیعت بیرون برود کوفت باز دور از بخاندن کوفت پس گوید بدینا شک که حال طبعی
مرا اثر پذیرا چون وسط است میان بیرون شدن از طبیعت که آن در کمال طبعی آنکه

اندک اندک بخت و آن مرد را بیرون شدن است از طبیعت تا چون بخت کردند پشیمانی
 شود و آنکه یک یک را به هم می‌آورد و با حال خویش گزاف می‌پوشد و باز سر از آن
 یاد و لذت پیدا می‌آورد و راه به یک دفعه طبیعت باز آمد و برنج کرسکی باشد که کمر را
 اندک اندک بیرون برده بود و پیدا می‌آید و سر آن باز آمدن را بحال بی‌رحمی لذت بخشند
 و آن چیزی بود که جهت از آن برنج خورد و خورده بود و یک دغمت و گوید چون باز
 از حال تن بختی کسی با ناک و جراحی رسد که بد آن از حال طبع خویش یک دفعه بیرون شود
 از آن در و برنج یاد و چون بر زکاران جراحت او اندک اندک بحال درستی باز آید لذت
 جمع نماید پس مر آن شد از طبیعت یک دفعه در و برنج گفتند که پیدا آمد و مر آن باز
 آمدن را بحال اول لذت گفتند که پیدا می‌آید و اندک لذت مجامعت گوید آن نیز لذت
 که دانی می‌جوید شود و اندک دانی که آن مکان بخت می‌آید است و بهایت باید که بخت
 و چون آن دانی بختی در آن جمع شود و یکبار از آنجا بیرون آید از آن می‌لذت حاصل شود
 و گوید آن لذت بر مثال لذت است که مردم از عاریه بی‌کری باید و اندک لذت نکرسن می‌گویند
 نیکو رویان گوید که آن از آن باشد که مردم از طبیعت با موافق زشت روی سیر شده باشد
 و از طبیعت بیرون آمده و اندک لذت بخشند و آن از خوش گوید هم این زرب موجود است
 از بهر آنکه هر که آواز باریک را بسیار بشنود و آواز بسیار پس از آن لذت بگیرد و
 هر چند مردم از دیدن روشنی لذت یاد و چون روشنی را بسیار پند از چشم فرار کرد
 و بترکی نیز لذت یاد این جمله بود و اگر قول محمد زکریاست اندک لذتی که مر آن از آن بر سر

لذت با کرسن و با کرسن اندرین معنی بخت و تمایز قول این مرد و بعضی با هم
 اندک اندک گویند که این مرد و با خا و مخالفت گفتند که لذت است چیزی نیست که بیرون شدن از
 طبیعت و لذت چیزی نیست که از آمدن طبیعت و باز آمدن طبیعت باشد که پس از بیرون شدن
 از آن آنکه گفتند لذت شد که لذت باشد که پس از بیرون شدن از آن آنکه گفتند
 مخالفت گفتند که مردم از کرسن سویی و لذت یاد و گویند چون عذرا بسیار پند از دیدن
 ناری چشم فرار کرد و نیز لذت یاد و این سخن باز پسینا و می‌نقش کند مر آن مقدرا که با ناک
 مخالفت گفت لذت باشد که مر آن برنج و لذت باشد که مر آن سویی طبیعت پس از بیرون شدن
 شدن از آن و گفت که طبیعت بمیان برنج و لذت می‌بخت و محسوس نیست پس باید که با ناک
 که طبیعت بمیان نکرسن اندر نور میان نکرسن اندر طبیعت که است و چون مردم از دیدن
 نور لذت یافت سویی که طبیعت می‌بازد و چون با قرار این مرد و گویند از دیدن نور لذت
 یافت و آن مرد را باز آمدن بود و سویی طبیعت که از بیرون شده بود پس مقدرا پیش باطل بود با ناک
 دروغ زن و حرام زاده اندک گفت که از دیدن نور سیر شده و از دیدن ناری چشم فرار کرد
 لذت یاد و این قول نیز شفا نصیب و می‌بطل کند مر آن مقدرا که گفت لذت باشد که مر آن
 کرسن مر آن پند را سویی طبیعت خویش پس از بیرون شدن از آن از بهر آنکه بیرون شدن
 نکرد سویی روشنی را از طبیعت خویش که پیش از آن بر آن بود به لذت بود و برنج و این گفتند
 حکم سیر زکریاست و باز کرسن بدان تریم به لذت بود و قرار او میان نکرسن و نکرسن
 عالی می‌بخت نیست که آن نکرسن نیست و نکرسن نیز نیست چنانکه او دعوی کرد که آن نکرسن

حکیم این فیلسوف که لذت باطنی و لیکن برکت ازین غنا هرگز روی و درست تر نفسی بگوید باشد
 که بر این فیلسوف که در هم نیست حال ازین لذت شونده و آواز خوش و سخن موزون که
 چون مراد بشود و از طبیعت بیرون شود لذت یا بد و چون آن را کم کند یا بجنب آن با یک
 خراب یا بکسب شود و طبیعت باز گردد و لیکن بگوید و نیز گویم که قول این مردم بیک لذت
 چون کسی آواز را بیک یا بشود و هر چند که لذت یافته باشد چون پس از آن آواز سلیقه بشود
 از آن لذت یا بد و فیض کند مراد مقدمه را که لذت باشد که با آن لذت با حال طبیعی
 پس از بیرون شدن از آن از آن لذت که حال طبیعی شونده است که هیچ آواز نشود البته با یک
 و نه سلیقه بی حال طبیعی با و نه است که سر یا بد و نه که ما و نه لذت با و نه مردم و چون
 شونده مراد آواز را بیک بگویم و بی از حال طبیعی بیرون شود و بمانی و از آن لذت یا بد
 بحدی قضیت این فیلسوف که لذت از بیرون شدن از حال طبیعی مراد و بیست و یک آواز این
 لذت مراد که گویم که آواز بیک و چنگ زنی خوش رسیده که مراد آواز با قول منظوم در هر دو در سینه
 پس به حسب آواز حکیم این فیلسوف باز آمدن این مراد با حال طبیعی خوش حالی باشد بعد از آن
 که با مردم و آن آواز زنی باشد که با بشود و با بشود و سلیقه مراد از آن حس سماع آواز که آواز
 چنگ و نه با یک از طبیعت بیرون شده بود و طبیعت باز آید و از آن لذت یا بد و لیکن بر
 کسی و اندک هیچ مردم از آن لذت خوش و آواز چنگ بگوید و در آواز با یک لذت یا بد با آنکه اگر
 چنانکه از مردم که لذت مراد از آن آواز را بیک گفت و بجنب آن آواز سلیقه لذت یا فیض حکیم
 این مراد است بنودی از بیرون آمدن از هم بیرون شدن از طبیعت یا فیض آواز را بیک لذت یا فیض

و در این کتاب

بود و هم با یک شدن از آن لذت یا بد و مراد از آواز را بیک سلیقه لذت یا بد با یک سلیقه آواز را
 لذت یا بد هیچ آوازی از آواز را بیک تر نیست و آواز از سلیقه مراد با یک تر نیست و مردم از این
 لذت یا بد با یک سلیقه بیرون شدن از آن لذت یا بد و لیکن بگوید و نیز گویم که قول این مردم بیک لذت
 اندر لذتی که مردم از آواز را بیک و نه یا بد که سلیقه و بیجا چیزی از بیرون از طبیعت و اگر مردمی بر سلیقه
 تا بعد از آواز را بیک و نه یا بد که سلیقه و بیجا چیزی از بیرون از طبیعت و اگر مردمی بر سلیقه
 از حال طبیعی خوش بیرون شود و لیکن بگوید و نیز گویم که قول این مردم بیک لذت یا بد و لیکن بگوید
 که لذت یا بد از بیرون شدن آید از طبیعت و لذت یا بد که سلیقه و بیجا چیزی از بیرون از طبیعت و اگر مردمی بر سلیقه
 گویم که مردم از بیرون شدن از آن لذت یا بد و لیکن بگوید و نیز گویم که قول این مردم بیک لذت یا بد و لیکن بگوید
 اندر لذتی که مردم از آواز را بیک و نه یا بد که سلیقه و بیجا چیزی از بیرون از طبیعت و اگر مردمی بر سلیقه
 که بگوید و نیز گویم که قول این مردم بیک لذت یا بد و لیکن بگوید و نیز گویم که قول این مردم بیک لذت یا بد و لیکن بگوید
 بود و اندر لذتی که مردم از آواز را بیک و نه یا بد که سلیقه و بیجا چیزی از بیرون از طبیعت و اگر مردمی بر سلیقه
 خصل بود تا مردم از بیرون شدن از آن لذت یا بد و لیکن بگوید و نیز گویم که قول این مردم بیک لذت یا بد و لیکن بگوید
 و لیکن این آواز را بیک و نه یا بد که سلیقه و بیجا چیزی از بیرون از طبیعت و اگر مردمی بر سلیقه
 شد لذت یا بد از بیرون شدن از آن لذت یا بد و لیکن بگوید و نیز گویم که قول این مردم بیک لذت یا بد و لیکن بگوید
 اندر لذتی که مردم از آواز را بیک و نه یا بد که سلیقه و بیجا چیزی از بیرون از طبیعت و اگر مردمی بر سلیقه
 و چنانچه بعد از خصل به سلیقه بیرون شود و نیز گویم که قول این مردم بیک لذت یا بد و لیکن بگوید

خوبش گفت که لذت چیزیست بافتن رخت از رنج و رنج از آن رسد که خداوند جبر از حال طبعی بیرون
 شده باشد و از بافتن که بر حسب بر ما و بافتن بخاک بر حسب که بر ما بران آورده که بر حسب
 حال دیگر جوهری است که لذت را بر کرم که بر حسب رنج باشد و این رخت باشد از رنج که مرورا
 لذت نام نهاده و ما گوئیم آن را از این قول که اگر کرمی باشد رخت درشت و درشت تر کرمی
 باید و شکری به نان او اندر نهاده و شکری در شک و در شک کل چش را بدهد و باواری خوش شوخی
 برخواند چش او و بیانی نقشش او را بکند و بجا میزدنش را بپوشد تا همه عالم را طبعی او بکند
 شود پس بگوئیم این فیلسوف گفت چون حال طبعی مردم متبدل شود مردم را رنج آید و حب آید
 که این مردم رخت رخت شود و از چشیدن شکری و بختن بوی چون مشک و گل و شبنم و این سبب خوش
 و پوشیدن به مردم و درین دنیا نقشش و لیکن به عقل و اندک که حال این مردم بختان آن باشد
 که این فیلسوف گفت که دست و اگر حکم این مردم است بودی چیز نای که و نبودی اندرین عالم
 که مردم رنج آن محض است از دیگر جوان و در برست و محض را که عادت است با و نه مردم بر روی
 و با و از حال طبعی بیرون شود و بجا میزدنش را بپوشد تا همه عالم را طبعی او بکند
 تا بیرون شود و لیکن از آن یکی لذت باید و ازین دیگر رنج شود و عادت که مردم را چون
 و خنری خنری را بماند از عادت طبعی بیرون شود و بجا میزدنش را بپوشد تا همه عالم را طبعی او بکند
 تا بماند از عادت طبعی بیرون شود و لیکن از آن یکی لذت باید و ازین دیگر رنج شود
 و عادت شود و مردم را چون شود که لذت که بگری درشت صورت را و در آن از حال طبعی
 بیرون شود و بجا میزدنش را بپوشد تا همه عالم را طبعی او بکند

عالم

عالم اندرین و بیرون شدن از طبیعت نه تنها باشد که کما این فیلسوف برشت و عادت است
 مردم از بافتن بوی و جبر و بر بافتن از حال طبعی بیرون شود و بجا میزدنش را بپوشد تا همه عالم را طبعی او بکند
 طبعی بیرون شود و لیکن مر آن بیرون شد از کرمی و از این دیگر کرمی و کرمی که کما این
 فیلسوف که دست بخت از عادت است با و نه و در کل این عادت نیز نیست اصح که بجا
 حکم اندر بافتن که ما و سر است که لذت رنج مردم رسد و پس بجا میزدنش را بپوشد تا همه عالم را طبعی او بکند
 بد و پیوسته شود از آن لذت باید و چون پس از کما شکری بد و پیوسته شود از آن لذت باید و این
 بعضیت از کما عادت است با و نه و بافتن از کما عادت است با و نه و بجا میزدنش را بپوشد تا همه عالم را طبعی او بکند
 مختلف نیز یافت چون نرم و درشت و خوش و مسکن و حال مردم بافتن این معنی است
 آن سبب است که بافتن که ما و سر است و مردم از بسودن لذت از بسودن چیزی نرم
 بماند و از بسودن خوش پس از کما لذت باید و از کما عادت است با و نه و در کل این عادت نیز نیست
 باید از کما و سردی و نرمی و خوشی و خوش و مسکن و حکم این فیلسوف اندر کما عادت است ازین
 جفت سخت و اندر دو جفت باقی باطلست و اندر چهار عادت دیگر از کما عادت است با و نه و در کل این عادت نیز نیست
 و چشیده این حکم است و قبل از کما عادت کردن از لذت که مردم را از این سبب است بافتن
 که آن جز رخت از رنج چیز نیست و این جز رخت رنج باشد چون چش مردی با بافتن که
 پس سبب نهاده باشد پس طبعی الموزی چند و خنری و با وادی و خنری و او را که کرمی
 با پوست بر کرمی و خنری آن کما و زبان او رسد اندر کما عادت است با و نه و در کل این عادت نیز نیست
 پوست اندر چیزی خوشتر ازین نیست یا شاید بود که این دیگر چیز را خوشتر است و حکم است

این فیلسوف باشد به پنج اندر یک سبک از یک حالت از پنج نوع خاص می یافت حکم کرد که
 هر پنج خواست این حکم که من اندرین یک سبک خاص یا قسم داشت چون از آن باز جویند
 جمل و فضیلت او ظاهر شود چنین که ظاهر کردیم جمل و سفاکت او را که گوئیم که لذت چیز دیگر است
 و راحت از پنج چیز دیگر آن لذت است که چون مردم از حال طبیعی بدان رسدش و مانده و نماند
 شود و چون از آن باز مانده بخیر شود و چنانکه چون از حال درونی و کسکی نشیمنی و تنهایی
 به آن گوی و علم و شرافت و محبت و مؤنس و عز آن رسدش و مانده و نماند شود و چون از آن باز مانده
 بر حال پیش خویش باشد که بخیر شود و در حقیقت است که چون مردم از آن حال طبیعی پیش
 باز کرد و بر حال خویش مانده چنانکه چون از آن رستنی به بیماری شود و بگریزد و چون از آن باز مانده
 است و نشو و نجانی خویش باز کرد و لذت با بد و نریختن البته و اکنون که از آن قول این مرد درین
 معنی برده فهم و میان لذت و میان رحمت از پنج فرق کردیم اکنون اندر این مطلب لذت
 سخن گوئیم چنانکه با غایز این قول و نه هر دویم گوئیم که لذت یافتن و غرض است و مانده و نماند
 بطور افعال با سیم و فعل نفس از طریق بدیهه آمدست و طبیعت بدیهه است بلی نه است که
 میل و حرکت او سوی جوشی عالم است و دیگر آنست که میل و حرکت او سوی مرکز عالم است
 سه دیگر آنست که حرکت او بگرد و اقباس است که بگرد و مرکز آن مانده و آنچنین نفس که در جوهر
 بطور فعل است و نیز بدیهه است که نفس با طبیعت که غده اندر بر دو میفراید و دیگر نفس
 حی است که حرکت آن به خویش کند و سه دیگر نفس با عقل است که میان چیزها میگرداند پس
 گوئیم که این دو جوهر که یکی طبیعت و دیگر نفس است مخلوقند به ذات الهی که به او پیوست

از حکم اعظم که در آن حکما گریه می کنند و آنچه ذات اندر ایشان بدیهه است به پنج هر یکی از طبیعت
 و نفوس که شیده است اندر حکم و طبیعت خویش چنانکه چون صلوات خاک نشسته که اندر مرکز
 باشد باز مانده و در قوتی ای تمام را متوجه اندر یافتن و آب که به حال خاک بدوست فرو برود
 و با سبب و حرکت و میل او سوی مرکز است که بر وقت و اوقات و در آنرا سیم طبع گویند و چنانکه
 خویش اندرین معنی سخن گفتیم و چون صلوات آب اندر آنست که بر تر از خاک باشد تا با نشو و
 و غایت فعل او که آن غیبت از غایز پیش و به جای رسدش تا خوش باشد و نبات با
 برود و حرکت او سوی مرکز است بر تر از خاک و نبات این خاک و آب اندرین مرتبه اندر
 طبیعت که در ایشان است اندر این دن بدیهه است چنانکه بدیهه است که با غده اند و هم نیست
 حال میوه و آتش و افکار و جوهر عالم که هر یکی از آن طبع میل دارد و سوی جانی که با طبیعت
 و بعد از ذرات ایشان اندر آنست که بدان جایا با سبب و به میان میزند هر یکی از آن با دیگر یکی است
 ایشان هر یکی اندر آنست که با خویش چون میخیزد خاک آب و دود و آتش تا غایز نشو و نجانی
 و بعد با سبب و گرد میزند هر یکی از ایشان از دیگری که مصالح ایشان هر یکی اندر آنست از آنرا بر
 آید و نیز بر نه چون که غیبت آب و آتش و دود و خاک از یکدیگر تا از فعل خویش باز مانده و طاعت
 که اندر لذت میمانند لذت را حاصل و بعد از یاد داشت و اندر پنج موراها و وقت و اقتصاد است که
 حال نیست که سیم هر دو طبعی که یکدیگر میمانند و از آنچنین قوت و جمال با بند و زیادت پذیرند
 ایشان از آنچنین نمی لذت با بند و عکس این طبیعت هر دو طبعی که چون یکدیگر کنند غیبت شوند
 و در آن وقتان پذیرند و از فعل خویش باز مانده ایشان می در دو پنج با بند از یکدیگر که در هر دو

طبیعی هر که حرکت حرکتی که اندر آن نگاه داشت صحیح است این حال ولایت بر کمال
 طبایع را اندر این حرکات لذت است و اندر خلاف این حرکات هر که را رنج و درد است از این
 اگر خاک باستان بر شود و شور و غوغا و دزدید و از راه قتل او بیا بد و بر فعلی از خالص فعلی
 رنج و درد باز ماند و نیز خالص فعلی را با فضل لذت تواند کرد و نظر بر کردیم که در حیات
 بدایت الهیست اندر نگاه داشت مصالح خویش و اندر مصالح خویش مرگانه دارند و مصالح خویش را
 لذت و این بدایت الهی که بدان این طبایع می بر خویش را نگاه دارد از غنا و دغای
 بزرگ است و بر طبایع را که در این راه قوت جست و سم این بدایت الهی منقوس است
 بر تربیت چنانکه نبات بدین بدایت کوشیده است اندر مصالح خویش بر اندازد و شرف خویش
 خویش کشیدن غذا و زیادت بر فقر و زادن مانند خویش تخم و مرغ و حیوان بدین بدایت
 طلب کننده است مرغذای سزاوار خویش را و بریز کننده است از آنچه مرده و پلاک کند چنانچه
 اندرون او از غذای مواتی و چو از سیر و نواز و شمن او وجودی است و بر حجت خویش را
 تا پیش مرغ خویش را بلی کند و مردم که مرده را نفسی شریف است از نفوس دیگر حیوانات
 را و از بدایت الهی که لذات نفوس اندر لذت نصیب بیشتر از نصیب حیوانات و نصیب
 حیوان بیشتر از نصیب نبات است از این بدایت و نصیب نبات بیشتر از نصیب طبیعت و رنج
 موجودی از بدایت الهی نصیب نبات از هر آنکه موجود در این است و بقای موجودات اندر
 بدایت الهیست بدین شرح که گفتیم و بدینها از بار حقست موجودات را و انبیا و اوصیای
 بذات است و اگر این بدایت الهی منقوس است فی نه پیوستی مردم بی تعلیم نه استی که بر چیز

کمزائل

کمزائل خویش باشد و نه استی که چیزهای بسیار که هر که از آن به اندازد چیزی دیگر باشد
 همه چه چند یکدیگر باشند و این از لذت که اندر طبیعت عقل ثابت از بدایت الهی که پیوست
 که بدید آوردن خاص فعلی خویش و طلب غذا و نگاه داشت طبیعت خویش بر موجودی
 خصیصی الهیست و وجود همه موجودات بدین سعادت که کل مرگانی از اسباب الهی
 گفته اند پس مرگات را که در این نفس کشیده است اندر کشیدن غذای هموار و زیادت بر
 و زادن مانند خویش به تخم و بار و جز آن لذت است و لذت حیوان که مرده را رنج و جسمی بیشتر
 از لذت نبات است به آنچه مرده را حواس است و بذات و خواست خویش و حرکت و مرده را
 و غشست و لذت مردم که مرده را روح با طاعت بیشتر از لذت دیگر حیوانات که مردم را دولتی
 یکی جسمی و یکی عقلی و اندر لذت جسمی مرده را که حواسی دارد و با و حرکت و لیکن شکر که است
 و کل لذت جسمی مردم است و اگر مردم فکر کند اندر لذاتی که مردم مرده را یک است چنانچه بدین
 طعمها که طعمهای آن مختلف است از شیرینها و ترشها و مزه های کون که مردم از هر که از آن
 اندر حال جدا یکی و اندر حال مایه آن و اندر حال یک یکی آن و اندر آمیختگی آن با یکدیگر
 چه خام و چه پخته لذتی دیگر با بدید آن لذت که بهی حیوانات یا بندگی سخن اندر از آن
 جز و نه چیزی است از کل جسم و حیوانات بی سخن را و جز از لذت غذا و طعمیست با مردم
 شرکت نیست و لذات جسمی که مردم بدان مصروفست چون بشنودن آوازهای خوش و چیزهای
 شاد و کندن و پش از آنکه آنچه چیز از او باشد بدو رسد یا رسد چون حاضر شدن در دستان و نگاه
 داشتن و چون لذات که نگارای میگو و پوستهای با نریت و دیدن خوب رویان و بوی

بوسه های خوش از شکم که فور و سپهرهای خوش و زو جان که یکی حیوانات بی نفس از آن
بی نصیب نیست بسیار است و آنکه اندانی که مردم از یافتن کوه های قیمتی یا بچون زر و سیم
و جواهر و از طلا که فخر و ریاست و فرمانروائی خود نوعی دیگر است آنکه لذت عجیبی
که نفس مردم را در آن بهر صفت ترفوتی از قوت های خویش یا به شرب تر از لذت حیوانی است و بیشتر
بلکه بی نهایت است زیرا که نفس سخن گوئی مرین لذت را بقوت وانی یا به و شکی نیست آنرا
که نفس که آن جوهری بسیار است بی نهایت و چون چیزی را بی نهایت باشد قوت وانی او
بی نهایت باشد و نفس آن را پذیرفتن علم صفتی است و مردم از هر دلی که به دست
لذتی یا به آگاه و بیاری آن دانش به نفسی برتر از آن رسد که لذت آن بیشتر باشد و هر چند
بزرگتر علی برتری آید لذت او مضاعف می شود و ممکن نیست که نفس مردم چنان شود
که نیرودیش را نتواند پذیرفتن از هر آنکه صفت نفس است که صفت خویش را بی نهایت
پذیرد و چنانکه اندر آن قول که اندر معنی نفس حکیم ششم پیش ازین یاد کردیم و هر چند
مردم را با آموختن دیگر باری دهد نه باز داردش از آن ممکن نیست که مردم چنان شود که در
دانشی فاقد از هر آنکه نقل علم مرند ای راست سبحانه و رو نیست که آفرید و چون آفرید
شود و چون مردم مانند خدای نشود و اندر علم پیدا شد که نقل علم رسد و از هر نفس فروماند
پس درست کردیم که لذت حیوانی مردم را بسیار است و آن بسیار از آن دوست طبیعت
بسیار از هر آن شدن و از آن و چون لذت علمی مرورانی نیست و نفس مردم از هر آنکه به
رسد از اعمال طبعی خویش محال دیگر شود و از آن بی لذت یا به درست شد که قول آنکه گوید

که لذت حیوانی

که لذت چیزی نیست جز با آموختن طبیعت پس از هر آن شدن آن نیست بلکه لذت مرطبان
بی حس و بعد از آن لذت اندر کاه و دشت و صورت های خوش و آن حرکات که آن مردمان را بکمال
آرد و حس و ذم آن دایم آنکه گفتیم و لذت نبات اندر کشیدن غذاست و کاه و دشت و شرب
خویش خرم و از هر آن و لذت حیوان بی محسوس بیشتر از لذت نبات است چنانکه گفتیم لذت مردم
آنچه حس است بسیار است بلکه لذت آن مرد است و آنچه عقلی و نظری است بی نهایت است و در آنچه
شرح کردیم بسیار است که لذت در نفوس را حسب مراتب نفوس است و از شرف و حس آن
و شرف نفسی است که در و از عقل نفسی است و در لذت عقلی بی نهایت است و بعضی که آن لذت
بی نهایت عقلی نیست و از لذت حسنی است چنانکه گفتیم که آن مقدار از آن چاره باشد
از هر آنکه علم را و بهر سبب بود که غیر از آن علم سلام و حکم که لذت عالم عقلی نیست و بهر آنکه
از لذت دنیا و حسنی کشیده و مرز که بی این جهانی را بازی گفتند چون اصافیت آن بعضی آن
جهانی که در و شود چنانکه خدا تعالی می گوید **قوله اعلوا انما الحیوة الدنیا المصطویة**
و نفاخر ببنکم و نکاترفی الاموال و الاولاد کذل غیث العجب الکفاد
بنا انهم صبیح فتراه مصفرا ثم یكون حطاما و فی الاخرة عذاب شدید
و یصغر من الله و رضوان و ما الحیوة الدنیا الا مناع الغرور
پس از آنکه از خلق است که قصد سودی لذت عقلی کنند یا بهر لذت کلی که مدین آن عالم است
و مردم را از هر یک پس در میان اندرین عالم آرد و اند و چون مردم از آموختن غایب لذت می
یابند که مردم و حیوان را از آن خبر نیست و هر درجه از علم و وسوسه دیگر در راه دهد و مردم را

همیشه بودست از هر آنکه علت از معلول جدا نشود و چون علت بی معلول باشد اگر کسی که بداند
 بود که عالم نبود گفته باشد با آنوقت که عالم نبود و هر بار را جوید و اگر علت گفتن که وقتی
 بود که هر بار را جوید و نیز علت که آنچه معلول جدا است و آن این علت وقتی بود
 که نبود این قول بر عقل نیست و در سلسله طایفه است و آنچه گفته که ذات باری سبحانه
 ذاتی منزه است یعنی بدیده آمده و محدث است و هر چه بر بار سجا نه گفتند این غایت است
 و چون ذات او که حقیقتش نیست همیشه بود و هر روز با ندرت و روان باشد از فعل خویش
 واجب آید که عالم همیشه بود و این گروه گفته که عالم گشت نیز مذکور شده اند یکس که
 گفته که باری سبحانه عالم را بدعایات بی نهایت آفریده است و بدعایات بی نهایت می
 خواهد پیش آید و هرگاه که زمانی که عالم بدو استوار کرده شده است پس می شود عالم گشته
 او گشت و مشهور جزو فاعش فروریزد و از آنکه در آنکه و باری سبحانه از جهان جسم بر آید
 شده و چه نیست خویش بی هیچ زمانی دیگر باره عالم را بیا فرماید و آن آغاز و پادشاه اندیشه
 تا با آن وقت که باز آن قوتها که عالم بدان منقوض شده باشد سپری شود و عالم در آن
 بشود و گفته که هر آن چنین است که عالم جسمی منزه است و محلی نیست که چیزی که بداند خود
 متناهی باشد هر قوتی متناهی را احتمال خواند کردن تا زمان بی نهایت بماند و در آن
 نشود و گفته که چون علت عالم جوید باریست و جوید او بی نهایت است و اندر این شدت
 لازم آید که آفرینش عالم همیشه بودست و بدعایات بی نهایت پس از یکدیگر که مرآت اولی است
 و بدین قول عالم بر وی قدیم باشد و بر وی محدث باشد و دیگر گروه گفته که هر عالم را جوید

هم این دفعه پیش بودست و چون این مذکور شد شدت که ده شود عالم بر خیزد و این
 قول را این چنین است و شهادت رسول و بخت الهی تو که می گفتی و در این
 سخن که گوئیم آنکه پس از آن اندر بیان علت بودش عالم بواسطه شرح و تبیین از هر آنکه غایب
 آن بزرگست و توضیح بر این فتنه صواب اندر آن از خدا می خواهم پس گوئیم اندر آن قول
 آنکه بی گفته نشاید و اینست که عالم جدا بود و گفته که چون بی نه این که عالم نیست و چگونه
 روانست که بداند چه چاست که فکر دانستن ما چیزی و چگونه که عالم را پس از جسمی او بر ما
 واجب آورد و مردانستن چرا او را پس با دینیم که عالم هست و برستی یا چه برست یا عرضی
 بر دو جنبه اند و با حقیقت از چه چیزی چیزی نیست باشد و آنچه جوید باشد بدایت خویش قائم باشد
 و معرض را قیام بدو باشد و چون عالم بدایت خویش قائمست و معرض را پذیرفتست و این
 که عالم جوید برست و جوید برست و لطیف و جنباننده و کشنده و جنباننده و لطیف
 جنباننده و رخت و کشنده جنباننده و چه است و چون عالم کشنده بداند چه مر و از چه مر و این سبب است
 و جنباننده است اندر معارف خویش درست شد و چه است پس جوید عالم درست کردیم و این جوید
 چه جوید است و چه است او نیز درست کردیم و این جواب که هست یعنی اگر کسی گوید که عالم گشت
 گوئیم که جوید چیست آنکه گوئیم که چگونه که جسم را شکل و رنگ باشد و مر عالم را جسم شکست
 هر رنگ و اندر حرکت و سکون باشد و مر عالم را چه حرکت و جسم سکون و چنان که شکست
 کرد است و اما کون او بحسب اعتبار اجسام اوست مر آنرا چنانکه بعضی از جماعت مر آنرا
 چون شش و چهارم غلکی و چنان و بعضی از جماعت مر آنرا یکی را چنان خاک و افلاک و چنان آفتاب

از هر یک که در این است و نصیحت آن باشد اندر فعل که پیش از فعل باشد و بدان مقدمه چنان گفت که پیش
از فعل است و مقدم و مرام و کند و بدین مقدمه می گوید پیش از فعل نسبت و نتیجه که زمان و مقدمه
مخالف است به پدید آمدن در سخن از پیش کردن این نتیجه است از یک روی می چنان آید که عالم نیست چنان
مروا هر بر دای از عدم وجود آورست و از دیگر روی می چنان آید که عالم نیست چنان که چنان
او که نسبت بیستی که مرموعه را بر موجد و است و چون گوید باری چه نسبت که نسبت او موجود
کردن مقدم است و این مقدمه است باشد آنکه به یک مقدمه گوید عالم موجود در زمان چه نسبت
نتیجه ازین و مقدمه آن آید که هر باری سبب نه گفت از هر یک که موجود در وقت باشد نسبت
و چون موجود را موجد کننده که نسبت او موجود شده باشد نه بار است و چون موجود را موجد
کننده را بر باشد و چون موجود در وقت باشد و موجد کننده با او بر باشد و موجد کننده و نه گفت باشد
و این بر این نسبت بر این قول این که و پس است که ویم که و اما باشد که و چون عالم از هر یک
سبب که نسبت باشد و هر چنان گوید مرام بر این است گفته باشد و آن قول اندر آنکه گوید که نسبت که پیش
عالم مقرر بود که در وقت عالم به نسبت بی نهایت بودست و به نسبت بی نهایت خواهد بودست
که گوئیم این دفعه که اندر ویم از دیگر و نیست یا آخر آن دعوات گفته است یا اول آن دعوات
آینده است اگر آن دعوات پس این دفعه نسبت آن دعوات از هر یک که نسبت و آنچه
از عدم و است مروا آخر باشد مروا بقدرت اولی باشد از هر یک که اگر آن دعوات را اول
بنودی یا غیر رسیدی و اگر این دفعه که اندر ویم اول آن دعوات است یا آنکه نسبت
از اول باشد از عدم و است یا مروا آخر باشد یا آنکه بدین قول دلی نیست لازم آید

و این است

و این است که دلی نیست بی نهایت باشد بر این که هر چند آن است که می بیند و اندرین دیکری افزاید
آنکه دلی نیست این بی نهایت نقصان پذیرد و دلی آن بی نهایت زیادت شود و این قول است
و چون در وقت عالم معلوم چنانکه اندر شرح یک باب حدیث عالم پیش ازین اندرین که نسبت
و درست کردیم که به نسبت بی نهایت آفرین عالم حاصل است پدید آمد که بود در عالم هم این یک
و نسبت و آنچه نسبت باشد مرام آن اول باشد و آنچه مرام آن اول باشد مرام آن اول
آخری باشد و آخر مرام آن بر حاصل شدن مقصود و صانع او باشد از آنکه نسبت
باشد و مرام آن را اندر مضموع عرض باشد که آن خضر مرام آن را اندر مضموع حاصل شود و آن
علت تمامی آن معلول باشد و چون عرض از حاصل این مضموع و خضر پس است که در عالم
روزی یعنی هنگامی بر خیزد و اکنون به بیان علت عالم مشغول شویم و قولی موجد و مضموع
مضموع و دلیلی بر روشن بگوئیم متوفیق استدلال و عدمه و گوئیم که مرام مضموعی را چه نسبت
کرده است از علت عالم چون زکر و در و کرد و دیگر علت مولانی چون سیم و کیم و چه
و حاج و در دیگر علت مرامی چون صورت گشتی و چهره علت تمامی چون پیشین و این
مرام گشتی را و گشتی را و چنانکه گفتند که این علتها علت عالم شریفست پس از آن علتها مرامی
که خضر صانع اضع یافت و بیجلی و صورت خداوند اندر مرام را اندر حاصل کردن عرض او
از مضموع پس واجب آمد بر ما که این مضموع عظیم که حالت مرام اینها علت را با وجودیم چه اجائی
آفرینش عالم از آن مرام را بر شود که ناید آن ترکست پس گوئیم که عالم موجود است و محسوس است
بهر هر پس باید که بدینیم که نسبت و بدینیم که چگونه است و بدینیم که هر نسبت مرام هر چه نسبت را

هر چیزی را می مردم که مردم به آن مرست و سالاری کردن عقل و نفس مردم که سالار و جسد مردم است
 و چون مردم از آن کم میزند عقل از نفس و مردم فواید جسمانی را که به نفس می رسد و فواید نفسی را که به جسم
 از آنکه فواید جسمانی به نفس می رسد و فواید نفسی به مردم می رسد و فواید مردمی به عالم می رسد و فواید عالمی به نفس
 باطن فواید جسمانی به نفس می رسد و فواید نفسی به مردم می رسد و فواید مردمی به عالم می رسد و فواید عالمی به نفس
 نفس می رسد و فواید عالمی به نفس می رسد و فواید نفسی به مردم می رسد و فواید مردمی به عالم می رسد و فواید عالمی به نفس
 نیز موجود است و لذت و عالمی از مردم مردم برسد و چون نفس مردم می رسد و فواید مردمی به عالم می رسد و فواید عالمی به نفس
 با جسمان تیره و کثیف پیوسته بود یافت و از آن لذت رسید با آنکه او خود را پیوسته بود و چون
 آید که مردم فواید را و لذت روحانی را که از اجسام دور است چون او نیز از این جسم که جدا است
 شود و از آن دور می ماند و آنکه گویند چون نفس مردم کامل گردد که زمانی بد و پیوسته بود زنده و داشت
 و از آنکه هر شده که از این فواید زنده بود و پیوسته بود و از آنکه هر شده که از این فواید زنده بود و پیوسته بود
 و چون از این فواید زنده بود و پیوسته بود و از آنکه هر شده که از این فواید زنده بود و پیوسته بود
 این گویند که هر شده که از این فواید زنده بود و پیوسته بود و از آنکه هر شده که از این فواید زنده بود و پیوسته بود
 مشغولی کند بی آنکه از آن چیز دور افتاده باشد و آن مشغولی از او باز می باشد و صاحب ملک که از این است
 چنانکه میگوید **فَوَلِّصْ عَلَى مَا يَنْصُرُكَ مِنْ دُونِنَا لَا يَضُرُّكَ مَا يُلَاقِيكَ مِنْهَا مَا يُلَاقِيكَ مِنْهَا مَا يُلَاقِيكَ مِنْهَا**
 و چون هر نفسی از این مردم عالم زنده و دان آید و مردم را دلش از این مردم عالم می شود و پیدا آید است
 که نفس را از این مردم عالم می آید تا عالم که مردم نیست از این مردم عالم می رسد و فواید جسمانی به نفس
 از این مردم از این مردم می رسد و فواید جسمانی به نفس می رسد و فواید نفسی به مردم می رسد و فواید مردمی به عالم می رسد و فواید عالمی به نفس

که کار

کسی که در دنیا زیاده مرگها و شکمها را چون در جهان شکل نمون را بجا است بیند و نیافته باشد
 و من آید مردم میسر می شود سخت حافظه و بزرگ و برین می علم حساب خواند و چون بعضی از آن است
 یافت کتابی که هر دو مقابله را بخواند بی شکل و متقین و بر بعضی های آنرا بحکایت یا کوفت و بجای
 رسید از این مردم که بسیار کس از مردم از این نوبتند و بدان محل نبودند آنکه هر است که کتب فایده
 بخواند من سخت مراد را بیازودم آید که شکل را و از این شش خلق و هر کار که کرده است او
 و آدم تا بسود و حلقه آمین کرد و بدو آدم تا بسود و کفتم من حلقه را اگر دی شش حلقه در آن
 آید و شش حلقه که از او هر کار است ریت در شش حلقه آید و از آن صورتی نیست کردن و از علم
 بند سر نمید شد چون شکل مطلق شد است و چون این مال معلوم شد دانستم که هر نفسی از این
 عالم بدان آورده اند و آنکه هر مرد مرست و آن ملکات بقون فواید او پذیرند است و هر چه
 و برین شش ظاهر شد که علم او برین عالم رسید و نفس است معلوم کرد که از آن عالم پس حاصل نیست
 و چون مردم از این موعظت علم لذت جسمی یافت که از بسیاری لذت جسمانی باز مانده و آنچه لذت
 نفسانی قوی تر بود و لازم آید که مردم تمامی این لذت عالم فواید رسد با لوقت که کشف کرد که
 حبه جدا شود و آن که گویند که علم هرگز بر نخیزد و با آنکه آن که علم است عالم رسیدن نفسی است
 لذت باقی پس از آنکه از این مردم عالم حاصل کرده باشد و علم که از آنکه مردم فواید بود و عالم
 که کفتم عالم را بر خیزد و مخالفت شد و وقت آن آورده شد و آدم تمامی عالم که کشف نفسی چو بری
 ناشناخته است و رسانیدن از مراد لذات باقی از برای سجده بر دوست و محبت باری عزت
 پس روایت که کشف که عالم بر خیزد از این مردم که هر عالمی سپهر می شود و چون سپهر می شود

روان باشد که رحمت نام خداوندش از همین است چیزی نبرد باید و چیزی نیابد
باشد و اگر کسی گوئیم با خدا که کسی بر خیزد رحمت آن داریم که کسی گوئیم با کسی سجاده است
تمام خویش چیزی بری انداخته که دست تمام آن عقلت و بیای عقلت از آن قدرت تمام چیزی
به آید و دست تمام شود و تمامی آن چیزی را در محصل شدن نفوس کل و عقلت است از
چیز آن و آنچه بیاید بیاری عقل در روان باشد که آنچه او تمام شود باشد و عقلت لکی
بیای عقلت کل بدو پیوسته باشد که تمام شود که ازین قول غیر تمام کند که عقلت باز کرد
و اگر عقل عاجز باشد به آید که او که بیای عقلت تمام قدرت باشد و این قول است
پس وجب آید که این چیزی تمام شود که نفس است روزی تمام شود و چون این عالم از زیر
تمام شدن او ساخته شد و عقلت هر که در عقلت که او تمام شود و پیدا شد که عقلت
که عالم بر سر تمام شدن او بر خیزد و گفتیم پیش ازین که چون تمام شود که معنی او ناقص است
باشد تا رسیدن رحمت لکی با پذیرنده چیزی باشد که مر از این معنی شاید گفتن و اگر کسی
شدن رحمت باشد بلکه فضل رحمت باشد بر قدرت پذیرنده آن و این قول نیکوتر از رحمت
که آن که گفته که نفس جوهری نام عقلت و هر که از سپری شود و رحمت خدای با تمام عالم
و بر هر نفس نفس پیوسته باشد از هر آنکه این قول چنان باشد که رحمت فی عقلت عقلت
هر که می آید آن عقلت را که نفس است بی نیاز نخواهد کردن و ابداً که نفس عقلت باشد و این
سخت ناخوب از رحمت خدای باشد که گوئیم خدای عقلت بی آفرینست که هر که مر آن
عقلت را بقدرت و رحمت بی نهایت خویش بی نیاز نخواهد کردن که عقل ازین معنی میگوید

این قول

و ازین قول بگوید و او را از حق با همین قول بگوید که **خداوند عالم**
مر این عالم را چرا پیش از آنکه از دنیا خیزد این سوخت که در هر آن که
مر از او خواهد که از رحمت تمام به این سوال درست کند بر مردانی که بحث عالم مقدرند و در آن
چیز تمام به ذکر و یاد کردن می شود که گوئیم هر سوخت با کسی سجاده هر سوخت آفریده
با رحمت و قول من است و دیگر که گوئیم که با کسی سجاده هر سوخت هر سوخت عقلت
و دیگر سوختی و دیگر مکان و چهارم زمان و این که گفته که چهار چیز هر سوخت ملک است
ملک آفریده و چون خدای همیشه پادشاه بود و او را باشد که خدای پادشاهی تمام باشد و ملک
او حکمت باشد و چون در این که گفته که از دنیا عقلت همیشه توان بود بر آفریدن عالم و مرور آن
باز دارند و بنود از هر آنکه اندر از این با او چیزی دیگر نبود که مرور از این معنی باز داشت و ازین
عالم حکمت بود و رحمت که حکیم اندر به آید آفریدن حکمت بی باز دارند و مرور از آن
که چهار پس را که پیش از آنکه آفریدند فرید و بیان می کند که آفریدنش چرا اندر آفریدنش را
نمیگزیند و این که در متون بود و دیگر که عالم و مر زمان را هر که گفته که بیای عقلت
مرین چهار چیز را که گفته که با دیگریم از هر آنکه چون گفته زمان قدیمت و جسم را که
اقتضایان بود جسم و حرکت قدیم آمد و چون جسم اندر مکان بود مکان قدیم آمد و چون جسم
جسم نفس بود نفس قدیم آمد پس مرین چیز را که گفته تا ازین سوال بیست گفته که گفته
عالم و عقلت بی نهایت بود و عقلت این قول را پیش ازین که هر که در عالم و مرور از آن که گفته
چهار موجودات آفریده خدایست و هر که گفته اند ازین سوال گفته خدای مرور از آن که گفته

آفریده و را به خواست خدای که قدرت و این گرد چو ثوبان آینه که در مجل را بزم نام نهاده اند
و بر آن لبستاده و کور و برین بنفشه و دیگر کرده از موقوفه آن که چون بند کاین حقایق گفته گفتند
عالم بود زمان بود از هر آنکه زمان خود حرکت نکند و چون فلک بود حرکت نبود و چون
حرکت نبود زمان بود پس گفته که خدا تعالی بر عالم پیش از آنکه آفریده چنانچه فرموده که از بیست
از هر آنکه پیش از آن زمان نبود و خداوند یکتای محصول و هر آنکه آن که در زمان را هر یک گفته
چون این که در ده آن و او دنیا که بیگانا ساقه در زمان روز را می چایید که حرکت خویش را در زمان
روز را می موجود و که در همین فلک حرکت خویش گفته مرد و بر نه چیده را می چایید که نمی زار
موجود و که در وی از متکلمان که معتزلی معتزله گفته که چون کارای خدای تعالی گفتست
و عالم حرکت داشت و این که خدا تعالی اندر آفرینش او تا به این هنگام که در روز آفریده تا خبر بدان
کرد که حرکت اندر آن بود از هر آنکه همان کار که بیگانه می نیک آید به هر یک که می آید به آید
کسان که هر یک گفته جواب معتزله از آن بدان دادند که گفته چون می گویند که خدای بود
و هیچ چیز دیگر نبود لازم آید که هر وقتی که درین عالم آفریده می چنین آمدی از هر آنکه بداند که کار
بوقتی و نیک آمدن کار را بوقتی اندر عالم سبب تا پس استراکان و پیوستن ایشان یکدیگر است
امروز چنانچه سبب تا ثبات آن می بر هر کز ناک بر آید و چون عالم بود و هر یک را می چایید
چیزی نبود که در زمانی و فاعلی و فعلی آمدی به وقتها هر آفرین عالم چون یکدیگر بودند با آنکه
وقتیکم کردن که خدای تعالی می افتد که در زمانی موافقت بیاید هر آفرین عالم که گویند که خدا
مرزما را چنان نتوانست کردن که در و را می بایست و ازین قول گفته که خداوند است باری باز

اینکه در این عالم
چیزی نبود که در زمانی
و فاعلی و فعلی آمدی
به وقتها هر آفرین
عالم چون یکدیگر
بودند با آنکه
وقتیکم کردن
که خدای تعالی
می افتد که در
زمانی موافقت
بیاید هر آفرین
عالم که گویند
که خدا

کرد و در گویی از موقوفه آن اندر جواب این مسئله گفته که خدای تعالی بر عالم از هر آن آفریده
تا مردم را بهیئت با ویدی رساند و بهیئت خویش را بر و گستراند و چون حرکت پذیر نبود
خدای به وقتها برین شغل را نه یکدیگر بود و جواب این که در و در بران بدان دادند که گفته
برین قول که شکوید آفرینش که از خدای بی غفرت و نه حرکت از هر آنکه هم شای می گویند که
همیشه از خلق بهر عذاب با ویدی خواهد رسیدن و یکی نیست اندر آنکه خدای تعالی
پیش از آنکه هر خلق را بیا فرید است که عالم را این بعثت این خواهد بود که در شای می گویند
پس اگر آفرین عالم از هر آن تا به این اندکی مرد بهیئت رسند و جب آمد و حرکت بود و این
آفریدن عالم را همیشه از خلق عذاب رسند و جب باید و حرکت بود و تأخیر ازین کار تا
بایست تا آن هنگام که آفرید و گردید از متکلمان و فلاسفه صوری و غیر آن گفته که چون نبوت
باری هر چیزی را آفرید تا اوست و خدای تعالی پادشاه و آفرید کار روزی دهنده بود و آنکه
که نبی پادشاهی بود و نه آفریده و نه روزی خوا و حرکت بر این قول آن آورده که گفته بهیئت
یا بهیئت باشد یا بفعل باشد و وقت و اوست و فعل نیز دوست یک فعل از بهیئت چون مرد
تا دیگر که بهیئت وقت و نیست یعنی که چون بیا مورد و بر شود و از حیوان این سخن که او که وقت
و نیست هر که بری نیاید و دیگر فضیلت چون مردم دیگر است که آن وقت اولی بفعل آمد و است
و دیگری آموخت و می نویسد گفته بچنین وقت نیز هم دوست یکی وقت اولی است چه وقت
که اندر گوشت در آموختن و بری و دیگر وقت است که اندر و نیست از نوشتن نام و این وقت
دوم است و وقت دوم فعل است هر وقت اولی او وقت و فعل دوم را از هر آنکه فعل نیز دوست

یکی فضل او نسبت و آن چون در بخت کردیم را حاصل شود از قوت اول که در دریا باشد باقی
 آن چون در بخت از قوت نسبت آید یا فضل نسبتین اما فضل دوم است که بنویسد و قوت
 نوشتن اندر فضل دوم باشد چنانچه چون تواند نوشتن و نوشتن اندر فضل اول باشد که آن
 قوت دوم است و بر وی فضل اول است آنکه برین فاعله گفته که چون خدا تعالی بخواهد بر
 برید آوردن پاوشای و آفریده و روزی خوار و بنگاه و کشتن پاوشای و آفرینش شود
 و روزی دادن و روزی بخارگان و این مفعول از برید آید است و استی که اندازل ملک و
 خالق و رازق بود فضل نه قوت یعنی فضل او بود و نامی نگویید که خدا را می فاعله قوت
 گویند که آنچه قوت باشد صیغ باشد و جسته باشد بگری که در روز از آن قوت فضل آرد
 برش کسی که چون چندان نام تمام و نیکو نویسد هر چند که پیش از آن ندیده باشد که چیزی
 نوشته باشد و خداوند آن حکم کند که این را نویسد و بر فضل تا به نسبت نوشتن و نویسد که
 بر قوت و بر روز و ما گوئیم که هر چند که این سخن از آن دیگر سخن قوی ترست و حق نزدیکست
 منصف و قانع نیست از آنکه اگر از این کس پرسند که آن قدرت که خدای عالم آفریده بود
 خدای بود یا بی نهایت بود و توان گفت که بی نهایت بود از آنکه قدرت که بری شد
 و آنچه بری شود خدای باشد و چون قدرت چیزی بود که قدرت بی صنع خدا تعالی آغاز قدرت
 بری شدن آن مدت ثابت شود آنکه لازم آید که خدای سبحان قدرت باشد از آنکه
 آنچه مرز آن را اول و آخر باشد قدرت باشد و چون این قول می مرز آن را از اول
 رساند و نسبت که این قول است پس قول یا فاعله اندرین معنی تا این غایت که نامرین

تالیف کردیم

تالیف کردیم و آن اندر سه شصت و هشت و در این معنی و در این معنی و در این معنی
 شای که بر آن اعجاز شایست کردن و ما خواستیم که اندرین معنی که بگوئیم جعلی و بر این
 و چنانچه هر دو را از این معنی آنچه هست از این که ما را طبع حق را از خدا ندان رسول حق
 اندر او را یکی است بود و این معنی یا فاعله و سزاوار باشد که گفته ان کس کمن بیع خدا و حق
 باشد و تاویل کنایه حق و اندر و زنده و بر حق باشد حق باشد و هر کس حق جز از خدا بود حق نبود
 گفته را و از کمان باشد و کمان بر حق باشد و از کمان کمان حق است یا رسیدن چنانکه خدا تعالی بگوید
 قوله قل لمن شرکاککم من یهدی الی الحق قل الله یهدی الی الحق فمن
 یهدی الی الحق الحق ان یتبع الحق لا یهدی الا ان یهدی الیکم کیف یشکون
 و ما یضیع اکثرهم الاطلا ان الطعن لا یضیع من الحق شیئا ان الله علیهم بافضل
 و اکنون سخن خویش باز کردیم اندر چه را بکنس که گوید خدای چه اندر آفرینش عالم تا خبر کرد تا این
 هنگام که در روز آفرینش از آنکه آفرینش عالم اظهار است بود و در هر سجا نه از برید آوردن
 باز دارند و بگوئیم که جواب یکی است که آلات بر دو رویت یکی که میان سوال بواجی کرده
 شود و اگر سوال از چه چیزی چیز باشد جواب شرح صفت آن چیز باشد و اگر از چه ای باشد
 جواب شرح نامی آن چیز باشد و بر آن دو یکرا که درست کرده شود و اگر سوال حالت و از اول
 محالست که پرسند که خدای قوا که چه چیز خدای بیافریند یا متواند که گوید قوا اندر چه
 بیافریند چون خدای غیر حق نیست اگر گوید از برید که آنرا آفریند گویند که پس که گفته اند که خبر
 باشد شر بر باشد و عاید باشد و خدای از شر و از حد و در است و نیز گویند که گفت که در خدا

باشد و اگر گوید نتواند چون خورشیدی یا فرزند گوید پس می گوید که خدای قادرست
 نیز پرسند که خدای توان که مرید را از یادش می خویش پروان کند یا نتواند اگر گوید
 نتواند گفته باشد که پروان از یادش می خدای جای هست و اگر گوید نتواند بخیر را بدین
 کرده باشد و کسی که باز نتواند بخود که این سوالها محالست اندرین بخت نشود و این سخن
 چنان باشد که کسی گوید چگونه می رسد که آن بسیار باشد یا گوید طاقی باشد که آن
 خفت باشد یا گوید که می خرد که آن ساکن باشد و این همه محالست و آن دیگر است
 چنان باشد که کسی پرسد که چگونه می رسد که آن مرید بر نیست یا بنده خویش را بکار
 و این نیز محالست پس بگویم که این پرسند که خدای تعالی اندر آفرینش عالم چرا
 تاخیر کرد و در و را بنا فرمود پس از آنکه آفرید محالست از بهر آنکه هر سوالی که آن چنان باشد
 که اگر مرا ترا بر آن گوید که پرسند و خدا را بداند و شود سوال بخیر از آن سوال محال باشد
 و چون مراد فعل را بر او پرسند از آن هنگام که او میگوید بدی که او خواهد پیشتر
 سوال می زایل نشود و می دانیم که این سوال محالست چنانکه می پرسند که این محدث چرا
 قدیم نیست و این آفرید و چنان آفرید نیست نه چنان که اگر بیل را گویم که چگونه پیش از آنکه
 آفرید چنانچه رسالت ایستی آفرید نتواند گفتن بلکه می بین ترا بر و بیاید اگر او گوید پیش
 از آنکه آفرید عالم ایستی که هزار سال آفریدی و در او بر او ای آنچه بگوید چنانچه باشد و سوال
 باقی باشد و نیز آنچه از موجودات برینا دلست که مرا ترا بخیر چنان تو هم کردن ممکن نیست
 از آن محال باشد و بسبب محالست آن سوال بخیر قدرت قادر اندر چنان کردن مرا آنچه نرا

باز کرد

باز کرد و چنانکه کسی پرسد که خدای توان که چنانچه آفرید که آن تاخیر کرد باشد و ساکن که این محالست
 و دلیل بر سهولت این سوال است که جسمی اندر و هم با بد که آن ساکن باشد و نه متحرک و
 اندر جواب پرسند این مسئله درست کردن محالست این گویم که چون می گوید که صانع
 چرا اندر آفرینش عالم تاخیر کرد و در و را بنا فرمود پس از آنکه آفرید محالست از بهر آنکه هر سوالی که آن چنان باشد
 هم بگوید و صانع و هم مصنوعی عالم تاخیر کرد اگر بدین سوال می آن جوابی درست کند که بگوید این
 آفرید و بگوید آفریننده قدیم را بر چه این آفرید و نیز قدیم باشد این آفرید که در و را این
 مقصود محال شود و محال آید از بهر آنکه در و بر مصنوع پس از وجود صانع باشد چاره ای بسیار
 آنکه اگر آن مدت اندک بسیار باشد فاعل نیز محدث باشد از بهر آنکه آن زمان بی فعلی بر
 فاعل گذشت باشد از آن فاعلش آمده باشد و زمان گذشته نمی باشد و چنان آید که صانع
 از مصنوع محدث خویش بر آن می آید می قدیم تر باشد و قدیمی که او از محدثی بر آن می آید می قدیم تر
 نیز محدث باشد و چون حال این باشد ازین قول محدثی صانع حاصل آید نه قدیمی صانع محال
 باشد که صانع محدث باشد و قولی که آن شخص را محال رسد پس این سوال محالست و گفته
 منطق که زبانی خصم بدان کونا و شود اندرین معنی است که بدانی که چون خصم می پرسد
 که خدای تعالی عالم را تا آنکه آفرید چنان آفرید قولی که گوید آنکه می واجب آورد که بگوید
 از فلان که از بهر آنکه لفظه اندر زمان و دلیل غایت و نهایت غایت و نهایت زمانی و بی
 آغاز و ابتدای زمانی غایت و نهایت زمانی ثابت نشود البته و چون می گوید خدای جبار است
 آفرینش عالم تا آنکه بهنگام آفرینش او تاخیر کرد چنان می گفته شود پیش از او اولی خویش تا آنکه بهنگام

محال باشد

چرا بنام خداوند و آنچه در زمان او اول باشد محدث باشد و اگر بعد از آن باشد یعنی بعد از آنست و قدیم
آن باشد که مرتب است اولاً قبل باشد پس محال گفته باشد که آن بعد از آن باشد چنانچه گفتند
که از فلان به کام از بر آنکه چون مرتب است قدیم را مدت از آن محال شود تا خبر اندر آن و آن
و این میان شایسته مرعوف میتران و اما قولی که گفتیم همه بود حرکت مکانی بود و
چون حرکت مکانی بود زمان بود و چون زمان نبود وقت نبود و خواست تا استحال این
مسئله بدین وجه درست کند نیز محال است از بر آنکه اندر محال نیست که صانع پیش از وجود
موجود بود و وجود چیز بقای او باشد پس باقی بود و لیکن نه بود و بود آن در بود و نگذرند
نه از یکجا به صورت و همچنین نشاید از بر آنکه اگر از آنکه نگذرند و صانع محدث لازم بود
و این محال است و چون متداین محال است که مدت صانع نگذرند و هست بدانچه آغاز نیست
تا از آن آغاز رخ گرفته باشد و آنچه از بانی زود بجا می رسد پس این حق باشد که قدیم است
و آنکه که زود دارد که گوید پیش از وجود عالم و حدوث آن در وجه نبود که باشد که بجا بود
عالم موجود شد و این نه اثبات حدوث عالم باشد بلکه اثبات قدیمی او باشد پس گوئیم که مرتب است
که گفت هر اندکی تعالی را کار آن بدان وقت که آفرید یا فرید که لفظ تا نیست مگر بر مابیت زمان
و مابیت مکان و درازی مکان و زمانی میان دو لفظ باشد که آن بر دو لفظ افتد که درازی
میان آن دو لفظ باشد یا راجع میان آن باشد و میان آن چه که گوئیم از اینجا تا آنجا
از فلان وقت و چون مرتب شد که از آن ثابت نشود که آن لفظ آغاز آن باشد که گذشت شد
چنانچه مرتب را ثابت نشود که آن لفظ انجام او باشد چنانکه هر که از بانی زود بجا می رسد ساقی

برده باشد

برده باشد و همچنین آنچه در زمان میان دو لفظ از آن نیست و در کشیدگی باشد البته در آن آگاهی
نسبت پس شایسته گفتن نیز مدت و بقی ای آنکه از فلان کاه و چون از آن رقی ای او ثابت شود
به آنکه مرتب ای او را آغاز نیست و آن غلطیست که بر آغاز زمانی زمان و مکانی اوست تا نیز از رقی
اثبات نشود که گوید تا فلان کاه و در چنان بودی که تا خبر اندر مرتب عالم از یکجا می بودی
زود بودی که گفتی آن تا خبر تا یکجا می بود و چون از آن بی آغاز است مرور آنجا گفتن محال است
پس گوئیم که چون مدت و بقی ای آن که گذشت که او ثابت خویش است نه از یکجا نیست
نه از یکجا نیست و آنچه تا یکجا می باشد نیز تا یکجا می باشد و آنچه بقی ای او تا یکجا می باشد
از یکجا می باشد و آنچه از یکجا می باشد و از یکجا می باشد بقی ای او تا یکجا می باشد
نه از یکجا می باشد و نه از یکجا می باشد بقی ای او تا یکجا می باشد و چون صانع از آن بود و
بقای او از یکجا می بود و بدانکه گذشت تا یکجا می آمد که آن مدت بر خاست و چون آن
بقای بر خاست لفظ تا آنجا محال گفته شد و این معنی هر کس را معلوم شود که معنی لفظ را باشد
که آن می بر مابیت مکانی یا مابیت زمانی اوست و آن مابیت برده شدن کشیدگی باشد
و کشیدگی جز از آغازی باشد و آنچه مرور از آغاز تا زمان باشد و کشیدگی باشد و آنچه مرور کشیدگی
باشد لفظ تا بر مابیت مکانی لفظ از بر وقت و چون لفظ تا بر چیزی افکند و شود که لفظ از بر
از آن بر وقت و ده باشد لفظ تا بر محال باشد نه چنانکه اگر کسی گوید که امروز چند ساعت
سخنش ناقص و محال آید تا گوید که از فلان روز و همچنین اگر گوید تا بدین شهر چند ساعت
سخنش نیز ناقص آید تا گوید از فلان یا از بعد او یا از قبل او و هر که خواهد که محال را جواب دهد بر زبان

که استجاب او نیست کند جواب او محال آید و خود مندرج در جمل او حکم کند چنانکه اگر کسی خواهد که
 جمعی جوید که آن متحرک باشد و نه ساکن و یکوید چیزی که بطریق او باشد که آن صحبت و نه
 متحرکست و نه ساکن بطریق او خط باشد گفتار او تا صواب آید اگر پرسند مریض سوزان بطل
 دیگر که داند و گوید خدای تعالی مریض عالم اندران وقت آفرید که فرید مامور را گویم که حکام
 و وقت هر چند ثانی باشد نشو و چنانکه گوید آن حکام تا آنوقت که اقباب برآمد یا مدو شد
 یا مرغ یا ملک که دایم آن چون عالم نبود هیچ حدی نبود لاجرم هیچ حکامی نبود و چون عالم
 بدید آمد حکام بدید آید بدید آن عالم و آن آغاز حوادث بود پس این سوال چنان باشد
 که می پرسد که چرا بدید آن عالم که یکجاست بود و این نیز محالست و چون این است که گویم
 از نه آنکه عالم قدیم نبود و این قولی قاصد محافل را و نه المله قولی نیست و دیگر
 اند چگونگی پیوستن فقر بجهت نیست موجودی موجودی را صحبت که از بد
 تعالی مرور یافتنی نیست و او هست اندر جوهری تا مگر یکدگر را نفی بکند پس اینهاست
 پس از آنکه صحبت از یکدیگر جدا اند و آنچه جسم جوهری متعلق و نفس جوهری متعلق اند
 متعلق است که با یکدیگر دارند اندر جوهری با یکدیگر میامیزند و بدان مخالفت که میان ایشان
 اند صفت یک چیز نشوند و چون فرض از این سخن بشان آید از یکدیگر جدا شوند و جوهر
 و جسم را که هر دو طبیعت مرور از این سخن و از این خویش و دیگر چیزی نماند پس چون
 مرخواستین را و دیگر معقولات را بشناسد آفرید که این دو جوهر را که یکی طبیعت و دیگری
 علی بن ابی طالب که رسول مصطفی صلی الله علیه و آله گفت **الحمد لله انکم بنقیه اعزکم موبه**

بنی برین

پس برین شرح ظاهر کردیم که جوهر جسم علی بن ابی طالب نفس است برابر جسمی و آنچه او طبیعت
 شش نفس خدای باشد مرور از شش نفس و طبیعت و دیگر که مراد لیل را نه اندر لول نرسد و این
 فصل بدان یاد کردیم اندر فصل جسم و ادوات و اندر مرتب از موجودات متعلقا یکویدند
 و چیزی را یکی بشناسند پس گویم که جسم مر نفس را شش کل و جانست بر وی و مرور از جانست
 و معاندست بر یکدیگر و این یکویدند که گویم که نیز نسبت میان جسم و میان نفس
 پوشیده و همچنان نیز میان نفس میان ایشان پوشیده اما نسبت پوشیده و میان ایشان
 از آن نسبت که مخالف است میان ایشان بدان رویت از نه آنکه بر وی نفس فاعلت و جسم
 متعلق است مرور از یکدیگر و جوهری جسم فاعلت و نفس متعلق است مرور از او حال اندر شرح مخالفت
 پوشیده و میان ایشان هم برین وجه است اما نسبت پوشیده و میان این دو جوهر که اصل موهبت
 و صفت مخالفت است که هم چنانکه جسم جوهری متعلق است مر نفس را و نفس فاعلت اندر و در
 اجسام و هیولیات طبیعی و صناعی از آن طایفه طبیعی و صناعی بر یکدیگر است این معنی که است نفس
 نیز جوهری متعلق است جسم را و جسم فاعلت اندر وی و بفعل نفس از او پنج قوت خویش
 از منته و شنونده و پوشیده و بینه و دینا و ند که ایشان صاحب خبران نفس اند و مرور از
 جسمانی را از جسم نفس رسانند تا حال نفس بپزینان صورتها از آنچه بران باشد بگوید و متعلق
 شود و جسم بجال خویش مانده بر شاکل کثیر مصنوع از صنایع و مانده صنایع بر حال خویش بر شاکل
 این قول که است و اما مخالفت پوشیده و میان این دو جوهر بدان رویت که فاعل متعلق را
 مخالفت به آنچه یکی از آنست و است و دیگر از آنست و چون ظاهر کردیم که جسم اندر نفس از آنست

و نفس از او برست پدید آمد که میان ایشان بدین روی مخالفت با آنکه معدن دفع صورت
 نفس است و در پیوسته را صفت نیست بلکه هستی او صورت و صورت نفس بر روی را در کلی است
 از کسب صورت بر جای پوشیده و برستی نفس مطلق و پیوسته است و در صورت
 صورت را در آنچه می بینیم می رسد از صورتها فی کبر اجسام فعل نفس است اندر ذات خویش
 یا در فعل و در نهایت که صورتی بی هویت بدید که از نفس یا مران صورت از آن پیوسته
 می گردد و اندر ذات خویش را از آنجا دارد و در صورتی که در صورتی که در صورتی که در صورتی که
 نفس می باشد و صورت بر پیوسته بدید آید این عمل نیست بلکه در صورتی که در صورتی که
 طبعی را بر پیوسته است آن نفس کلیات گفته است از هر دو اگر در صورتی که در صورتی که در صورتی که
 صانع حکم از آنجاست این دو وجه را یکدیگر بدانند که در صورتی که در صورتی که در صورتی که در صورتی که
 شریفی را می بیند که او را در آنست بدین وجه است که اندر ترکیب بنا دست و در نفس را داده است
 می مثل آید و آنچه از سبب آنست بوده است چنانکه می گوید قول **لیقضى الله**
امر کان مفعولا پس گوئیم که جسم اندرین عالم بر نیست یکی از و نفس نیست که در
 با حرکت طبعی حرکت نیست که بدان آن یکا بنیای مختلف حرکت کند چون حرکت نبات
 با آن پنج و شش سوی مرکز و سوی جوئی عالم چون حرکت حیوان پس از آن که اجزای طبعی
 و حرکت طبعی متحرک یکا بنیای مختلف بدین آن که حیوان نیست از دست و پای چرخان
 و جسمی از اجسام فضا که در در آن حرکت بیشتر است آن نفس که حرکت دهند او است که در
 چنانکه چون در جسمان جوئی را حرکت پیش از آن دو حرکت است که نبات است یکی از مرکز است

و دیگر سوی جوئی عالم

و دیگر سوی جوئی عالم پیش چون نفس حیوان اندر از شیب و بر جان که خواهد نفس است
 زست از نفس نباتی چون در نفس نبات را با حرکت حیوانی حرکت طبعی و در بر و غیر و دیگر
 و تبصیر و اکتفا به شدت و استخوان تا نیست که اندر ذات نیست غایت است که شریفی است
 جسم هر دست که آن نفس بدید نیست و شریفی نفس را بر نفس است که در و این حرکت فی نهایت
 و چون جسم هر دست فایم بذات خویش فی کمال نفس را بدید و پیوسته است و این دو وجه را یکدیگر را بدید
 یکی با یکدیگر و شریفی و حرکت و دیگر با یکدیگر و دو غایت مخالفت با رویت از آنکه
 بر یکی از این ذات خویش موجودند و پیوسته است این یکدیگر که اندر از نیست تا هر یکی موجود
 باشد و نه بدینست نیز نفس چنان باشد که است جسم چنان باشد که است و دیگر که
 عال جسم و بدینست شرف از است نفس با او را اولیست بدانکه اندر نفس نفس
 با جسم نیز بدینست شرف و صورت و بنا و حالت بوجهی دیگر پس و نسبت بر با بدن
 از یکدیگر پیوسته است این یکدیگر و پس از چنانی است این را در حرکت حکم طبعی است
 باشیم که اندر شریف حرکت چنان بسیار است چنانکه ذیاتی می گوید قول **یوفى الحکمة**
من يشاء ومن يوفى الحکمة فقد اوفى خير الکثیر و اما ینکد کوالا اولوالالباب
 پس گوئیم که چنانکه اندر عالم نفس بدیدند است در اجسام فضا را و در مرتبه نهادند
 نفس نباتیست که در اجسام نبات را اندر مرتبه قد کشیدن و افزودن و زادن مانند
 خویش نباتی کردند و در چنانی این در قوت نفس نباتی گویند و نفس جوئیست که در اجسام
 حیوانات را اندر مرتبه یافتن محسوسات و بسبب خیالی از صورتها و تبصیر در باطن چنانچه

بپای کردست و در محلی این سه قوت را نفس حیوانی گویند و نفس باطنی است که در اجسام و غیره
اند و در وقت خلط و تب و سردی و جوار و بیاضی که در وقت این قوتها را که نفس
مردم بدان محسوس است نفس باطنی گویند و اندر نفس ازین نفوس قوت را پس مانند خویش
موجود است هرگاه داشت نوع خویش را بدان شوق طبعی که مرد را محسوس می مانند
بود این طبع حق اندر وجود و شوق و ناپذیرفتن قضا بهنگام حاصل شدن نفس ازین
صنع عظیم بلکه اندر نفس ازین دو نفس همان قوتها که اندر آن نفس است که پیش ازین
اند و در او است و دیگر قوتها از آن نیست و اندر نفس قوتها می نفس حس است دیگر
قوتها از آن نیست آنکه گوئیم که مزاجی که در طبع حاصل شود از مزاج حیوانی را
چون دنیا دی و هیولیت مرد وجود در روح باقی را اندر وجود و روح باقی اندر مزاج
طبیعی و غیره از حکمت الهی که قوت کشیدن غذا و افزودن و تخم آوردن از بهر این جو
اند از مزاج می از ناشر اجرام فلکی بدیده و دلیل بر برهمنی این قول است که این
که اندر این مزاج می حاصل آید از کلیات او نیست پس واجب آید که این معانی اندر
از کلیات او آید بلکه از چیزی دیگر می آید و چیزی دیگر نیست که آثار و قوتها می آن برین صفت
کلیات منصفست و در حرکات از اقبال سویی نیست که این اجرام علوی که درین اجرام
فرودین را که در وقت و در قوتها می خویش را سویی او می فرود آورد همیشه و آدن شعاع
و گرمی می محسوس از اجرام سویی مرکز حرکات این که بر این طبع بر درستی این قول
گواست و چون آن حرکت که ثابت او مجموع این سه نیست که یاد کردیم محسوس

و حیوانی

و حیوانی سه جهت داشتیم که در آن با شریک از اجرام علوی و از حرکات ایشان اندر
سببی اگر کسی گوید اگر چنین بودی که تو گفتی با شریک کلیات طبع بپذیرفتن ازین قوتها
نیستی پذیرفتنی ازین قوتها یعنی طبع با شریک نیستی از بهر این که طبع پذیرفتن
فعلی پذیرفتن و از آن قوتی پذیرد که آید باشد جواب ما مرد را است که گوئیم با شریک
و اجرام علوی که آن معدنهای لطیفست و آثار را بر آنچه زیاده است از طبع منصفست
گواهد است بدانکه قوتها از اجرام می باید که بکل این اجسام رسد نه بعضی از آن و درین
و در ترکیب و صانع عظیم مرین جسم را بر ترتیب اندر که نماند معلوم باشد و است و در آن
بدرج بر یکدیگر می آمیزد و می آمیزد و آن اثرهای آید از اجرام علوی جویند و است
مزاجی را که در طبع بعد حاصل آید تا بدو پیوندد و بر اندازد پذیرفتن آن مزاج را
و بهر این از آن پیوندد و بیاریان او از بهر آن که عدل باشد رسانیدن فایده که مرد را
از بهر چهار جهت صورت و قوت ساخته باشد چون ایشان بهر چهار جهت ترکیب
کرد و آید بر و یکست نکته جز بدان هر چهار چون بعد از این باشد و صانع حکیم از عدل
برست و هرگاه که اجزای طبع اندر مزاجی مشکافی باشد روح که او اثر عبادت طبیعت
بدان پیوندد از بهر این که رویت که عدل و اثر عبادت الهی چیزی را که از بهر پیوستن ایشان
همی سویی مرکز عالم پذیرفتن بیشتر بهر بهر از چیزی و بر یکدیگر اندر قبول آن مستکنه و چون می
طبع اندر مزاجی مشکافی باشد یکی از آن بیشتر از دیگری باشد و اگر قوی باشد بر آن ضعیف
سست کند از هر جهت الهی سبب آن ستم بدین پیوندد و فرار آوردن صانع حکیم مرین

چهار جهت صورت و قوت را اندر جهت این مضافات که است که اگر کند به هر یکی این
قول که کشیم بر بن فایده و قوتها را که اندر اجرام است صانع حکیم اندر ایشان از هر آن ممانعت
نماید بر چهار جهت بر جسم ممانعت برساند و بعد از آن طبعی و کمالاتی که است پس دست کردیم
که روح بنانی اندر طبع که از جسم مردم فرزند اند اجرام معلوی آید و است و آن فراموشی
بنیادی و سهولیت بر پذیرفتن این روح را و طبعی که در مردم که چنانچه فراموشی باشد روح
بدون پیوند است و گوئیم که این روح بنانی که در مردم این سه قوت است برین مزاج را که بر سه
شدن میسر مردم فرزند اند و همی و همی و همی که در مردم و روح حیوانی را اندر وجود روح
حیوان اندر آن مزاج پس از وجود روح بنانی اندر مردم تا شایسته است و روح بنانی اندر
همی قوتش و حیال و حرکت را و خویش را میسر و در عالم روحی شود پس جهت بر که که کشیم
که این روح حیوانی که در مزاج آید برین مزاج را شایسته روح ناطقه که یا در روح ناطقه
اندرین مزاج نیز تا شایسته اجرام می آید یا در هر یکی ازین احوال چون یکدیگر باشند اندر نسبت
خویش سوی مزاج که او چنان میسر است یا حال حاصل شدن روح ناطقه اندرین مزاج
نفسانی حال روح بنانی و حیوانی است پس گوئیم که در مردم روح بنانی را با روح حیوانی که است
اندر بدن غذا و افزون و زادن مانند خویش و فرق میان ایشان است که در مردم
حرکت انتقالیست و در دشمن خویش را بشناسد و از غذای خویش نرزد یا به در مردم بنانی
این نوع نیست اما اگر کسی چنان گمان برد که ما اندر فرق میان این دو روح جهت گرفتن
اندرین تامل فراموش کردیم که در حیوان که شایسته جهت خویش است تا با جهت حیوان

از نوع او باشد جهت غیر و در نبات را این نسبت گمان او در دست باشد از هر جهت
که نفس نبات با فواید خویش سهواً تر و درست تر از جهت گرفتن جهت و دلیل بر درستی این
قول است که هر دو از این است که نسبتی جهت است که هر یکی را از او منزلت نیست و در دیگری
منزلت است و گوئیم که از این فواید هر دو چنان حرکت است و انتقالیست بر یکدیگر که جهت
کرد و بداند که در اندر او هر یکی از این جز آن جهت را که با او است است پس در دیگر
هم از نفس خویش یا بر جهت دیگر پس با یکدیگر چنانچه هر دو چنانکه اگر کسی در او اندک دم را
که هر یکی از این جهت است بر یکدیگر است از یکدیگر جدا کند جهت این را بدان جهت که از بدن جدا
کند بر که از بدن جدا کرد و حال که در آنها یکجا هم نیست و حیوانات جهت خویش را بداند و با یکدیگر
بیا میزند پس دست شد که جهت گرفتن و انسانی بنانی قوت روح بنانی قوت از جهت گرفتن
و فرق میان روح حیوانی و میان روح ناطقه است که در روح ناطقه و حرکت اندر آن جهت
بی شک است جسم و در روح حیوانی را حرکتی نیست جز جهت حرکت جسم چون طبع جهت از هر یک
و حرکتی از دشمن جهت بر قدامت خویش را بیا و جز آن و آن حرکت که در نفس ناطقه را بداند
خویش است بی شک است که جسم است که او را جهت کند بنانی خویش یا بنانی و قوت طبعی
چون در شکست او در قوت شوق را اندر جسم و در خوردن او در شوق را و باز در شوق او در قوت
غذا که کشنده را از لب با خوردن و از بدو و از سبکی و در که اخلاقی ناپسندیده نماند
خویش برین قوتها طبعی را بعد از بدو و در نفس حیوانی خویش را از عدل باز دارد
آنگاه نفس ناطقه همی از جسم جدا شود و اندر کالبد است و قوت بی نهایت خویش و آن چنانچه

از نوع او

مقتضای قیاس است مرد را بپندارند که آن اندر بهریت عقل نه گوشت و شرح آن پیش ازین
گفته شده است و بیرون آوردن پنج رت از آن مرغوشین را و با زمر آن شایخه گفته اند
تجایحی که از آن دورترست که اندین بر ترتیب طایفه بر شدت مرد و دهنه را که نفس طایفه
بذات خویش هم فاعلت و هم مفعول است اما فاعل بدان رویت که مقتضای است که از
بهریت عقل چنانکه گوید جسمی مکان گیرست و هر مکان گیر حرکت پذیرست تا قیاس ازین
دو مقدمه آن آید پس جسمی جنبه ندهست تا بدین حرکت و فعل که ذات او اندر ذات
او معلوم شده که آن چیز که آن جنبه ندهست جهت مکان گیر نیست و چون مکان گیر نیست
جسم نیست و او بدین فعل مفعول خویش باشد پس درست شد بدین شرح که در کتب گفته اند
باقی و حیوانی هر چند که بر جنبه ندهند قدرت دارند جنبه ندهند این نشان چون جسم نیست
و مرغوش طایفه را فوقی است که بدان قوت جنبه ندهند جسم جنبه ندهند و هم به گفته اند
خویش را جنبه ندهند اما جنبه ندهند این او مرغوش ندهند جسم را بازدهند است مرغوش جوهر را
از شتم و شہوت و حسد و جز آن که این قوتها مرغوش حیوانی را جنبه ندهند و مرغوش طایفه را
این قوت و حرکت بیاری نیست و اما جنبه ندهند این او مرغوش ذات خویش را اندر اصل که درین
تجایح از مقتضای قیاسی بقوت عقلست و بدین سبب درست شد که قوت جنبه ندهند نفس
طایفه بی نهایت ندهند آن که او هرگز نیار آمد از حرکت کردن اندر کتب به عقداست و هر اربع
تجایح از آن ولیکن بدان روی که او از قوت خویش فروماند اندر پذیرفتن اعراضی که
که سزاوار است و آن پذیرفتن عقلست و جسمانیات فروماند از پذیرفتن اعراضی که آن

که آن سزاوار است و انسانیت چنانکه چون چتری سیاه یا سفید باشد نیز از آن پس سیاهی یا سفیدی را
برگیرد و نفس طایفه هر چند در عقل بیشتر پذیرد پذیرفتن علی که مرد نیست چنانکه تر شود و دیگر
بیاموزد و بر آموختن بپذیرد و آموختنی باشد قدرت بیشتر با بدین حال بخلاف احوال جسمانی است
از بهر آنکه چون جسم را ندانند که از سیاهی پذیرفت از آن پس سیاهی کمتر پذیرد و هر چند سیاهی را
بیشتر پذیرد و ضعیف تر می شود و اندر پذیرفتن سیاهی تا از پذیرفتن سیاهی آنکه اندک است
چنان شود که سیاهی را نتواند پذیرفت پس درست کردیم که مرد و طایفه را فوقی بی نهایت
و فاعلت مرد ذات خویش را ذات او مرغوش عقلست و مایل و بخلاف حال آن دور و جگر است
که اندر دور و بر و فاعلت و لازم کردیم که اندین او چون اندین آن دور و جگر است
اما اشتراک میان این نفس بهریت که در دو نشان هم با خا و از اندر ملاحظه می باشد
ولیکن اندین این روح که در یکی بی نهایت و در دیگری نیست از بهر آنکه در عقلست اندر مرغوش
و حال اندین نفس طایفه اندر ملاحظه است نزدیک همگی درین حق که سلامت و عقل
که در ایشان را نشان که اندین از اندای خدایند هم برین اند و گویند که این نفس جوهر است
ایده ای و شاید در قبول صفات الهی را و بقای ابدی را و گویند پس از فاعلی که اندر مرد را بذات
خویش قیاسست و مردان دور و جگر را بذات و در دو ثبات و در دو کسب و ثبات و در
کسب بی ثبات و در دو کسب و در دو کسب که در دو کسب این اعتقاد که در دو کسب و در دو کسب
و نشان که اندین را در دو کسب و در دو کسب که در دو کسب و در دو کسب که در دو کسب و در دو کسب
اندرا که در دو کسب و در دو کسب که در دو کسب و در دو کسب که در دو کسب و در دو کسب که در دو کسب

مستقلات خیرات نیز بر دو نعمت با خیرات که بجز بری رسد آن چه هر نام کند و وجود آن
و کمال او بدان خیر باشد چنانکه میانی در جوشیده نام کند بهت و کمال چشم بدست و چشم
بچشم و چون روح باقی و جو بهت که بچشم رسد جسم بدان نام شود و حرکت و سواد و نور
با بدی خیر است که بجز بری رسد که مر آن چه هر را وجودند به یکبارایش چنانکه علم و فطرت
مهر و نفس فاعله را با آید و موجودی که شمس چنانکه روح باقی مر باقی را می موجود کند
الحاکم گویند که بر چیزی که آن جسم را شرف دهد و با آید آن جسم باشد و آنچه جسم باشد اند
جسم آید بر چند آینه لطیف باشد و کثرت را اثر اندر آید بافتن چنانکه لوی شک و کل و جز
آن جسم که نه می جدا شود نه می که چون زمانی دراز در آید شک و کل و جز آن را بوی
خاند و این حال نیست بر آنکه بوی نیز جسم که جسم در را می پذیرد و کل و جز که می که آن
از جسمی بدید آید و جسم رسد جسم باشد و آنچه از اجسام بدید آید از شیر اند اجسام با جرم
بر آن اجسام باز شود و کرد بدید دست و دلیل بر اینست این قول است که جسم مکرر دست
و چون از محمد و چیزی برای اثر خیرات و آن تأثیر جسم باشد چنانکه گفتیم آن تأثیر کنند
فصل پذیرد و اگر نقصان می پذیرد و بدو از آن چیزی باز نشود آن تأثیر کننده با یک
مایه زمان فایز بدو و چون اجرام فلکی از این تأثیرات گران می اندر اجسام نبات و حیوان
آید فنا می پذیرد و طبع هر شد که آن تأثیرات پس از فانی آن اشخاص می بدین باز کرد
و بر چیزی که مر آن جو لطیف را شرف دهد و جسم باشد و آنچه جسم باشد از جسمی بدید و هر
که هم و کثرت و فطرت که این ن اعراض نفس لطیفند نه اجسامند و شرف نفس فاعله بدست

و چون بر خیرات

و چون این خیرات جسمت نه از جسمت نه بچشم رسد پس بدین شرح در است که نفس فاعله
جسمت و چون تأثیر جسمت نه از جسمت و چون حال نیست در است که با کثرت او با جرم
فلکی که آن جسم است نیست چون با کثرت تأثیرات که نبات و حیوان رسیده بود و از جرم
بود و چون با کثرت نفس فاعله و تأثیری که بدو رسیده بود نه با جرم است در است که وجود
او نه از جرم است و چون این خیرات که نفس فاعله می رسد نه جسمت از جسمت خود می نماید
و چون از محمد و می می نماید از بسطی می آید تا محمد و و آنچه از بسطی آید بسطی باشد و آنچه بسطی
باشد تأثیر مر در بسطی پذیرد و چیزی بسطی از پذیرنده بسطی جدا نشود و جسم چنانکه چیزی که
بچشم رسد و جسم باشد از پذیرنده خویش جدا نشود از هر یک که جسم متخربست و بسطی را خیر است
و آنچه متخرب می رسد بر چند که بدو متصل شود با او یک چیز نشود و آنچه بسطی رسد که مر در جرم است
با او یک چیز نشود و چون یک چیز شدن مکت با نفس پس بر کردیم که بر نفسی که با جرم است
که آن بسطی است از بسطی نشود آید الا با و با آن خیرات باشد با او یک چیز نشود و با جرم
مرکز دهنه را که خیرات و نبات و جمال که با جسم می رسد از اجسام می رسد و آنچه از اجسام
آید و با جسم رسد جسم باشد و آنچه جسم باشد از جسم آید جسم باز کرد و جمال و نبات و نور
حیوان و نبات اندر اجسام است و چون اندر اجسام است از اجسام پس لازم آید که آن
تأثیرات که نبات و حیوان بدان می جمال و نبات و نور و با بدی نیز اجسام است بر چند که کثرت
آن اجسام که این خیرات جسمی می از آن آید اجرام ملکست و آن خیرات پس از آنکه از این اشخاص
جدا شود با جرم فلکی باز کرد و این خیرات که موجود کنند این اجسامست و وجود آن

به آنچه اجسام است به چند لطیف اندر اجسام است و آنچه به جمال و رونق او تاثیر اجسام باشد
و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
چنان جسم که آمده باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
معدود چیزی جدا می شود و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
تا تاثیر پذیرد آن تاثیر باشد که او می پذیرد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
خانی باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
و از اجسام است و آنچه در آن اجسام است که از آن اجسام است که از آن اجسام است که از آن اجسام است
که در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
نه از اجسام است که از آن اجسام است که از آن اجسام است که از آن اجسام است که از آن اجسام است
و تا تاثیر هر سه اجسام باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
فایده واجب آید که آن تاثیر که از اجسام است که از آن اجسام است که از آن اجسام است که از آن اجسام است
که در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
و آنچه به جمال و رونق او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
بهشتی باشد که در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
عنده **اجز عظیم** بر نفس طلقه که بگفت رسالت شود و از صفات این وضع جرات و ذلت
بر افضلیت و بگفت استاده است مرفض طلقه را که چون بدان آلتها و تکیه با لایه تیرانی
برگز از و جدا شود پس از آنکه از کمال جدا شده باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد

در میان

مذا بجا می گوید و در من بر ندمت من عن دینه فیه و هو کافر فاولئک
اعلم فی الدنیا و الآخرة و اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون خردمند
است که نفس خویش را چه امر و در بهشت رسد بعد عمل که در کیش آید از ارضیت آنکه کلام
که جمله سخن که آن بران مرقوم است است که نفس طلقه جوهرست و هر جوهری پذیرای هر جنست
و جمال و بهای جوهر با هر جنست و اعراض جوهر نفس علم حکمت و تیز و نهم و بصیر و دیگر صفات
و آنچه او پذیرای معنی باشد از صفاتی چون از پذیرفتن آن معنی باز ماند صفات معنی که او پذیرای
آن باشد به پیوسته شود از هر یک که صفات و از صفات دیگر که هست و نه اند از آفرینش بر شال
بودن صفات و از صفات دیگر که صفات و از صفات دیگر که هست و نه اند از آفرینش بر شال
با صفاتی که در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
او پیدا شد است که او چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
نفاست و حساست جوهر بر حسب نفاست و حساست اعراض او باشد چنانکه ما دانیم که جوهر
خوش عذیبت از اعراض و در شک را نفاست عرض او غیر نفس که امید است و سرگین
سخت است عرض خویش و از خویش مانده است و در آن گفتیم که نفس پذیرای اعراض است از علم و
و تضر و تکر و طرآن و گفتیم که او پذیرای صفات و این اعراض از جمل و کراف و غفلت و
فراموش کاری که این اعراض فرومایه و بوی از بازماندن او نیز رسد و از پذیرفتن این
اعراض که در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد و چه در او چه و چنان باشد
زندگی یافتن این جوهر پذیرای روح برین جوهر زنده بی ترک گوشت بر وجود صفات

که مصنوع بهیچ بیانی آن کمال اولی خویش سیدست و معنی این قول آنست که نفس کمال
خویش که آن مردم را کمال اذیت و حکمت یکپوشش خویش رسد و بهایزگی و پاک
مزاج و اعتدال طبع است که آن بیانیان اندر مرسانند و آنرا کمال اولی او که آنرا کمال
اوست مرتبه بر نفس علم را بوقت بلاغت حیدر او چون انقضای کند از طلب علم بهیچ
که یاد کرده شد نایسته باشد کمال خویش رسد و دلیل بر درستی این
قول آنست که اندر علم و حکمت شرف و بهت بر نفس را رسیدن او بیعت جاویدی
بهت و بهتری رسانیدن منصف پذیر از اغراض صانع تکلیفست رسیدن مصنوع قیاس
درستی بیازماندن او باشد از رسیدن بغير صانع تکلیف و درست کند مرین معنی را قول
خدای که میگوید **مُرِيدُ اللَّهِ يَكَلِّمُ الْوَسِيلَ كَمَا يَكَلِّمُ الْعَصْرَ** و چنانکه مرجو بسیار
پیش از آغاز حرکت که طاعت بدان موجود شدست اندر عقل صورت ثابت و بهت
مرجو بر نفس را پیش ازین که نفس باید بآن فرموده می و حمل بر پیشیند اندر عقل صورت ثابت
و نبودست و محال بآن عالمی و حکمی بآن مچل غفلت بر اطفال که کمترین قبول علم نرسیده
باشد بر درستی این معنی ما را کویست و عقلانگاه که کویست که بر نفس مردم را نیز برتری و کویست
که آن از جانب کمال بهر دو پرست شود چون قوت ترکیب و اعتدال مزاج و درستی و جزآن و در
این خیزات شرکت مردم را و چون ضعیفی ترکیب و شود بر یکی مزاج و کویست و جزآن
و مرین خبر را در ساری نفس از آن تسبی که در علم پس از آنکه از علایق حسیه بود که مردم برین
خیزه را تمیزد نفس پاوش و شود و برین شر از تمیز بسیار و از نماندنی که هر که در نفس معطل

تکلیف که این تالیف بیان این دو وجه را که یک صفت جدا از تالیف است و چون صلیح
حکیم موجود است چنانکه از باب اثبات صانع تکلیف وضع پذیر این دو وجه برست که از وی حسب
و در کفایت جبهه منع او زنده شده است و شرفیقرآن گفت که بودست لازم آید
نشان منکف صانع این منع تشریف این دو وجه برست نه توضع آن و چون فرض
صانع تشریف چه بر نفس است و تشریف او چه بر ابرو و تشریف نفس با او برین دعوی است
پیدا آید که چه بر نفس است مرید بر نفس خیرات را از اندر زبان معارف او و جسم او از
اندر رسیدن است و آن جزات که او سزاوار است و نفس را در مدت متصل بودن در پیش
حکیم بر یک جویس از راه رسیدن به خوشی است از حال که آن نیز خیر است و نه تشریف را در حالت
خیر باید که تشریف را از خدی خود که اگر برست تکلیف صانع رسد و حکمت است که تشریف
و اگر برست جابل مقصد او فسد و ضعف و ضایع شود و رسیدن از جابل صانع چه بر
که آن حکم گفت که تکلیف وضع صانع تکلیف چیزی نیست از هر که تکلیف تغییر
باشد و چون نفس که او زنده و زنده است برین تکلیف نمی زنده شود و چون نمی شود
که است سویی بتری و شرف چیزی نمی تغییر می شود چون تغییر او سویی بتری و شرف شد
اتحاد غایت تغییر او برید و سوسی حال اولی خویش که اکمال مرادش از پذیرفتن
او بود وضع را باز کرد و آن ضایع باشد مراد پس برین شرح که بودیم بپایان که رسیدن
نفس تمام و حکمت تخریب صانع حکمت و باز ماندن چه بر او از این اعراض که با صلیح است
و پیوسته شدن اندر این اعراض بلوکه است صانع است بلکه تبصیر است تبصیر حکیم

باشد از وضع و تکوین است باشد که کمال اول خویش و کسب علم و حکمت و مفسر الاخلاق را دارد
 خوانده پذیرفتن و چون تیره مزاج و غیبت است باشد که جواب است و بی مقدار و غمزه و بدین است
 از وضع علم و حکمت باز ماند پس این خیرات که علایق حسد است بر مثل مرکب و آلت و دفتر را از زیر
 رسیدن او بکمال و قوم خویش و هر چند در راه است کردن این آلات از عقل مصلحت نیست
 و اگر مرکب و آلتش را است و مصلحت باشد در رفتن راسوی کمال و یافتن مر آن شرف را رسیدن
 او بدان هم رزق باشد و هم بی رنج تر و چون حال نیست که کسب علم در دم از شرف است چهل
 یا از شرف خلقت می بر مرکب جسم بدلیج جوهر سوسنی شایسته علم با جستان مکتب شود و او
 اندرین راه را بر مثل سواد است که برترین مرکب و با این دلیلان مرور سفر کردن نیست و چون
 مرور پس از نشست برین مرکب و یافتن این دلیلان نام علم با چهل دادن حکمت مرور نیست
 که گویم جوهر است و او بدین دلیلان و ده غایب و نشستن او برین مرکب جوهر است خویش است و چون
 نشستن او برین مرکب و دفتر او پس این رهبران بذات خویش نیست و جوهر است و دیگر است و در
 چیزی با کسی بر مراد و دیگری در شکلیت باشد پس بداند که نفس مرکب طبیعت شکلیت صانع حکیم
 می نشیند و چون مرکب نفس که مصلحت است و او بی بر آن معلوم و حکمت رسد این سبک مرور است که مصلحت
 آنکه می و بر آن شود و و بر آن او را علت و مصلحت است این سوار او باشد از دو سبک این بر
 برست آبادان و که گشت واجب آید از حکم عقل که این جوهر اندرین کالبد با می بر روی می از
 کالبدی می می آید که آن کالبد همیشه آبادان و کارگزار باشد و بر سبب می شدن آن جوهران
 کالبدی می و بر آن می کار نشود و چون می می که این کالبد که مصلحت است بر مرکب است و از غایت

کالبدی

که از مصلحت است لی چنانچه اندر باب فاعل و مفعول پیش ازین اندرین کتب بشری کفایت
 می دانیم که آن جوهر که در مصلحت جسم می و رت او می فاعل شود از گشت می می پیوسته
 شود که در مصلحت جسم نیست و آن جسم جوهر نیست و کالبد که فاعل از مصلحت حکیم پذیرفتن است
 و مصلحت صانع حکیم مرور بر او را از صورت فاعل خود که دست و چون شفا من حیوان بر چای این مرکب
 بدید آید است این مال نیست بر آنکه این فاعلست بر مرکب از جوهر می فاعلست و چون شفا من
 حیوان که آن اجزای طباحت به پیوسته شدن جوهر نفس می و رت و روفت پذیرد پس از آنکه
 بی زینت و روفت باشد و می فاعل شود پس از آن که مفعول بود باز چنان این جوهر ازین شفا من
 جدا شود این زینت و روفت و فاعل از مفعول جدا شود و اجرام علوی از افلاک و کواکب جدا شده اند
 و در صورت این می زایل شود و فاعل این مال نیست بر آنکه فاعل این جوهر که از آن جدا شود
 آید است و آن اجرام که احوال ایشان ثابت است مصلحت پیوسته و این جوهر از گشت جدا
 جسم عالی پیوسته تا این جسم عالی جدا شود این جوهر که فاعل حقیقت بر دوام فاعل خویش
 گشت و بدین مصلحت را از مصلحت بی میا می پذیرفتن و مصلحت می می فاعل شد است انکادیم
 که می که نفس بدو پیوسته که مصلحت از جسم بی نفس و مفعول را امر نیست و شرف نفس نفسی
 فاعلست پس شرف نفس جسم مرور است اندر حال زندگی او رسیدن او بکمال خویش از غایت
 بدنی میا می و کواکب جدا شد پس ازین اندرین کتب گفته شد و آن اجسام که جسم مرور
 میا می ایشان می از مادی بدنی کمال خویش رسد کالبد اعلی افلاک و نجوم و جسم من نیست
 پس لازم آید که رسیدن این اجسام که جسم مرور میا می ایشان می کمال خویش رسد کالبد اعلی

از اوقات بود و نه از اوقات دیگر و این بر کسی است که اگر مر آن اجسام را از اوقات
 کرده می بودی یا یکی کردن و اگر آن اوقات هم یکی بودی و یکی بودی یا یکی بودی و یکی بودی
 و اگر چنین بودی اجسام ناشناخته بودی و چون جسمی است این حال نیست بلکه بودی
 اجسام بودی یا یکی بودی و یکی بودی و یکی بودی و یکی بودی و یکی بودی و یکی بودی
 و نه بودی و چون اجسام فروین اشیاء صغیر از اوقات بودی یا یکی بودی و یکی بودی و یکی بودی
 بودی این دعوی که کشیم بودی اجسام برین از اوقات بودی و نه بودی از اوقات بودی
 و یکی بودی و نه بودی و این بر آنی که درین قول را روشن کردیم از اوقات بودی
 که یکم که از اجسام پس از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 چیزی نیست که اگر کشی و بدان صورتی اولی که سبب کشیدن مر آن از اوقات بودی یا یکی بودی
 پذیرفته بودی و این قول را پذیرفته بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 و پذیرفته آن باشد که می کشیم از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 و این اصول و کشیدن از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 که می کشی مر آن از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 چیزی نیست که کشیدن از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 هر چه است از صورتی که آن یکسان است این آلات و ادوات علوی حاصل شد مر و در این
 حال نیست که از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 که کشیدن از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی

که می کشی مر آن از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی

از اوقات بودی و نه از اوقات دیگر و این بر کسی است که اگر مر آن اجسام را از اوقات
 کرده می بودی یا یکی کردن و اگر آن اوقات هم یکی بودی و یکی بودی یا یکی بودی و یکی بودی
 و اگر چنین بودی اجسام ناشناخته بودی و چون جسمی است این حال نیست بلکه بودی
 اجسام بودی یا یکی بودی و یکی بودی و یکی بودی و یکی بودی و یکی بودی و یکی بودی
 و نه بودی و چون اجسام فروین اشیاء صغیر از اوقات بودی یا یکی بودی و یکی بودی
 بودی این دعوی که کشیم بودی اجسام برین از اوقات بودی و نه بودی از اوقات بودی
 و یکی بودی و نه بودی و این بر آنی که درین قول را روشن کردیم از اوقات بودی
 که یکم که از اجسام پس از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 چیزی نیست که اگر کشی و بدان صورتی اولی که سبب کشیدن مر آن از اوقات بودی یا یکی بودی
 پذیرفته بودی و این قول را پذیرفته بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 و پذیرفته آن باشد که می کشیم از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 و این اصول و کشیدن از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 که می کشی مر آن از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 چیزی نیست که کشیدن از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 هر چه است از صورتی که آن یکسان است این آلات و ادوات علوی حاصل شد مر و در این
 حال نیست که از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی
 که کشیدن از اوقات بودی یا یکی بودی یا یکی بودی یا یکی بودی

بدان اند و بدو اند و حقّی جوان از بسته شده و حقیقت گرفتن را تا برانند مانند است مرید
 اند و از کثرت راه و بگردانند و از بسته شده و مریدان را تا باز آید و یکس و فصل را اندر
 تصور بداند آن را بی نیست و هم نیست حقیقی نفس با جسم و هیولی با صورت که چاره نیست کرد
 از ثابت کردن آن فردا و آن پیش از حقیقت شدن آن و لیکن نخواهد مریکی را بی حقیقت او ثابت کردن
 از بر آن که هیولی که ظهور یافته او بصورت و صورت که ثبوت فعل او بهیست جدا جدا و فصل
 ثابت نشود که جوهر هم و هم حقیقت حال نفس که او بجز بر خویش نماند و فصل او بجز از حقیقت
 که فصل مرد را بی فصل ثابت نشود کردن از بر آنکه نفس اندر جسم نباشد و در فصل نباشد و فصل
 باشد نفس باشد پس این باقی باشد نفسی و محالست که ثابت نفسی باشد یا موجود و معدوم باشد
 اما در او باشد که نفس چنانکه بطور فصل خویش اندر جسم ثابت شده باشد و صورت معلولات
 پس از جدا شدن او از حقیقت ذات خویش قایم باشد و چون حال نیست که نفس بجز بر خویش
 الهی بفعل بداند است و فصل او اندر حقیقت روح نیست که میان وجود او و وجود جسم زمان
 باشد البته بجز از حقیقت بصیرت الهی با یک همزوج باشد با عاقلان و پس از آن که یکی پس از
 نفس با تمام جسمی از جسمی فصل تعلیم پذیرفته را طاعت بدست که آن بر است که در نفس است
 اجزای بعضی را از نفس بصورت باشد است و در پذیرفتن روح غایب را که آن نیست از نفس است
 از آن نفس و پس از آن روح جسمی تا نفس باشد پذیرفتن نفس را طاعت را که شریک آن با عاقلان
 قول کنیم عاقل با یک در این قول را که تا کند و اما لائق و این قول نیست و در عاقلان که
 پیوستن نفس به جسم و میان آن از آنچه در معانی و نیزین و حکما و فیلسوفان افعال حقیقت

نیم

اندرین معنی نخستیم که اندرین کتاب بازگویم اختلاف افعال الیه را و پدید آید که در این معنی
 پیوستن نفس به جسم پیش از آن که بقولی رسم که مقصود از این کتب این کتاب است و آن مقصود است
 از آنکه نفس که بر این است از این است اندرین عالم از آنکه بی آید و کمالی شود و اندرین سفر او و پیوستن
 پس گوئیم که حکمی که در این کتاب از چنانی که را پرسید و اندرین که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که
 ایشانند که بکتاب باقی اندرین که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که
 دیگرند و درین داران دیگرند یعنی اندرین که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که
 مقصد بدو که و اندک که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که
 گویند که روح حقیقی نیست و در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که
 از واحد اخفا و دان نیست که روح حقیقی نیست که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که
 نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمدی و با او دراز و حرف سخن گفتی و از پیش او باستان می
 و خواست خویش از یک گویی و خواستی خود را گویی و فرمودند و اندک که این باید و بشود و ببرد
 و با او سخن گوید و خود را بزرگتر شود جسم باشد و این که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که
 بی جسم ثابت نیست و مردم را اینجور است از این جسم باشد اندرین که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که
 اندرین که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که
 داشتند و گویند که خدای بی گوید هر شنبه را که بر خنهای از بسته کیه زده باشد رو با نوری
 پس این قول علی بن موسی و غیره که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که در این کتاب از چنانی که
 مخلوق و پاک و با این و کاس من معین لا یستعین علیها لا یزیدون

و این گروه نفوس را در مرتبه کونیه که گویند که نفس برشال می شود و است که به پیشینیا بداند
 چون دست افراشته بیاید جسم مرد را منزه است دست افراشته اگر اندر جسم مورچه آید در
 آلت را که رنجد و موچی کند و اگر اندر جسم آب آید کسی که برشال می رودی که اگر آلت از درون
 یا به درون کوی کند و اگر آلت با فکند یا به جوی کوی کند و گویند نفوس اندر اجسام می گردد
 عالم این قول شریک است اندر کتاب فان و قول اخلاط است اندر کتاب یحیی و قول
 ارسطو طریقت با آنکه قول این حکما مختلف است اندر کتاب ایشان به معنی و بدان ما که فقی
 اندرین معنی را خلاصه می نموده اند که با فخر زمان خویش با کثرت اندازان کجا صلاطون
 اما قول شرط بقا نیست و دیگر فرقه گفته اند که نفس بر سهول بنا وانی و فاعل خویش فتنه است
 و از عالم خویش بیخاسته است و اندر سهول آویخته است با روی لذات جسمانی و نفس را عالمی
 جز این عالم و لیکن چون با سهول بیاخته است در عالم خویش با فاعل خویش که دست و پا بر جای
 محض از دست اندرین عالم تا نفس را که گفته اند که این که بی کثرت خطاست و مرد را از عالم
 او با ویده دست اندرین عالم که گفته اند که با فاعل خویش با کثرت گفتند این گروه که حکمت است
 هر نفس را سوزی برای او و هر که حکمت بیاموزد نفس او ازین خطا آگاه شود و به کوی خویش
 باز گردد و بهشت ابدی رسد و لیکن نفس را به علم خلاصه نرسد ازین راز که آگاه نشود و از فتنه
 بودن بر سهولی نزد و طبع پیوسته نفس جسم مرزندی و اراوت و غفلت نفس را میاوند
 این گروه و گروهی از حکما گفته اند که نفس جوهر است نامیرنده و پذیرنده علم و حکمت و حیث
 گفته اند و جسم خداست از برای آنکه تا مرگ را بپذیرد و پس از آن از جسم جدا شود و بهشت

رسد و برای فعل خویش برینک و بی بی بهشت افتاد و کجا و کجا اندر جوی پیوسته نفس
 بجسم و اکنون با اندرین معنی بعد از آن که جسم و مرتق را از باطل بر میان جدا کنیم بعد است
 و دی خدای تعالی و بارشاد امام حق اینها اندر این رسول و گویند پیوسته غفلت و ازین
 و از جدا شدن خبر دهد و پیوسته نفس بجسم با جدائی ایشان از یکدیگر صفات و نسبت برسد
 ایشان از یکدیگر پس ازین پیوستگی و این پیوستن هر نفس را جسم نیز نیست بلکه ایجاد
 از موجود بود این هر دو جوهر بر بر یکی از آن با فزا و اوقات دست هر چند که میان بود و در
 زمان نبود و جدا شدن این دو جوهر از یکدیگر پس از پیوستگی که می بینیم و در هر دو جوهر
 جدا شده است تا پس از پیوستگی میل دارند سوی یکدیگر شدن بر آن حال اولی خویش که ایجاد
 ایشان بر آن بوده است و میل بر یکی ازین دو جوهر سوی جدا شدن از یکدیگر طبع است
 بر آنکه آن ایجاد ایشان جدا شود و جدا شدن از منبع ایشان بی میانی بود است تا ازین
 ابتزاز و از دواج که می بینیم با فتنه اندر زنده اند و بدان از فاعل که صانع مدیغ فتنه
 آرزو مندند همچنان که مرکباتی که از طبع می بینیم بدانند از نبات و حیوان میل دارند
 سوی خدا و این ترکیب ازین ترکیب دوم که می بینیم با فتنه اندر بازگشتن سوی آسمان
 اولی خویش که از آن از صانع خویش بی میانی با فتنه اندر احوی که خاک نه میانی افلاک و نجوم
 یافت و آب و هوا و آتش بدین میانیان علوی آبی و هوای و آتش با فتنه اندر کلاکین
 مر بر صورتی اولی را صانع مدیغ با فتنه اندر بی میانی از آن است که مرکبات ترکیب دوم
 سوی آن ترکیب اولی باز گردیده اند و مر از اطلع جوینده اند چون درست کردیم که وجود

این دو جوهر را غایب اید بود است و چیزی را با رفیت از یکدیگر کمال اول خوش
چنانکه خدا تعالی می گوید قوله **كَلِمَاتٍ نَّاقِلَاتٍ مِنَ الْعَرْشِ إِلَى الْاَرْضِ فَاعْلَمْنَ**
فَاعْلَمْنَ که گویند که نفس در عرش و ارض است که یکدیگر نفس یکدیگر از عرش به ارض
که آن با غایب آن بود است و این چیزی را در آنجا که نفس است از یکدیگر حاصل میاید و بر آن برود
این قول آن را که می گویند که جسم از یکدیگر نفس است یعنی تر از آن شود که است غایت سبکی
از هر آنکه می زند که حرکت را دوت یا بدین آنکه در آن از یکدیگر و در غایت و زنده شدن
مرد و غایت سبکی او باشد و چون صنع طاهر است بدینچه جسم نفس زنده شوند و است
چون از هر چیزی که در آن چیزی را باشد و بدین تر شدن چیزی که نفس از عرش به ارض است و بدین
کمال چیزی باشد و در آن تر شدن قول آن که می گویند که نفس یکدیگر از عرش به ارض است
از آن شود که است ممکن تر شدن آنکه گویند که نفس از عرش به ارض است بدین امر را که
چیزی را نفس و در علم و حکمت را باشد از هر آنکه علم و حکمت از آن می خفند و از هر آنکه در
نفس را و شرف هر چیزی را شرف عرش است و علم و حکمت نفس از عرش به ارض است و در
و حواس نفس را از عرش به ارض است و نفس سبکی از عرش به ارض است و آن دلالت بر این است
را و بدینچه که نایبی را در آن را و در آنکه و حکمت را تصور نتوانند کردن و آنکه در آن
مرا و از آن است چنانکه اندر قولی که اندر حواس است که نفس از عرش به ارض است که در ده شد است
کسی درین قول آن که می گویند که نفس یکدیگر از عرش به ارض است و آنکه در ده شد است
را و حواس است که هر یک حس است مطلع شود و هر یک را و هر یک را و هر یک را و هر یک را و هر یک را

مکمل

مکمل شود و اندر آن نفس مردم است و حواس را با نایبی که است نایبی با
شده و آنکه است را که نایبی دید و در آنکه نایبی که است نایبی که است نایبی که است
نایبی که است نایبی که است نایبی که است نایبی که است نایبی که است نایبی که است
یکدیگر که جسم مردم است و حواس را با نایبی که است نایبی که است نایبی که است
از آنکه از عرش به ارض است و در آنکه از عرش به ارض است و در آنکه از عرش به ارض است
جسمی را آن معنی که در آن را از آن راه اطلاع نیست بدین که نایبی که است نایبی که است
ازین شرح آن که گفتیم و اگر ممکن بودی که نفس از عرش به ارض است که از عرش به ارض است
افتاد و نایبی که از عرش به ارض است و نایبی که از عرش به ارض است و نایبی که از عرش به ارض است
نایبی که از عرش به ارض است و نایبی که از عرش به ارض است و نایبی که از عرش به ارض است
مَا يَنْبَغِيهَا بِاطْلَاقِ ذَلِكَ فَلَظُنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ كَفَرُوا مِنَ النَّارِ
و شرف این هر چیزی که است نایبی که است نایبی که است نایبی که است نایبی که است
از عرش به ارض است و نایبی که از عرش به ارض است و نایبی که از عرش به ارض است
نفس از عرش به ارض است و نایبی که از عرش به ارض است و نایبی که از عرش به ارض است
صورت و شرف هر چیزی که است نایبی که است نایبی که است نایبی که است نایبی که است
صورت و شرف هر چیزی که است نایبی که است نایبی که است نایبی که است نایبی که است
که صورت و شرف هر چیزی که است نایبی که است نایبی که است نایبی که است نایبی که است
بیکار که است که چون از عرش به ارض است و نایبی که از عرش به ارض است و نایبی که از عرش به ارض است

که در آن ذکر هر روز ازین معنی فایده نباشد و در آنجا که صبیح کیم بر او جوهر افتد از یک روز
حکمت و خبر و شریف باشد و از دیگر وی چهل و شتر و قویع باشد اما این شش ماه در شتر از
خلق را می افتد تا بهی و شتر بقیع را منکر شوند بدو سبب می افتد یکی به آنکه جوهرش را بهی
اثبات نتواند کردن و دیگر به آنکه شرف نفس اندر انقیاد او مستقیم است در صانع خویش را و این
انقیاد از او در صانع را چنانچه می باشد و دلیل بر این قول آنست که جسم
جوهری متناهی است در صانع را و محاسن هر چه بر نفس می خویش را که شرف و جمال
او به نسبت و میانیان جسمانی که جسم صورت بدینان پذیرد و آنکه در غلظت و افلاک
و کثرت است و اندر تصور جسم را لا محاله شرف بر او ظاهر می شود بدو آنچه در او می جسم صورت
جست و در نفس را نیست و انقیاد او می ظاهر نشود و حکمت در صانع خویش را و میانیان
نفسانی را چنانکه انقیاد جسم ظاهر شدست در صانع را و میانیان جسمانی را لا محاله شتر از
نفس می می جمال و شرف باشد بدین سبب که یا در کرم و این حقیقتی است اما اگر کسی بد
چون مقدمه قول گویند که در جزیره را چنانکه در وقت از بارگشتن بحال خویش و می گوئی که
از یک سو جسم می علم حکمت رسد این قول از تو قرار است بدو آنچه نفس می از یک سو جسم
می جابل و بی صورت بود پس تمیز ازین دو مقدمه باید گفت که نفس می جابل را جدا شدن با ذکر او
بودست جواب ما در آنست که گوئیم آنچه علت کثرت می جابل او رسیدن چیزی دیگر باشد که
خویش چون آن چیز دیگر که کمال خویش رسد و جمال اولی خویش باز کرد و از هر یک آن علت باز
زایل شود چنانکه علت کثرت می جابل جسم را آنچه او به نسبت رسد نفس است بحال خویش را جوهر

نفس اندر کمال خویش رسد و آن بافتن او باشد از او جوهر محسوسات را و دلیل که نفس
از آن جوهر محسوسات بافتن بر معقولات بدنی که اندر آن است که سبب میانیان فاعل از انقیاد و
افلاک و آنچه و جز آن بدو رسد از آن پس جسم کمال خویش باز کرد و در صورتی که نیست از کثرت
و پوست و استخوان و جز آن بیکند اما آنچه اندر او ظاهر شدن خویش باشد از سببی که در آن را
صیغی موجود است بحال نقصان خویش باز کرد و در نیست شود و از هر یک آنست موجودی است
و آنچه بدین حق مروا از است بهت کند آید می شود و وجود جوهرش را از هر یک نیست معلوم
اگر کسی بدین او بدان علم از آن جهت جسم نفس را از هر یک مرکب است و آنست که
بست به کمال خویش رسد و آن تصور او باشد بعد از آنکه می شود و وجود او بر نفس می باشد از معانی کمال او اندر
کون نیست بلکه نوعی است از خویش اندر آنچه وجود او بر نفس می باشد از معانی کمال او اندر
آن معانی باشد که او وجود آنکه شود که بدان کمال رسد پس نفس اجسام را نشود پس
باقتن هر جسم را اندر و تصور کردن آنچه در او از هر یک موجود کرده اند بافتن با باطل اند
را و رسیدن کمال خویش باشد و کمال او اندر قبول یکت کیفیت و نفس را پیش از رسیدن
او جسم و بافتن جوهر نام علم با جمل محالست نه می که هر که در او چنان در بر بدین
علم رسیده باشد جابل گویند و چنان عالم گویند و این حال و طبیعت را که نفس را علت
اندر او رسیدن کمال خویش جابل او چیزی نیست بلکه در علت و این و چیزی که
علم به علت است و آنست که چنانکه هر که می و سر می و تری خوشی است و اندر هر یکی از آن نیست
خویش قایت بلکه علم صیغی است از هر یک آنکه و تصور نفس است چیزی را چنانکه بهتند و می

علم که او معنی نیست بکدام علم یعنی است بکلیت چنانکه معنی نواکزی که او معنی مال و ملک است و در بعضی است که او چیزی نیست البته مگر نفسی مال ملک است و چون مال است که گوئیم که چیزی نیست که بدایت خویش نیست با و او پس از این آیه نفس را جسم مده است و این اعراض بکلیت مده است و ملک است مراد از آیه نفس او جسم حاصل آید و چون این جوهر کمیت بی هیچ جزئی و در هر شئ هم چه اولویت و لطیف را با لطیف است و باشد نه لطیف و نه جوارت چنانکه در جزئی است
جسم باشد که آن یک چیز است علم با چه نفس یک چیز شود و نفس از قیود نفس علم بدون آید و کمال رسد و همیشه مانند آنچه وجود او از چیزی و در کس نیست تا بدان باز که دو اما اگر کسی گوید چون می گوئی که پیوسته نفس جسم از هر جهت تا نفس علم ملک رسد و بدین سبب نیست دل جا و بی می پیوندد و رسیدن او به علم و ملک جز از راه جسم نیست پس واجب آید که جسم از نفس نفی باشد از هر آنکه چیزی دیگری از شرف پذیرد و بعینیت باشد از آن شرف و آن پذیرد و از شرف او پذیرد و اگر چه شرف او را پذیرد واجب آید که چه او شود پس ازین ملک و جسم است که اگر نفس چه شرف جسم را پذیرد و جسم شود پس تو چه از نفس را که شرف او از جسم است یعنی شرف کوئی و جسم که او از نفس را شرف دهند و هست چنانکه کسی که جواب مامور است که گوئیم علم حقیقت است که بدانی که چیزی از آنچه او بر آن باشد نیز بکلیت نفی می شود و اگر آن ملک مترازان چیز باشد که تکلیف او پذیرد یا بجز او باشد چنانکه تراز باشد اگر چه چنانچه باشد و فعل و فعل اندکی که در آن باشد فعل بدید یا بدو اگر فعل جنس تراز باشد آن چیز جنس ترازان شود که است بفعل او و آنچه تکلیف پذیرد و از ملکات خویش یا میبایستی پذیرد یا بی میبایستی پذیرد و اما

خا برست که نفس مرین چیزی نمی باشد که آن پذیرد نفس علم و ملک است بی میبایستی و آموخته ملک و در بعضی آن اخصوسات می پذیرد پس که گوئیم که جسم و اخصوسات بیکان میبایستی اند تا بی شرف از ملکات بکلیت رسد و ملکات صانع حالت و ملکات نفس است و جسم و در هر جسم و اجسام اندر میان دست افزاره اند از هر رسانیدن شرف صانع را بدین شرف پذیرد که نفس است چنانکه غایب و ندان و انبر و در آن میبایستی دست افزاره اندر رسانیدن آن صورتها را که پذیرد ذات انشوری که است بدان سیم باره که نفس انشوری می برود یا آید و این میبایستی در صورتها می تواند پذیرد و نفی و نفی می پذیرد چنانکه صورت از است و انشوری که میبایستی آن می بیند سیم باره رسد تا نفی شود اما اگر کسی گوید چرا صانع حکیم نفس را بی میبایستی جسم و در کمال او رسانده جواب مامور است که گوئیم بدان باشد که صانع که او مانند خویش چیزی بدید و او در آن خود بدیده اند و مبدع حق او باشد از هر آنکه اگر او باشد که از بی چیزی بدید که آن از بی باشد بدیده آورده او از یک روی محدث و از دیگر روی قدیم باشد و این حال است و آنچه گفتار تصور اندر نیاید و در حال باشد و چون ظاهر است که از نفس می نفس بدیده آید مانند او ظاهر شدست و محض را که نفس مبدع حق نیست بلکه مبدع و هیچ صانع از چیزی چیزی کردن مکر مبدع حق و آنچه از چیزی چیزی می تواند کردن مراد از مبدع نیست و مبدع است و مبدع او جز بی میبایستی بدیده یا بدو آن صانع که مراد از این صانع است و بی میبایستی بدیده یا بدو آن میبایستی که مبدع او بدان بدیده یا مبدع مبدع حق باشد چنانکه میبایستی اول مبدع را که مبدع مبدع مبدع حق اند و از آن گفتار حکایه این که میبایستی مبدع را مبدع است از مبدع حق و میبایستی

ما در نفس را جوهری باقیمانده بر ذرات عقل و از آغاز و پیش خویش یعنی از ابتدای پدید آمدن
 هر چیزی که از این جوهر است و از هر چه که از او میسر شود و از هر چه که از او میسر نشود
 خبر و صلاح خویش را در او هر چه هست از تعلیمی و از تعلیمی اندر او نیست و از جسم لطیف و از
 او هر چه هست و از هر چه که از او هر چه هست و از هر چه که از او هر چه هست و از هر چه که از او هر چه هست
 و رسیدن نفس از خدا ماندن خویش از هر چه که از او هر چه هست و از هر چه که از او هر چه هست و از هر چه که از او هر چه هست
 نیز بر مانند به اندک نفس از خدا ماندن از این جسم که بدو پیوسته است مثل از اندک پیوسته
 خویش را معلوم و حکمت از او حاصل کند جسم پاک و فاسد و چون این جوهر بر شرف کمال نفس است
 بقا را جوهر میدهست و از او هر چه هست و از او هر چه هست و از او هر چه هست و از او هر چه هست و از او هر چه هست
 نه فعلی پیدا شد که غایت غایت کمال است و نه بدین شرف فاسد و اندر پیوسته شدن نفس
 بحکم هر دو در حصول غایت است و موجودی نیست که بقیت و معدوم نیست از نفس که بحکم پیوسته
 و بدین قول آن جوهر که نفس که از او بحکم پیوسته است یعنی غایت است بلکه آن جوهر که معدوم
 یعنی نیست چنانکه موجود یعنی فاعله نیست پس بر موجودی معلومت و موجود و مجهول است و اگر
 گوید چون می گوئی که بر موجودی معلومت آنچه معلومت موجود نیست واجب آید که نفس
 که او را بر ارسال می بخوابد بودن موجود باشد حکم کمال علم خدا می و حکم کمال قدرت خدا
 رو باشد که هر نفس را موجود و کند تا واجب آید که نفس که او موجود دانش و معلوم باشد نگاه دارد
 آید که یک تن هم معلوم و موجود باشد و هم مجهول و معدوم باشد جواب ما در آنست که
 گوئیم هر سندی که آن حال لازم آید محال باشد و آنچه معلوم نیست که باشد و نیست که نباشد

و بودن او هر قدر قدرت را واجب نیار و چنانکه اگر کسی گوید چرا از او هر چه هست یعنی با فاعله
 اگر مرد و کمال قدرت غیر نیست و می آید این سوال بر اینست که می گوید چرا خدا تعالی محال است
 نیار که آن از او باشد و این محالست با آنکه بودن ممکن بجز قدرت نزد او نیست که
 بودن ممکن و نبودن بجز خدا تعالی دانسته است که باشد سویی او سبحانه مقتضی بود
 او سویی او و جهت و سویی با حکمت و چون ظاهر است که بودن ممکن که آن محال نیست
 از خدا می بجز قدرت نیست واجب آید که کسی که این عالم صنوع است و مرصع او را برین صنوع قدرت
 او را بجز رتب پس رو نیست که بجز حکمت نباشد چنانکه رو نیست که بجز صنعت نباشد
 و این قولی بر نیست و اگر کسی گوید که این عالم صنوع است و مرصع او را برین صنوع قدرت
 و هر چه چیزی تواند کرد و چنان که دیگری فاعله نیست فاعله کردن نیز حکمت که بجز علم
 مرصع ابرای مناست چون بودش همچنین عالمی بی نهایت اندر حد امکان است جواب
 مرور آنست که گوئیم که در این عالم که از او هر چه هست و از او هر چه هست و از او هر چه هست و از او هر چه هست و از او هر چه هست
 اگر چه اندر بعضی ادا با هم و بدین جای از هر یک کتاب قولی تواند و کافی گوئیم اندر معنی توان فعل
 است که گوئیم روان باشد که معدوم یعنی آنچه عدد در او فاعله بی نهایت باشد و مرصع او
 و معدوم و فاعله باشد پس بدین قول واجب آید که آن عالم که در آن بر معنی فاعله نیست
 فاعله باشد بجز هر چه عدد در آن او فاعله و این عالم که ما اندر او بحکم بی از آن عالمها باشد
 و چنانکه آن عالمها بی این عالم که ما اندر او فاعله که در آن باشد بعد که این باشد و محال باشد که چیزی
 که جز وی از او جدا شود و آن جزو خویش چنان باشد بر بزرگی و سبب ری که بی آن جزو باشد

معدود و دو نبات ذات خویش و کثیر از غیر این مصنوع جمعی حاصل آید و آن نفوس مرکب
تجربات کرده و کثیر از نبات برین جوهر که به ذات بی نبات هر حرکت و تصور را پذیرفته است
و آن جوهر است این حال و نیست بلکه مصالح این را به بهتر و بیشتر این قدرت نیست و
مصنوع باری که مدح و تحسنت عقل و نفس است که جوهری یافتند این عالم مصنوع و بیخ
بیک مصنوع و بیخ و غلام که اندر کلمات عالمی که زیر ملک قدرت می آید و از غلبه باطن بر
یکدیگر و بناد شدن اشخاص صورت یافته بدان سبب و باز بدان آن از رسیدن کمال انشا
و غلبه اهل باطن بر اهل حق و قدرت نایافتن اهل حق جز بر زبان دراز اهل باطن و بسیار
چیزی در مقام و خند و اندکی چیز این مقام و معلوم و بدیه آید این غیر این عیلم السلام کلام حق
اندر این است و گفتن و نقل را که حق کند و چنان کند و عجز آید این نشان از حق و خند
جز به شرح و روزگار همه گواهند بر دستان آن که این مصنوع که عالم است از این خویش برساند
قدرت او بودش یافت و اگر این عالم از این بزرگتر بودی و ف و اندر و بیشتر از این بودی که
است و چون حال نیست اگر نیز این بودی فعل مضارع گفتی و دلیل بر دستان این قول
از مصنوع عایت نفوس جزوی شاید گفتن چنانکه اگر کسی از ماسری به حق بزرگ کند و بسیار
کثیر از آن در جای سازد اگر بفرستد این انداز سزای شود و بعضی از آن ویران شده و بسیار
و اهل این سزای و ویران شده و ضرورت او ف و باشند کند که بر آن مرخصه و اندان این
سزای را ممکن نیست که همگی این سزای را بدان و آن دارد و گوید که اگر این میزان از خود بر جای
مرا از آن بدان و دشمن این اسان در وی و حکم کند که چون این بر در کرد این چنین است

۱۰۰

قدرت است که واجب آید که چنین سرای مردار بسیار باشد و لیکن چنین قولها که هیچ گفته که میسر
حق را نشناخته و حق را کلام گفته و چون از راه این خدای تعالی را چشمتان مکرر شده و در
سبب راضی نیست مبع و او اند چون یا سرشته که مقصود فعل را که هست مبع حق نیست که ندی
بفرست مقرر را تو فریاد نماید و فعل را کمال گفته و در علم تصور متصور است مقرر را چنانکه
آن چیز است و بر که چیز را چنان تصور کند که هست مایل باشد و مکی نیست اندر آنکه اندر زبرد
بودن جان مرغان را اصلاح است مکی و چون هست غلبه جان بر جان بر جان فای
باشد مکی مرغان را و بدین روی خدا ترست اندر عالم از صلاح و این فای و از مردم است
که او مقصود است از این مصنوع که هست چنانکه خدا تعالی می گوید **فطر الفساد فی**
البر و البحر کما کتب ایدی الناس لئلا یفهم بعض الذی علموا العلم
و جمعون و قدر کردن مبالغه مریض مصنوع را که فساد عالم از دست بیایان چنانکه در
یونان و و خون و قطره و جبران و چنانکه سرشته و در غیر آن و فطر دادن مرغان را علیه السلام
بر جهان نیست بلکه قدر او مرغان را خدا هم از هر بدین روها ممکن نیست بدیشان
رسانیدن و صانع که مصنوع از وی می آید نه مبع حق باشد و آنچه مبع باشد از او بدین
عاجز باشد و آنچه غیر مر و لازم باشد مثل اندر مصنوع او روند و باشد چنانکه فعل اندر عالم
و جویات او روند و هست و ممکن نیست که حکم صانع می آید کسی که فعل اندر او برست از توانا
باشد و این سخن بی تمیز است که از نمیکه که تقلید بپذیرد چنانکه خداوند کتاب ارواح و احکام
گفت مریض سخن را تقلید از حکیم ایران شهری که مولف کتاب نیست برین معنی و خداوند

کتاب ارواح

کتاب ارواح و احکام که نیست که مر بار او آید بی نهایت است و هر آری را شایسته بی نهایت
و هر ثانی را علمهای بی نهایت و هر که اندر علوم را باطنی شریک کرد است و علم سنده را محاسن
کرد است و اندک این سخن محال است پس که نمیکه که آنچه خدای تعالی دانسته است که باشد باشد
و سویی او عزت قدرته آن بودی واجب الوجود است و سویی ممکن الوجود است و آنچه مفعول
الوجود است معلوم نیست موی خدای تعالی و محمول و معدوم است بدانچه مفعول نیست که باشد
پذیرد آقا باید دانست که با حق آید محبت و آن مایل فعل با رب و آن فعلیت بی هیچ
القی و میانی از آنچه آن فعل بر چیزی نیفتاد و فعلی که آن بر چیزی اوقد با کت و با کتی
باشد و از مبدعات باشد نه از مبع حق باشد و اینجا و نفوس جزوی از نفس کلی می آید محسوس است
در رسیدن نفس جزوی علم محسوسات می آید چنانچه هر است و محسوسات مر و از محسوسات است و
و محسوسات مر و از اقل است را اندر بافتن مر و از او بی این می آید نفس جزوی کمال علمی رسد
در رسیدن او کمال علمی مانند شدن او است بعد از صانع خویش و مانند شدن مصنوع بعد از
خویش جزو بیاری صانع که آن برتر از مر و باشد باشد چنانچه نفس جزوی می مانند کل خویش
شود بیاری عقل که او اثر با رب است و برتر از نفس کل است و صانعی که برتر از صانع نیست مصنوع
او مانند او باشد بلکه با ربیت کمال خود میان باشد چنانکه عقل با ربیت کمال از نفس و آنچه
فرد او است و عقل مر ابداع را تصور نموده اند کردن و معانی آن سوال گفته اند خدای چنان
نیافرید بر ربیستی این قول که کاشم که صانعی بماند خویش نتواند بدید آوردن که بیاری صانع
که از مر و برتر باشد که است و جواب این سوال است که گویم صریح مانده خویش بر بیاری چیزی

که بدیه آید و او باشد نتواند بد آوردن و برتر از مبدع حق نیز چیزی نیست پس ممکن نیست
که مبدع مانده مبدع حق باشد لکن که او گوئیم که الهام که آن نیست آنرا تعلیم است یعنی
تسلط مطلق بر کس باشد که وحی بدو آید چنانکه ابراهیم آنرا تصور است چنانکه مبدع را
ابراهم نیست بلکه تصور است مگر کسی را که بدو وحی آید و وحی کردن نیست بلکه تعلیم است و چنانکه
تصور بر چیزی صورت پذیر باشد و از میان آن گرفته و اثر پذیر میانی باشد تعلیم بر قبول
باشد و آن رسانیدن علم باشد از او گفتار یکی از کس که در آن علم را از او گفتار پذیرفته
باشد و گفتار تعلیم اندر علم پذیرفته است از آنکه از او پذیرفته و موجودی که در او پذیرفته
باشد همچون موجودی باشد که در او پذیرفته باشد از آنکه که مبدع از ابداعی نیست
و پیوسته که وحی الهام بدو رسیده از الهام دادن مرد دیگر را حاجت و در امت را پیغمبری
نموده از موصوفین چنانکه مبدع هم مخلوق بدیده آید مبدع و دیگر مکرر میگویند که مبدع
از هر چیزی برتر است و وحی بر آنرا از حیثی است آنرا از آنکه مبدع است و حیثی است آنرا که آن
وحی الهام است و هر که از آن مفضل خوشتر است از هر چیزی برتر است و علم بر او الهام است
او که باید و اندر یافتن چنانکه علم را در آنرا و در آنرا که در کتاب خداست و مفضولین
و دلایلی خویش را بر این پیوسته شدن غایت الهی است بدین تا یکی از ایشان به بجا می رسد
که در نوشتنهای الهی را از آفرینش بر خواندن و پیغمبر خدای باشد مخلوق پس گوئیم که نفس را
اعتدال برای طبیعت بدان پیوسته شود و تحت تعلیمی است از علایق که در وجود او حقیقی بر آن
خواهد بود و بعد از آن که در وجود او با مکن است اندران نفس ابراهیمی که از آن مفضل است

بر جزئیات این جواب در محسوس ظاهر و باطن و معانی الهامی و تعلیمی و نوشتنهای الهی و
همه اینها را اندامیان او و میان مبدع حق تا بجا می رسد و اگر کسی جز این تصور نکند
و گمان برود که ممکن است که نفس جز بدین ترتیب و تدبیر بجا می رسد پسیدی او محبت است
حکیم را مکنشده و باشد و ماضی و جابل باشد از هر یک حکیم باشد نفس که هر که را که از آن است
و میبایستی تواند کرد و میبایستی و آن کند و اگر در آن ماضی را که میبایستی و آن کند
و اندر ماضی و جابل باشد از هر یک مبدع حق به بعضی است او به بعضی است بلکه ابراهیم است از این
و آن بی نیاز است اندر این ماضی خویش و الله اعلم **قولیه** **میلاندر اثبات**
مخصص بدلیله مختص چیزی که معلوم است در صورتیست از هر یک که در مضمون
نفس است هر چیزی را چنانکه است و آنچه در صورتی نیست معلوم نیست و هر چه در صورت
مرد را مصوری لازم آید پس وجب آید که مبدع حق را صورت نیست بصورت از هر یک که او
مخصص نیست است و چنانکه از این است مصوری که در صورت باشد از هر یک که او
بر مصور در صورت باشد مصور آن بی نهایت باشد مصور را بر نفس بدیده نیاید و مصور
با زمین پیداست و آن نبات و حیوان است که بصورت و دیگر را همی صورت کند و چون
درست که مبدع حق را صورت نیست درست که او سجا نه معلوم نیست بلکه عقل ضرورت
او را ثابت کند به آنچه اندر ذات خویش می یابد از مخصص مصوری که بدان مختص است و در
از آن که نشستن نیست و آنچه مصوری مخصوص باشد مرد را مخصص لازم آید لکن که گوئیم که هر
چیزی که در صورتی است که در آن صورت فعلی می آید که آن فعل از جزئیات صورت است

صورت از صورت های آتش و برکی از طایع نیز صورتی دارد از این خویش پس آن صورت و این
خویش پس آنکه همچنانکه هزار ذات خویش صورتی دارد بر می وقت بماند از این آب و خاک
صورتها دارد بجای دادن مرآت صحنای را و صیانت بدین مرآت را و بر او دادن مرآت که اگر
اندیشه نشین که اگر این را که واجب نباشد از این فعل اندیش و اندر و بدین می آید بناید
پس ظاهر کردیم که بدین روی مرطوع را از یکدیگر صورتهاست جسم نفس را صورت و باغ
این قول کنیم که آنچه از ویست و فعلی آید که جز با تصور فعل از دنیا بدور هر شخص است
و چون حال نیست که نفس جوهر است و حرکت از جوهر است جسم بدین بدین واجب آید که نفس
نفس جوهر است جسم باشد قبول حرکت و مرآت مخصوص را بدین خویش اختصاص نباشد
البته و آنچه در صورتی اختصاصی نباشد که آن نتواند که نشین مرور صورت نباشد و آنچه
مرور صورت نباشد معلوم نباشد پس بدین مقدمات که با و کردیم دست شد که مرآت
حق را صورت نیست و او معلوم نیست بطریق اثبات حق شخص و پس دلیل بر برکتی
این قول است که فعل باری که اختصاص نفس و جسم است و بدین نیست و آنچه فعل او را در هر
مرور حرکت نباشد و آنچه مرور را عرض نباشد از احوال و حرکت صورت که در فعل آید و
جوهر نباشد پس باری سبحانه و تعالی جوهر نیست بل جوهر است از هر آنکه در دست کردیم جوهر
صورت های خویش که در این بدین فعل اختصاص از اختصاصی که مرآت را اختصاص کردیم پس
و مرآت از صورت و شخصی نیست و نیز فعل جزو فعل است و چیزی نداده و فعل بی نوع است
و فعل بل لا کانت از این که حرکت نیست پس نفس جوهر و در این باره و حرکت و صفت کانت

فعل

فعل باید با ثبات سید حق زنده و توان تصور کردن که آنچه او را حرکت باشد و نه حرکت و نه ساکن
حق باشد و آنچه علم خود بر زنده علم است و نفس را بر کردن دادن مرآت می بدین حق را و بدین
بدین مرتبه بر آمدن بدین علم سید نیست و این کاری در صورت مرآت که صفت الهی
مخصوص شود و علت اختصاص نفس بدین صفت صبر او باشد و مرآت است و بدین فعل چنانکه
خدا تعالی میگوید قوله **وَأَسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالْعِلْمِ إِنَّ الْكِبْرِيَ الْأَعْلَى**
الْخَاشِعِينَ و عمل و اندیشه و تحقیق تا زنده است ایمان باشد که او معلومش از قوم باشد و نیز
از مردمان شرک شده اند یعنی با خدای انبازی گرفته اند و آنچه خدا را صفت مبدعات است
او می دانند و چون کسی از علم تو حقیقی سخن گوید و صفات نفسانی و جسمانی را از او نمی کند
مرآت انگار شوند و شرک دارند و اگر گوید خدای صفت عفت است و او را صفت نفس است
چنانکه به صورت کرامت بدین که در اول بدان خویش دانند و این چیزی نباشد که مر
مخلوقات و مبدعات را با خدای انبازی دادن و این شرک باشد و مرآت کرده را هم خواهد
خدای تعالی بدین قول که میگوید قوله **ذَلِكُمْ بَأَنَّهُ إِذَا دُعِيَ اللَّهُ وَحْدَهُ كَفَرْتُمْ**
وَأَنْ تُشْرِكُوا بِهِ تَقْضُوا فَاذْكُرُوا لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْكَبِيرِ این خویش که بیان
کنیم از بدین قول بعد از آنکه در این اختصاص و نه اتمه قول است **وَجَعَلْنَا**
مَعَانِي بُود وَهْش و باشد بود است که بر وقت چیزی که حال داشته باشد
و زمان داشته باشد چنانکه گویم سراط بود دوی و پری و پیر و پیر بود و است نامش بر وقت
چیزی که حال او حاصل باشد چنانکه گویم صفت و مرآت وصال است و باشد نامش

که بر وقت بر چیزی که بی حال هستی خود آمده چنانکه گوئیم مگر را فرزند می باشد و فردا روزی بشد
 پس بر دو باشد بر چیزی که اوفته که حال او گذشته باشد و هست و نیست که است میان
 چیزی که ثابت الال در ابل الال و آنچه حال او گذشته است بر چیزی که نیست که بر این است و چیزی که
 جسمانی و چه چیزی را از او در او را باشد می اندر آمده و بر خط هست می گذرد و بر وجهی بود می برین
 شوند و شک نیست اندر آن که بر چه بود است برست گذشت است پس که شستن حال در را می بود که کند
 چنانکه گویند فلان بود و پیش از آن که نام بود بر اوفته که شستن حال در او است بود و تا اندر
 منزلت هستی باشد و نیز است بود و رسید و چون هستی رسیده بود آن چیز را در محل باشد بود آنچه بودی
 بود و آنچه در آن محل باشد بود و نیست که می تواند بماند چنانکه گوئیم برین در وقت را باقی
 باشد و آنچه بود پیش او اندر صدر مکان باشد هستی نتواند آن که بر زمانه که آن است باشد یعنی
 وجود او واجب باشد مگر یعنی بودنی نباشد تا هر آن چیز را که اندر محل باشد است بخل کسی
 آرد تا چون حال گردند بر و بگذرد آن چیز هستی بودی محل بود شود و آن است که او واجب
 الوجود باشد ممکن الوجود را واجب الوجود گرداند اگر او از محل امکان الوجود اندر چیزی
 واجب الوجود آمده باشد بخل امتناع الوجود رسد بر مثال مرغی که اندر نیست و واجب الوجود
 و مرغی دیگر را که اندر جای است و نیز است ممکن الوجود است همی اندر چیزی است آرد که آن
 واجب الوجود است لا هر مخرج با نوا که بر خویش اندر محل بود شود و منتفع الوجود گردد از آنکه
 مخرج نیز از محل امکان الوجود اندر منزلت واجب الوجود آمده بود چنانکه گوئیم اگر آن چیز ممکن
 الوجود در را می واجب الوجود گرداند از محل ممکن الوجود اندر منزلت واجب الوجود نیامده است

ادبیت

ادبیت که او منتفع الوجود شود البته و بر حکم بود بختیقت نیست چنانکه حکم باشد نیز نیست
 از هر یک که این دو حال یعنی بود و باشد بر دو طرف است پس اندر و بدین شرح ظاهر شد
 که آنچه بود است برستی گذشت و آن در باشد اندر آمد است و بختیقت حال هستی از زمان
 بود بر او ایست و از و هر حدیثی مانند است و ذات او حدیثی گذشت است چنانکه گذشت
 چنانکه گویند قول **لجعلناهم احدثا و مرقناهم کل مرق ان فی ذلک لآیات**
لکل صبار شکور و آنچه اندر از محل باشد نیست پس هر بود و ثابت بود
 و هست شد است و چون هستی از و گذشت نام بود و بر او قداست و نام نیست
 بر بعضی نیست که با صفت پیچری که آن هست چنانکه گوئیم فردا نیست و این نفی زمان
 تا آمد است چنانکه زمان حاضر که امروز است و صفت آن غایب بدین که اندر محل است
 و اگر این حاضر بودی آن غایب که آن نیست نام یافتی پس هستی چگونه یافتی است
 نامیت افتاده بر جوهری و معنی که حال او گذشته است تا سزاوار شود در نام بود را و گویند
 نیست تا سزاوار شود در نام باشد را و این نام یعنی نیست نیست مگر جوهری که در او است
 گذر زمانی و حال حاضری و این نام چنانکه بیانات جز بر سبیل مجاز نیست تا زهر که هست
 چیز چنانی را بر سبیل حصول او گویند اندر اکنون از اکنون و هر اکنونی زمانی حاضر است و نقطه
 نامتجربیت و نهایت زمان گذشت و آغاز زمان آینده است و زمان گذشته که اکنون
 بود است و چه بر خط هست گذشت است و از و در باشد اندر آمد است پس پیداست که سبب چنان
 که او اندر بر نقطه اکنون است از نیست آمد است یعنی اندر محل باشد بود است و چون نقطه

اکنون که در وجودش و در این مرتبه نماند و هم بود و هم باشد و در طرف هستند و در
 چون اضافی این است که در وجودش نماند پس هر که در مرتبه است جهانی از
 نیست آمدست و هیچ نیست و شتاب با آنچه بدین نقطه نماند چیزی که اکنون که نیست
 و آنچه از نیستی هستی آن در مرتبه است که لازم آید که او از محال باشد و امکان اندرستی
 و جواب بیاورد باشد چنانکه اندرستی مرغ و سب که در آن کفایت می آن مرغ را که اندر خای
 اندر محال امکان است از هر آنکه اگر سب کنند باشد که محبت اندر محال بود باشد یعنی بود
 ممکن الوجود بود باشد و در مرتبه است که باید که از محال باشد و سب چیزی نیست سب
 آورده باشد پس در مرتبه که در مرتبه است که محال است سب بر وی نمی گذرد و بود و می شود
 و اندر مرتبه هستی از محال باشد می آید سب کنند سب که او محبت و چون محبت
 اندر محال باشد نبود و چون اندر محال باشد نبود اندر مرتبه بود و نشود و البته در آنچه
 هستی از وجودش و از هر آنکه بود و نشدست چون چیزی که جهانی بلکه سب نیست بلکه الایستین و
 و بر آنکه برین نگاه کنیم که چون در مرتبه که در مرتبه است که در مرتبه است و اندر
 چیزی هستی از محال باشد آمده است و امر در مرتبه این حال موجود است که آنچه اندر محال است از مرتبه
 امکان است و آنچه اندر مرتبه امکان باشد حد آن باشد که روا باشد که سب شود و در و
 که سب نشود و از هر آنکه ممکن الوجود و میانجی باشد میان سب و نیستی که او را جواب و انتفا
 گویند مطلقان بر مثال و حتی که اندر و اندر آنچه محال امکان باشد که اگر در محال و سب سب
 چنانکه بیاورد از وجودی بیاورد اگر شتری مرور بخورد آن از او وجود نیاید چون چیزی که

محال است

حاصل است و واجب الوجود است و از هر آن چنین است که ممکن الوجود اندر مرتبه است
 آنچه اندر مرتبه باشد آمدن او از آن نیست فعل خویش واجب الوجودی باشد که در مرتبه است
 و ناخواست باشد و آنچه بیرون آمدن او از مرتبه نیست که آن امکان الوجود است و فعل
 که او واجب الوجود است چیزی دیگر متعلق باشد که در مرتبه او فعل متعلق باشد چنانچه نیست
 و ناخواست و نفی و اثبات و ایجاد و اعدام سزاوار باشد که گوئیم او را نیست میان بود
 و عدم و آنچه بودیش ممکن است اندر زمان حاضر نیست و آنچه از نیات واجب الوجود
 چون محال حاضر او را هیچ شای نیست و اکنون بر وی سب که در مرتبه است شتاب و بر آنکه
 که از سب بود چیزی شو سب نیاید او چه بود می شود و می شود و نیز نیست چنانکه شتاب آن شتاب
 ازین گفتیم و هر آنکه که آن نام جزو نیست چیزی نیست که محال حاضر جسم و بی شتابی او
 به است که جسم محال الاحوال است و هر یک که بر سب محال است و از این بود است
 و اجزای او مشهور است و دلیل بر مشهوری جسم است که همه یک جوهر است و اجزای او همه اندر
 مکانها و مختلف است و اندر سب سب محال است که بافته اند چنانکه طبع بعضی از جسم کرم
 و شکست و بر عایت عالم ایستاده است و طبع بعضی از سب شکست و اندر مرکز عالم ایستاده
 و متهمی دیگر از آن نیز حکم آن طبع که بافته اند در محلهای سزاوار خویش ایستاده اند و در
 که جزوای بر قسمی ازین اقسام با آنکه همه یک طبع است اندر محلهای مختلف افتاده اند چنانکه از
 که او کرم شکست و یکی او را عایت عالم را می جوید از مرکز عالم می که بر بعضی بر سطح میروست
 از که خویش که آن می دایره بر او را جدا و بعضی از او ازین دو میانه است و عتباتی ایشان

و هر که از این دو میانه است
 از که خویش که آن می

مختلف و جزوهای آنست که یک یک در حرکت جزوهای که طبع ایشان یکی باشد موصوفی قلمی
مختلف نباشد و اندر محلاتی مختلف جزوهای هر یکی نیست و چون مقهوری جسم ثابت گردد
لازم آید که حال او تحول باشد بخلاف صورت و چون در او از اصل تحول بودست از حال نسبی
حال مستقر و از حال نسبی در حال صورت پس بدین شرح ظاهر گردد که هر جسمی ثابت است نسبت
که نسبتی آن بر دو طرف است و است چنین که هر جسمی که حال حاضر آن یکی گردد و بود و بود
و این حال جزوی که جسمی ثابت است که در آن است و هر یک بود و نسبت می شود و از آن هستی بود
چیزی که نسبتش حال حاضر بود که آن اکنون نیست و نسبت بر آنکه همین بودست حال
که جسمی معنی واجب آید که جسمی بحالت خویش یا غایب بود و در آنوقت است که در
از آن مرد را اکنون نبودست و آن غایب از آن بود و نسبت بحالت خویش از قبل باشد
است تا هر جزوای آن است که هر یک منقسم و تقسیم است که هر یک بود و نسبت باید از
جزوای آن غایب از آن اکنون نیست و نسبت تا اکنون باز است پذیرفتن و باید آن که پس
از آنکه اکنون نیست و نسبتش کرد و چون درست کردیم که جسمی بحالت خویش از قبل باشد
جزوای آن است تا چار سویی بود و بیرون خواهد شد و نسبت شود و در قضیه جزوای او
بر این منبج بر این قولی است و نیزه هر شد بدین که این است که نسبتش بر دو طرف
اولی است و است اندر این قولی است خویش یا درست از بر آنکه جزوای نسبتی هستی و نسبتش
و چون درست کردیم که این نسبت است بود و است که در آنکه نسبتی است و نسبتش
پس جسمی ثابت است که لازم است که او واجب الوجود است ابدی و این نه بودی که نسبتش

مردم که نه بود و البته از هر آنکه درست کردیم که بودی و این بود و نسبت و چون نسبتی بودی
بنوده است و نسبت که کوئیم او همیشه بودست پیش ازین که نسبتی بودی و این احوال ظاهر
که بر ما می کند و آنکه نسبت نه و چون این حال است درست و آنکه بودست از جسمی ثابت است
که نسبتش و نسبتش اکنون ظاهر و نام بود و بود و نسبت و نسبتی از آنکه نسبتش
و نسبتش است بر جسم و آن جزوای نسبتی را نسبت لازم آید که بودی این جزوای که نسبتی
و سویی بود و بیرون شوند و اندر زمان نسبت که در آن که او نسبتش حال جسمی است با چار و درین
جزوای که در آن صورت پذیرند و را موصوفی شد و آن موجود است که نسبتش ابدی و
پس در نام باشد را سویی او نسبت که کوئیم ازین پس باشد و در نام بودن را کوئیم ازین
بود و آنکه نسبتش شود ازین دو نام حکم این جزوای که در آنکه نسبتش و نسبتش و آنکه
غیر از آنکه کوئیم خدای تعالی پس از آنکه این نام را باید فریده بود و پس از آن که این نام را
باشد نه چنانکه نسبتش باشد و نسبتش بر او افتد و نسبت و اندر محلاتی است چنانکه کوئیم نام
ماه الگوری باشد یا جز آن و آن جزوی باشد که نسبتش ندارد و چون می دانیم که خدای تعالی است
آن گفت که کوئیم او تعالی پس ازین باشد که نسبتش حال نام بر خدای تعالی نیست و این
قول می آن که این نام که او سبحانه و تعالی نسبت تا باشد و چون این قول نیست لفظ باشد و نسبت
مقدور نیست آید و نسبت و آنچه آن در باشد اندر این که نسبتش ندارد و بود و نسبتش چنانکه
بیان آن کردیم پس بدینکه نسبتش که خدای بود و نسبتش نسبتی بود و نسبتش نسبتی
که توان بر آن نسبت و چون این حال مفرقت کوئیم که چون درست کردیم که هر بود و نسبتش

و نقطه اکنون بر کشتن تا امروز را می گویم بود دست چنین که می گویم شرط بودست با این
تا پیش این ساعت که اندر و نیم بودست و در نهایت که این اکنون بر کشتن حال داشت
باشد مرورا بود گویند لازم آید که اندر و نیم یکی اکنون بوده است که پیش از آن هیچ اکنون
نمودست البته و این جوهر حال کرده که نسبت اندر اکنون حاصل شدست که مر آن اکنون
پیش که پیش می نمودست البته و آن اکنون نخستین که اندر حرکت مکانی از بودست آغاز و شد
زمانی بودست که کشتن و این اکنون که اندر و نیم انجام زمان کشتن که زمان
بر کشتن خود چیزی نیست و آنده از خود چیزی نیست و زمان بر مثال خلعت و بر کشتن
از و بر مثال نقطه است و ترکیب زمان اکنون با کشتن است چنانکه ترکیب خط از نقطه است
و آغاز و انجام خط و نقطه است یکی آنکه کشنده خط از کشتن و دیگری که کشنده خط بر پستی است
و از زمان چیزی نیست که آن نقطه نام می یابد که نام او اکنون است معاصران او را چنانکه
آنچه چیزی اندر کشتن که آن نقطه کشیده کی دارد که خط بر و توقف کردست و آنچه می
نام بر او افتد از زمان بودی معنی موجود نیست چنانکه کشنده معنی موجود نیست و چنانکه
کشیده و بر داشته باشد زمان نیز کشیده باشد و چنانکه اگر خط نقطه را بپذیرد از ترش
اگر زمان اکنون را بپذیرد از ترش و و لیکن نام بپذیرد می بر چیزی بودی او شده که او اندر و نیم
و زمانه چنانست و آنچه بودنی باشد ممکن الوجود باشد و ممکن الوجود میانی باشد میان چهره
و عدم و اگر کسی گوید زمان ممکن است که باشد ما مرور گویم علی و لیکن آنچه پوشش او ممکن باشد
نا بودن او نیز ممکن باشد پس دعوی او بر انکار را هیچ منفی نیست و اگر گوید اندر و نیم نیست

که می یاز

کیش از بود و پیش هم که اکنون با سبب کشتن عادی او بدیهه مدت بود و چنانکه کشتن احوال
حکایت جسم بود و نبود ما مرور گویم هم نسبت حال فعلی که جسم کشید از نقطه تا نقطه و مرور از نقطه
گویند چنین که می بینی و اگر کسی گوید کیش از این خط نیز عادی خط کشیدن بود و بهت راست باشد
و لیکن مر آن خط را نتواند کشش پس اگر پیش از جوهر جسم اندر و نیم می آید که در یکی بود آن در یک
و واجب آید که هر چیزی بود و اگر چیزی نبود که مرورا در یکی بود واجب آید که آن در یک کشید که
و واجب آید که آن از کشید که می یابد آن جسم بود و اگر چنین بود واجب آید که هر آن کشید که
که اگر کشید بدید آن جسم بود اولی بود که آغاز کشید که از بود از هر یک چیزی که نقطه تا بر و
ناچار نقطه از پیش از آن بر و افق ده باشد چنانکه گویم کشید که بود یا است از فلان عادی
جای و این استدلالی باشد مکانی یا گویم کشید که بود یا است از فلان که ظاهر لفظ و این
استدلال زمانی باشد معنی هر مکانی باشد و البته استدلالی ثابت شود بمقتضی جواز مبدای و این
احوال نسبت اگر پیش از جوهر جسم چیزی بود که مرورا در یکی بود اگر آن در یک نامی نام وجود جسم
بود و واجب آید که آن چیزی که کشید بود از هر یک آنچه مدت است و انجام باشد و آغاز باشد و آنچه
مدت او را آغاز و انجام باشد مدت باشد پس اگر گوید آنچه که مرورا مدت بود و قدیم بود این
سخن محال باشد از هر یک که مدت کشید که باشد و کشید که جز از عادی یا محالی یا از وقتی تا وقتی
نباشد و چون چیزی قدیم باشد مرورا مدت لازم نیاید از هر یک که مرورا آغازی نباشد و چون
آغازش نباشد کشید که زمان لازم نیاید پس اگر گوید که رو باشد که چیزی نباشد و مدت باشد
محال گفته باشد از هر یک که مدت ثابت و بقا بر عادی که او جوهر است ثابت نشود و به چیزی نباشد

مردا مدت یا درنگ یا درنگ باشد اینچنانکه اگر جسم باشد قطعه باشد البته و چون گوید جسم
باشد که نقطه و چنانکه بر فاستن جسم و در نقطه بر خیزد و اندر یکم اثری نماند بر فاستن آنچه
مدت مرد و بر مدت بر خیزد با آنکه هر دو یک مدت او کشید که باشد و نهیت که باشد
جز از جانی که جانی باشد و یا از کاهی تا یکای جانی چون حرکتی و اوقاتی باشد و چون
بی آغاز است و نهیت که او کشید که باشد البته و چون کشید که باشد نامشکام باشد و نه از
مشکام باشد پس طه هر شد که آنچه مدت و در هر جزان می گویند و در ثبوت جوهر است قبا
بناستندش بی آغازی که در او بود و آنچه وجود او را آغازی باشد زمانی و او را کشید که
نباشد البته از هر آنکه چنانکه گفتیم کشید که از آغازی باشد و اگر بر قبا بی ازلی را کشید که باشد
مرد و آغازی لازم آید و اگر بر قبا بی او را آغازی نماند و از هر آن که مدت ثابت شود
نام ازلی از نهیت و او محدث باشد و بدین شرح هر دو یک مدت قبا بی ازلی را کشید که نیست
آنکه گویند که مدت بی صورت است جسمانی نهیت بر صورت آن نهیت زمانی و اگر از آن
چه انکس و عالمی کلیت خویش مصوری جسمیت بر مادی و غیر صورت پذیرد بر فاستن
صورت از حال بی صورتی بی صورتی آید و کشتن حال او و چه در کوننا را پس که یک
و امر و حرکات جسم که بر یک با کم از است بطبیع ایشان پس واجب آید که مبدع حق
مرجو جسم را بطبیع او هم ابدان حرکت اندر کونونی که آن کونون آغاز بر کونونا بود و است
و آن آغاز حرکت مکانی بود که اقتضای جابجایی است و این جوهر بر آن بطبیع که وجودش بر آن
بود حرکت کردند و از هر قبا بی خویش بر آن بطبیع که وجود بر آن یافتند ایستادند و آن آغاز

حرکت

حرکت بطبیع بود که مرد و آن آغاز زمان و جب آید بدین و بدین قول گفتیم چون
مبدع حق مضاف جسم را بطبیع آن بدید آورد و بدین معنی از آن موی مکان خویش حرکت
کرد و می خواهم که چنانکه جسم است بدید آید بر یکدگر با فضا و بطبیع آن تا جزو و بجز است اندر
افتادند و بعضی موی مرکز شد از جانش و بعضی موی جانش آمد از مرکز از هر آنکه جسم را جوهر است
و ممکن بود و جوهر که پس بدین فضا و بطبیع بر موی ثابت شد و اگر آن موی جوهری دخول
بود در اجزای او را بر یکدگر فضل نبود و یکی آن ثابت بود و در هر یک فضا و بطبیع متضاد را
و چون یکی آن ثابت بود و بطبیع بود و همچنین که امر و است و کشتن مضاف بطبیع اندر جسم
امر و بر فاستن این قول که است واجب آید که سردی خوشی بر آن بعضی افتاد و از هر یک
که اکنون اندر مرکز است و با فضا و آن دو بطبیع مفرد و بر آن بطبیع بعضی آن بعضی سزاوار شد
که در کراین دایره باشد و بر جایی خویش بسته و سردی و تری بر آن بعضی افتاد و از هر یک
که بر تراز بود و گرمی و تری بر آن که بر تراز بود و گرمی و خوشی بر آن بعضی که بر تراز آن بود
بلکه بر تری و خور تری سبب بدید آمدن این بطبیع بدید آمدن اندر این جوهر که پذیرای آن بود و در هر
افراک و ستارگان پس از آن بطبیع که اندر آن محل بر آن جوهر افتادند بدید آمدند و چون
بر جوهر کشت بدید شکل پذیرفت و از آن نهیت زمانی لازم آید که حق تعالی بر یکدگر که اندر
جسم بدید آمد هم اندر هر یکدگر خویش چنین که امر و است که جزو مای خاک یکجایی موی مرکز را که حرکت
بطبیع بر تری که معلق بر آن می باشد و از آن شایسته که مرکز نهیت است و جزو مای آب
بر جزو مای خاک که مرکز است و می بر مرکز آب موی مرکز و جزو مای هوا بر جزو مای آب که مرکز است

از جای آمدست که آن جای از فعلی شدست از بهر آنکه اگر مرور از در مکان است از مکانی دیگر
آمدست و آنچه مکانی از نور شود از مکانی بیرون نیاید نام مکان او را مکان گیری و گیر صاحب
و تبدل مکان ندارد چنانکه نقطه از آن هو که اندر شیشه تنگ ساربت که مرور آبانی شرفه
بر روی سرون نشو و نه نقطه آب اندر میانید که مروری او را مکان دارد و نیز نقطه آب بر روی نشود
تا میل که بر آب سویی مرکز و مترا و از تری آن به آن محل از هو تا هم آن مقدار صاحب تواند بود
نشود و چون هوا از شیشه می رفت و اندر آن آب بدو فرو نوازشدن و هوا بر آنکه نیست نکند
آنچه موضع ارکان عالم بر پشت پس واجب آید که اگر بین جای که مرور است مکانی عالی بود
و این عالم اندر آمدست چنانکه گوی گفتند این جسم از جای دیگر آمدست و مروری چنانچه
عالی که دست نامرین جای را بر کردست از بهر آنکه با همی منجم که هر چه مروری را می کند جای دیگر از
عالی شود اندرین عالم و جسمی دیگر و آن جای او را می گیرد و اگر مروری او را یک جسمی گیرد و او را
جای بیرون نیاید چنانکه گفتیم از بیرون آمدن هوا از شیشه چون چیز دیگر مروری او را می گیرد و اگر
چنین بودست که این عالم از جای دیگر آمدست واجب آید که مرور آن جای را که این جسم علی از بیرون
شدست جسمی دیگر که مکان نیست که اگر نه چنین بودی این جسم از آن جای چنین خوش بیرون
آمدن چنانکه گفتیم اندر شیشه آب آنگاه اگر چنین بودست آن جسم که مروری چنین نیستین عالم را
که رفتت نیز مروری خوشی را عالی کردست و اگر چنین باشد واجب آید که اجسام نامشابهی شبیه
یا یکی جسم از مکانی باشد تا مکان دیگر منتقل آید را که مرور این مرور هست یا که
مروری جای یکدیگر را بر تابد و که نقطه اندر این مکان که مرور است جسمی بودست که چنان

این جسم

این جسم اندرین جای آمد و جای خوشی را عالی کرد آن جسم که اندرین مکان بود و اندر آن مکان
چنین این جسم شد بر مثال نقطه آب که از در آب شیشه در شود و نقل آب گذشت و چون مقدار
هوا از آن شیشه بیرون آید و مروری آن آب گیرد و اگر چنین باشد مرور مکان عالی ثابت نشود
و چون حال نیست جسم شش نیست نه نیست که عالم اندر مکانی عالی آمدست یکدیگر مکان او را
اوست و نیز اگر جسم اندر مکان آمدست لازم آید که مکان نامشده میایدست و آنچه اندر چیزی
نیاید از چیزی نیاید پس مکان اندر چیزی بود و چون مکان اندر چیزی بود و جسم اندر رو باشد
و مقدم نیست که آنچه اندر چیزی آید اندر چیزی آمده باشد و آنچه از چیزی آید و جسم آید که اندر
چیزی آید پس لازم آید که جسم اندر چیزی نیست بلکه اندر چیزی نیست چنانکه گفتیم آنگاه که گوییم
که آنچه اندر چیزی آید آید یا هر چه باشد یا عرض و هر چه بودست یا کیفیت یا طبیعت
کیفیت جسمت که مرور را جزو است و طبیعت نیست که طبیعت بی جزو باشد یا هر چه
چیزی بدین میانید تا از اصل او مقدار عظیم و نقصان نشود و چیزی نیز از آن جسم نیز از آن
مقدار از دیگر چیزی که نشود و چون حال نیست و این مقدمه درست بر عکس این قول چنان
آید که آنچه بدید آید از چیزی طبیعتی عظیم اندر چیزی دیگر بدید آمدن او از اصل او چیزی
نقصان نشود و چون حال نیست و ترکیب مردم اندرین عالم ازین دو جوهر است واجب که
که بطور هر مردی از یک جسم بدان قدر که جوهر است که شدست و از یک نفس بطور هر نفس
مردم چیزی نقصان نشود است البته و دیگر مقدمات که با اندر اطرادین بدان حالت
است که گوییم چیزی اندر چیزی بدید میانید میان این میان حالت باشد البته چنانکه بدید

[illegible]

بین المومنین

[illegible]

فصل چهارم در تصور نفسی که بافته است بنا بر این است که هر چه در این کتاب به باره را بدین گونه تصانیف کرده است بقصد به اکران گوهر باره از ادوات خویش بدین صورت شدی باینکه گوهر که بافته جز بر تصور نبودی البته چون حال نیست که فعل از تصور صورتی که فی آن دارد و در تصور صانع آن به تصور بر آن جهام را بدین صورتها گوئیم که آتش نیز تصور است و گرمی و خشکی و درشتی و سردی و نرمی است که در این صورتها می سوختن و خشک شدن و درشتی کردن و درختان آید پس لازم آید که این تصور بدین صورت بقصد صانع شدت نسبت به خویش چه اگر چه بر این است خویش فعل بودی واجب آید که فعل او یکی بودی بدانکه یک جوهر بود و اگر چنین بود باینکه که جسم آتش بودی یا آب بودی یا بجز آن همه است یعنی اندر هر قسمی از اقسام جسم که در هر یکی از اقسام غلیظت که آن فعل از آن می بود بقصورت آید چنانکه از آن می خاک را بر این سخن از صورتها می تری و سردی که اندر دست و از آب و آتش را قوی که در آن بصورتی که می تری که اندر دست و در صورت آید یعنی از اذهانت و چون این صفت از تصور می ویس که اندر دنیاست و در هر یکی از اذهانت مقصد به تصور است که قدرت را باطن را آن بافته اند و از آن می تواند گذشتن آنجا که گوئیم که این صورتها می بسیار مختلف که ما بر جهام عالم و کمال نبات و حیوان می چشیم از دو بر این نیست یا از ادوات جسم است یا از اجزای آید است که آن جزو نبات اگر کسی که از اجسام است حیوانیت او گوئیم اگر چنین بودی باینکه که جسم می گشت بودی از اجرام که حیوانیت را یک جسم یک است و صورتها می متضاد و مختلف اندر جسم موجود است و از آنجا که اندر یک چیز از ادوات و صورتها می متضاد و مختلف آید و از جسم حکایت خویش که در

۱۹

[illegible]

بجای حاصل نمایی و چون مرین تکلیف برید پس بیل که وقت جا ذیرا و بافتن لذت سی را اندر
تشریف لست فی نما دند با نماز و سیکور ازین و بی بود که کدک خرد از غذا مشکلی آمد و بدین سبب
مرور تا بی نعمتی هستی برسانند تا جان جای رسیده که مر تکلیف و قوم اجتناب شد و تلخیص و قوم
آن بود که منزلی را فرود فرستادند و در بر پذیرفتن آن حش که دند و نوید دادندش که اگر کربا
بپذیری و طرب و دلش و برین کار کنی لذت جا ویدی سپری ما شوند و سی و مانند که دند
لذت نفسانی را که بافتن مرین لذت جسمانی فانی بدان سبب که مرین لذت جسمانی را در مقابل
چاشنی و نموداری یافته بود و با آن نیز تکلیفش که برای آخرت نعمت است که ایضا طایفه است
و پوشیده است چنانکه خدای تعالی گفت **قوله فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من حده**
اعین جزاء بما كانوا يعملون و نیز اندر آن فرشتی خطبه خدای تعالی نمودندش که آن بی
باقی آفرین ازین نعمتهای فانی و دنیا فی منزلت میوه است که او بر دخت باخیزد بآید از کربا که
بآید بیدار و این نعمت از آن نعمت منزلت شیرینی هیچ مزه است که یک خیرت از بسیار نعمتهای
این عالمی که شیر خواره باخیزد بران نعمتهای رسد اعنی تکلیفی نعمتهای این عالم را نعمتهای آن عالم
بنزلت شیرت که کبود رسد از سخت از بسیار نعمتهای این عالم و چنانکه شیر و در کربا
آن نعمتهای این جهان چاشنی بود این نعمتهای مرین را در مقابل با دوست و در او ان عا
و منزلت چاشنیست مرور این نعمتهای از نعمتهای بی نهایت آفرینی و برسانندش که اگر کربا
پذیری و مرین را خوار داری و در کفی لذت جا ویدی یعنی و مرز ازین لذت جسمی که خفته
بکشتن بید کنیم و این حکم را فرمایش است از بهر آنکه منزلی شیر و درین بود و هر که از آن

کد شیر

کد شیر و در دنیا از بسند که آن نعمتهای این جهانی بود اعنی یک ششش چنانکه هر کدکی
که شیر و دوزخ و بهر دوزخ داند شیر خلق را خدای گشت و مرز کشته و شیر مری را رسول او
گشت یعنی بچگونگی آن فرمایش و رسانند این پیام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بود و آن
گفت و آفرینش بر کسی این قول گوشت از بهر آنکه منزلی تکلیف گفته بچیز باقی یعنی و مر
آزما نند که دوزخ و چیز باقی یعنی بر شال بکد دخت که نند و بارت بصورت و از آنجا او
اندر و شایسته چش نیست و هر که مر بکد دخت را نور و دوزخ و از دوش مر با و را با چش که
هر که از لذت جسمی باز بایستد با غایز شو خوش لذت نفسانی نرسد و هر که از بکد دخت مر با و
و لیل نکیر و جزا بکد نرسد و از بهر مرز امید می باشد و مر بکد را ضایع کند و از نیست که
بیشتر از آنست روی از منزلی که دانیده اند و مر شریعت را خوار گرفته اند و هر که اندر دین خدای
از بهر ریاست دنیا فی حقی غلبت کند انگس با کد دست از دین کوفه که دست بر است از بهر
آن بود که خدای تعالی مر شکایتی را که اندر خیر رسول او بود و از آنست خویش اندر کاتبه بر داشت
بهین که **قوله وقال الرسول يا رب ان قومي اتخذوا هذا القرآن مصحولا**
پس هر که از آنست بر منزلی با بیاست و مر تا و مر اطلب نکد و بر شال کسی بود که از دخت بکد
خورد و از بهر دوزخ و نماند کجا کجایم که چون خود مند بکد و اندر فرمایند خدای تعالی که بی فرمایند رسول
خویش را که مطلق را بر پذیرفتن دین تکلیف کن با یا بیاست بسیار چنانکه گفت **قوله فاتاوا**
الذين لا يؤمنون بالله ولا باليوم الآخر و جز این یعنی فرمایند که مر شال را
نویسد و بر پذیرفتن حق نعمتهای آبدی چنانکه میگوید **اٰمَنَّا بِالَّذِينَ اٰمَنُوا وعلو الشاکی**

وَلَمْ يَجَأِ الْمَوْتُ لَوْلَا كَمَا كَانُوا يَعْلَمُونَ و چون فرمایش کرد
 ایشان را بر ترسان برود کردن و برین حق عذاب آتش که میگوید قوله **وَلَمَّا الَّذِينَ**
فَقُولُوا لَهُمْ أَوْ لَمْ يَجَأِ الْمَوْتُ لَوْلَا كَمَا كَانُوا يَعْلَمُونَ و چون فرمایش کرد
وَقِيلَ لَهُمْ ذُقُوا عَذَابَ النَّارِ الَّتِي كُنْتُمْ بِهِ تَكْتُمُونَ و چون فرمایش کرد
 با آنچه اندر آفرینش است برابر کند به چنانکه این تکلیف سخت و این وعده وحید و رسد از هر
 آنکه فرمودند می بیند که آفرینش بر دم باغ از شو خوش بر لذت یافتن از آن عذاب ضعیف
 که شربت عریض است که هر صبحی را از آنچه هوش و کسین می طلب کند و بر از روی آن می آید
 خواب با تری و مانع خوش بر صحتی می آید شود و رسیدن کو که هر دو به لذت می کشد که لذت شیر
 و خوش اندر جنب آن جزوی نیست از لذت که بر آن بر صحتی که آفرینش به دلالت و اندون
 عذرت نیست و عذرت بر فرمودند را که اگر کو که شیر خواران این تکلیف که او از آفرینش بر آن
 تکلیف باز نیست باز و از عذاب ایشان او با شرفی که اندر و مرکب ملک شود و عذاب
 آتش جزوی عذاب نیست و اگر برین تکلیف را به برود و بر آن کار کند این آتش که یا که برود
 نیست و دو به عذبتی حتی رسد که چنانکه آن رسد و چون بر از آتش بر آنکه بر از عذاب که به
 عظیم باشد پس این حال آفرینش که است یا که اگر مردم از رسول خدای مردین حق را قبول کنند
 به عذبتی بسیار آید رسد که آن لذت نفس نیست و هر که آتش خدای مرد را بنسأ و در اگر برین
 تکلیف آتش را از کند با شرف جا و بدی معذب شود و آن عذاب برود و به چنانکه او به چنانکه
 تو بهش بعلوم می واجب آید و دلیل بر درستی این قول که گفتیم آتش خدای پروردگار محمل اول از آن

و در او

و در او تو بهش بعلوم واجب شود پس از آنکه بر این منقش بود و بهش ازین که لذت نفسانی شریف
 تر از لذت حیثیت به آنچه می بود و بهش به پس منقش علی انعام و شراب باز و از قول عذبت
 که می گوید قوله **ثُمَّ نَادَى اللَّهُ الْمُؤْمِنَةَ الَّتِي تَطْلَعُ عَلَى الْآفَةِ** و چون فرمایش کرد
 آتش که برود با سوس شود و می نماید که اطلاع او بر دلای با داشت که بهش بعلوم از عذاب
 بهر دنیا باشد و بهی منیم که از چیزی پرسند که ما از آن بهیم با شرف آتش جزوی
 بر دل با مطلع شود و به چنانکه بدان که می شود و بهی که با شرف که می شود و چون دست کرد که عذاب
 آتش می چنانکه واجب آید مردم را به آید بر این تکلیف که تو بهش بعلوم واجب می آید
 کویم که این تکلیف دوم فرمایشی بر لذت ثواب است از آن تکلیف نخستین آفرینش که آن صحت
 کو دست بر عذاب است برین حق این تکلیف و به عذبتی بی نهایت رسد و اگر برین دار کند
 با شرف جا و بدی بسیار و برین جا که کویم که از عذاب رسد و بر آفرینش و بر آنکه کویم دلیل بر آنکه است که
 به کویم خوانند و به عذاب که در آن رسد و بهش بعلوم که از عذاب رسد و بر آنکه کویم دلیل بر آنکه است که
 ما را که ملک کند و به عذاب که در آن رسد و بهش بعلوم که از عذاب رسد و بر آنکه کویم دلیل بر آنکه است که
 که آن قبول این حق است بهی عذبت جا و بدی خواهد رسید و برود کردن می معذبت خدای عز و جل
 او بهش بعلوم که این تکلیف بر امر حقین علم و حکمت چنانکه خدای تعالی می گوید قوله **وَلَا تَطْلَعُ**
الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلِ لَوْ ضَلَّ السَّبِيلَ و در هر جا می گوید
 جنگ کنید با ایشان، فتنه که آن جلیست بر خیزد و درین همه خدا را باشد بهین آیه قوله

وَقَالُوا هُمْ حَقٌّ لَا تَكُونُ فِتْنَةٌ وَيَكُونُ الدِّينُ كُلُّهُ بِهِنَّ فَإِنْ أَتَوْا
فَلَا عُدَّةَ لَنَا إِلَّا عَلَى الظَّالِمِينَ و در دم از علم و محنت بخت نمودند رسد و آن تکلیف است
 که این تکلیف بفراتر از تعزیت بر برتری این قول کواست از هر کلمه مردم از پذیرفتن آن تکلیف
 بعقل غریزی رسید و بعقل غریزی مرعیه غمناقی حتی را یافت و با رسیدن لذتی از آن لذت
 مراد از لذت مباشرت بود که آن نزدیکت لذت عقلی از هر آن که گویند مراد از عبارت
 نتواند کردن و نه مشغول از عبارت گویند بر آن و اخف شود و از دیگر لذت که از حواس
 یافته است بر آن و لذتی نتواند آوردن کسی که به بلاغت جسدی رسد و عقل غریزی بدو
 پیوندد و بخیر و بد برش آید لذت مباشرت را بناید بخیر و بد چون جز و مندر برین شرح را نائل
 کند و نه که چون مردم از تکلیف بخشین برین علم به می آید برسد یعنی یافتن یا آنکه چون
 بشناخت که جز و پیش از آنکه باشد و حران که هر است اندر محسوسات که آن عطای الهیست
 نه تعلیمی و برین علم یافت برین لذت بسیار و این تکلیف دوم سوی علم و حکمت آمد باینکه
 و اینش ازین تکلیف همی غمناقی بی مایه پیدا وانی خواهد رسیدن و به اندر قیاس از فریض
 که فضل این غمناقی برین تکلیف دوم یافته بر آن غمناقی که بدان تکلیف بخشین یافته چنان
 فضل این تکلیف بر آن تکلیف و چون فضل این علم بر آن علم و چون درست کردیم
 که از پذیرفتن تکلیف ثانی همی مردم معنی برتر از غمناقی که رسیده خواهد رسیدن پس درست
 شد که آن غمناقی است و چون ظاهر کردیم که مردم اندر ذکر دین آن تکلیف بخشین
 بشدنی گذرنده رسد و آن هر که جسد است طاهر شد که از ذکر دین این تکلیف عظیم گمان بد

الی شفاء

همی بشدنی ناکند و نخواهد رسیدن و آن عذاب مذابت لغوی باشد من خدا به و چون
 اینست که میگویم که این تکلیف که خدای کرد مردم را بهیچ رسولی بقول بفراتر تا قبل بود و آن
 تکلیف بخشین که مردم را که در اینجا جسدی مردم بفعل و این حال دلیل بود که گویند این
 قول سوی ما رسد از خداوند آن فعل و رسول مرین قول را از آن نوشته بر خواند خلق که خدا
 فعل را از آن فریض عالم و کتب جسد مردم بخدا و کتب خویش نوشتند چنانکه همی گویند **قوله**
سَمِعْنَا بِإِيمَانِنَا فِي الْأَلْفَافِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَقٌّ يَتَّبِعِينَ لِمَا أَفْتَدِ الْحَقُّ و چون در کتب
 بود همی فریض که این تکلیف که رسول خدای مر خلق را بر پذیرفتن دین اوست چنانکه در حقیقت و غمنا
 و شدت بودی عقلی بد پذیرنده و ذکر کنند این تکلیف پس از به باشد برین مردم از جسد و جسد
 لغت و شدت حسی ثانی بد پذیرنده و ذکر کنند آن تکلیف اولین رسید پس از پذیرفتن نفس و کسب
 و این تکلیف برتر از دین خدای غالی گمان مثل شریعت بر حقیقتی پس چنانکه خدا تعالی
 فرموده است **بَيْنَ آيَاتِهِ قَوْلُهُ وَاقْبُولُوا الْحُكْمَ بِالْقِسْطِ وَالْمِيزَانِ** و برین شرح
 پیدا کردیم و مراد از آنکه دینی از خدای تعالی رسولی اشارتی بود از اوست چنانکه مراد از اسم سوی
 آفرینش بنایدی که آن بر دل متور و متور و آگاه تا او نور آن بناید مر نوشته خدای تعالی را بر خود
 و هیچ سخن گفتنی بشتاب تر از آن باشد که بشارت باشد که مراد از بخشیمش بداند یافتن از هر آن بود
 که هر سخن گفتنی خدای را با رسول و همی گفتند و همی بشتاب باشد و آن سارست بود بناید سکره
 اندر آفرینش و او غرض آفرید که ازین نوشته آید بی شبهه که عالم را بهیچ است بر خواند چنانکه
 خدا تعالی میگوید **قوله وَاتْلُ مَا أُوحِيَ إِلَيْكَ مِنَ الْكِتَابِ وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِكُلِّ مَسْجِدٍ وَلِذِكْرِ الْوَيْدِ**

باران غرض نمانده انداز برانکه هر یک چه بر نه و یک چه بر نه و یکا شایسته و خالص است
 و از هر آن گفتیم که این سخن مجاز است که بگوید فی علی این جسم که عاقلست میل سوی مرکز دارد و چنانچه
 که اجزای قش که غلبه اش بر سطح بیرون است مقصور است و بی خواهد که اندر مرکز عالم آید و دیگر جزای
 اشی که بر پاره اندرست و بر سطح بیرون از هر آنکه که دست مرور از خود و آمدن باز و دست چنانکه گشت
 بود امر کل اشی از خود و آمدن باز و دست و کل فلک و آب و کل چنانکه از مرکز خود آمدن باز و دست
 و اجزای خاک و مایه که در دست نمانده اند و بی گذارند هر فردی از آن مر آن را که بر تر است از
 تا مرکز و دست و پس هر اجرام عالم حقیقت مقصور است و از آنست که هر عالم حکایت خویش را که در
 مرکز است و چون مرکز است جای عالم که است پیدا شد است که باقی نیست و هر کس که آن بقایا
 نباشد ناچار غلبه باشد و جفتندی اندر چیز دلیل فرست که بر واقعده باشد آنکه به یکس از این
 کس که چه میگوئی مرکز است و شیر را در آنجا جفتندی چنانکه هست مرور آمدن یا بی نیازی از آن
 بی خود و شش تا ضرورت گوید که جفتندی همین خورد آنکه که گوئیش که جلوی که جفتندی حق را باشد
 با مجبور تا ضرورت گوید مجبور باشد آنکه که گوئیم که جلوی که مجبور و حکایت باشد با جفت تا ضرورت
 گوید حکایت باشد پس درست کردیم که گوئیم که هر فردی که در مرکز است از هر یک حکایت و حکایت
 از آن قوتی جاذبه است که اندر یکس او مرکب است که هر سخن مرور از خواب و آسایش پیدا کند
 تا آن که که حکایت مرور از بی فرمایند و این نوعیست از تکالیف الهی که جیب طاقت و قوت
 بر دارندة تکالیف و بر وجوب و مقتضای حکایت صانع حکیم آنکه گوئیم که اگر قوتی جاذبه که اندر
 جسد که گوئیم مرکب و کل است تا مرور از هر سخن از خواب پیدا کند و بفرماییش تا بر یکش

هر شیر را از لپستان ما در کشد و آن کار کند است باز در پیش که یاد آمد و بیاساید و اگر گوید
 هر یک حکایت را از این حکایت پذیرد و از طاقت او سر کشد حکایت مرور از پیش خویشی و از پس اگر
 قوت جاذبه این احوال حکایت که گوئیم که هر قوتی که در قوتی پذیرد و اندکی که او در قوتی را که جفت
 بفرماید و از پس سنده و که آن کار کند و اگر آن بند و از فرمان او سر بیاورد و به رانده را باقی بود حکایت
 بند و خویش نیست و اگر خداوند این بند حکایت بند و خویش نیست با این معادلت که با کردیم سخن
 خدای که مطلق را و در زیر این شایسته فرماید که اندر آن زندگی آید این شایسته و اگر فرمان او پذیرد
 این را که شایسته و خدای تعالی مرادش را باقی بود و از پس حکایت خلق نیست و اگر این با این حکایت
 فرقی نیست با آنچه که در حکایت را از زوایا و مبدء حکایت از عالم خویش کرد و هر چه در عالم مبدء است
 و این خود جسم که بیاوریم و بدین شرح که در مبدء حکایت مرور از عالم جسم از جسم بی آید
 و از جسم نفس است و نیز پیدا شد که نفس را جسمی است و نفس است و جیب و جیب و جیب و جیب
 جسم است و جسم از و شرف پذیرد طاهر است که نفس حکایت است از این هر چه سخن جسم و حکایت مجبور
 باشد و محقق را و نیز طاهر است که مقصود و کالیف بیان و دو حالت از این تالیف است که مراد از مبدء است
 نفسانی جا ویدی رساند و رسیدن مردم با جاذبه خویش از پس جیب از آن هر چه سخن از مبدء است
 و جیب او بود و دستوار کرد و از آن طریقی رسید بر دست این قول گوئیم و نیز طاهر است که حکایت
 از خداوندی بیانی سول بر هر دو قسمت و هر که حکایت حکایت دینی را قبول کند بلاذات آید پس
 و رسیدن مردم بلاذات حسی از پذیرفتن او و حکایت از پیش جسد را بر دست این قول گوئیم
 و هر که حکایت حکایت دینی را از گویند باقی خدای بیاب و بزر و بلاک شدن و عذاب دیدن مردم

کردن او را بگویم باشد از برکت فضل او بود باشد و چنین اگر مر آن کار را بی آن آلت بتواند کردن و آن
 آلت مرور را بکار برده بود و خدا تعالی را زود و بهود کی برکت و لکن مردمان بی تمیز را
 این سخن که گوئیم مر ضای را مکن بود مردم را بجهت جاویدی رسانیدن جز بهین نیز که بگویم
 چنین صعب آید بدان سبب که مرین بجز را می نیست موسی صانع کند و نسبت این جز موسی
 مصنوع است نه موسی صانع چنانکه گوئیم مرستاد و بیابان را مینیت از آهمن و بیابان
 منش و زرم بافتن ناز بهر آنکه آن و بیابان است و نیست و لکن از بهر آنکه این پذیرفتن
 صانع و بیابان را مینیت چنانکه گوئیم و پذیرفتن صانع است و پذیرفتن که و صورت پذیرفتن
 مینیت است نه و طاق قبول آن صانع را نازند و چنین پذیرفتن مردم طاقیت پذیرفتن علم عالم
 عظمی جز بهین نیز و پذیرفتن نادر و پس چیست بر عاقل که از کرده خدای که آن این عالم است
 و از گفته او که آن قرآن کریم است نه و طاقیت پذیرفتن و آن گفته را که در است بر و خدا نیست خدای
 گیرد و اندر تحصیل مقصود الهی از این صانع بوجهی سعی کرده باشد و شکر آن سعی ثواب خیر الاهی
 بدو رسد چنانکه خدا تعالی میگوید قرآن و من لرا د الاخرة وسیع لما سعفا و هو حق
فَاُولَئِكَ كَانُوا فِي سَعْيِهِمْ مَكْرًا انکار گوئیم که چون مردم نام کند با آنکه مکر نبود که خدا
 تعالی را بر سر آید لطیف که آن معدن لذت و در هست مطلق کردی جز بدان که در این دنیا
 اندرین سرای بی لطافت آورد و تکلیف و چون بکند و نبسته شد این بیشتر از خلق برین لذت و
 مستعد که هر چه میسر می آید و بازماندن ایشان برین سبب از رسیدن بر آن مقصود الهی
 که این صانع از بهر آن ساخته شدست بدان ماند که این صانع فتنه است و مکر و فریب است نه

صانع عالم مردم را چون شرف تراند برین حال بگرداند ازین حال که یاد کردیم که کمال حکمت
 مر خدا راست از بهر آنکه چون مردم را قوت اندر یابند و دو بودی جستی و دیگر عقلی چنانکه از آفرینش
 مرور قدرت هم بفعل بود و هم بقول خدا تعالی اندر کرده و خویش معانی محسوس نموده است و
 گفته خویش معانی معقول نموده است و بر مردم واجب کردست بر او این دو قوت مرور اند
 آفرینش که است بر قوت عقلی را اندر یافتن مران معانی را که اندر گفته خویش نموده است بدان
 دویم که یاد کردیم چنانکه کاست مر قوت عقلی را اعمی جستی را اندر یافتن مران معانی را که اندر
 معقول خویش نموده بود بدان تکلیف اولی که یاد کردیم از آن بر مقتضای مر و تکلیف ثانی
 است بر دو قوت خویش بر آید موسی مقصد الهی که آن حاصل شدن است اندر نعم الهی و چون
 اندر تکبیر آدم از فرشته الهی بر او رویت که یاد کردیم و مردم که بر یکی ازین دو نوشته
 برود بر یکا نشین مر قوت جستی را بر یافتن محسوسات که و چون مرور اندر کرده خدای تعالی شود
 و از آن دیگر نوشته روی بگرداند حاصل پذیرفتن مر قوت عقلی را از یافتن معقولات که و چون
 مرور اندر گفته خدای تعالی حاصل شود او مر ضای از یک سوی خویش بندگی کرده باشد و از دیگر سوی
 عاصی شده باشد و از مقصود الهی سبقت و شدت آید برسد چنانکه خدا تعالی میگوید قوله و
مَنْ هُمْ مِنْ عِبَادِ اللَّهِ عَلَى حَقِّ فَاِنَّ اصْلَابَهُمْ خَيْرٌ اَطْلَانِ بِلَدَانِ اصْلَابَهُ فَنَدَّ
انقلب علی وجهه خسر الذین والآخره ذلك هو الخسران المبين
 و چون بر دو قوت خویش از بهر دو اثر الهی که از آن یکی اندر کرده است که آن حالت و دیگر اندر
 گفته است که آن بایست اندر دنیا و جزو آن اندر مکر باشد و عذری که خدا که بر ضای از آنرا

بر اندام که بهین موقوفه را از وی نه پنهان کند و بدان می کار کند لا بوم این منبع
از منبع کل حکیم مرد را نیز بر مثال کرمی و خدای می شود و بدان مانند که این را بر آن کرده بود
تا چون بگفته او مرد و بدان اندر شدت بیا و بزد و بعد از ابی رسد و چون مردم
هر دو قوت که یافت است اندر هر دو اثر الهی که از آن می معقول و دیگری از آن معقولست
و خست کند این منبع بر و خدرو که باشد و این حکمی عظمت که مرین را نیز می طری پرورد
معلیم خاندان حق متوالند بافتن و خداستالی می گوید قوله **و مکر و امکر و مکر و امکر**
و هم لا یعرفون الگه گویم که چون می بینیم که هر که از طلب کردن آنچه اندر معقول است
از خواجی می خرد و پسند او می بعد از آب آتش غریزی بیا و بزد و هلاک شود باید که اینیم
که چنان و جب آید که هر که از طلب کردن آنچه اندر معقول است از نفسی و عقلی و رویت او
بعد از آب آتش عقلی بیا و بزد و ازین جای شایه و نشن که و عده خدای مرین طاعت را که آن
باز مانده اند از کالبدین قوت ها خداوند رفته خدای و مشغول کشکانه کالبدین قوت جسمی
اندر کرده خدای که پیش جادو می خست چنانکه گفت قوله **ذالک جزاء الله الناصحون**
فما طار الخلد جزاء عما كانوا بائنا یحسدون پس از آن گویم که چنان که
این منبع که آفرینست جزاگاه که مردم از آن خدو بکنند که و خدو غیبت و با غفلت از آن که گشته
نیز این قول که قرآنست جزاگاه که مردم از آن خدو اندران خدو است که و خدو غیبت و با غفلت
از آن که و خدو است و چون مناهض برین شالست که یاد کردیم که اگر بغیر او مشغول شویم و از آن
بر بزرگان دلیل گیریم بدارم آن می بیا و بزدیم بر حال را و اولیست و نوشته است که اگر قول

صانع این منبع

صانع این منبع برینا و این منبع است که اگر بگوید او مشغول شویم و مشغول را اندر شل او و بزد
اندر مرد و از آن بگویم نیز بدارم او بیا و بزدیم پس برین شرح پیدا کردیم که جب بر عقل که بدارم و خدو
و هم اندر قول خدای بر خدو باشد و هم معانی را که اندران پوشیده است بگویم و بر خطا فرشته نباشد
تا بگویم که استالی بیا و بزد که خداستالی می گوید هر که می را که اندر اندران این می شود برین آیه
أفامینوا مکر الله فلا یؤمن مکر الله الا القوم الخاسرون و از کرمی
آنچه اندر قرآنست از دیگر باره و فرمودن مردمان را برین حساب که اگر مرد را بکنند چنانکه می گوید
أیحسب الانسان ان لن یجمع عظامه بلقی درین علی آن **شوقی ناله**
و دیگر می گوید برین آیه **الله الذی خلقکم ثم رزقکم ثم یمیتکم ثم یمضیکم**
هل من شرکاء لکم من یفعل من ذلکم من شیء سجدانه و تعالی علی غیر کون
و دیگر آیه که برین آن کتاب دراز شود و چنان که مردم را بر معانی که آن صورت می علی طاعت
مطلق کرده اند و برین آن است که درین چهره بر آن است که برین آن را از اینهای نفسی و اثری
عقلانی که اندر ترکیب عالم و اعمالات موالید پیدا است و چنانچه و این بر مثال دایمی و مکرر گشت
بر معانی و علی طاعتان نیز ممکن نبود مردم را مطلق کردن بر قیام فطر لطیف و سست
بذات خوش پس از جدا شدن او از ترکیب جسمی مکرر بخش مردم را که تر و دیگر باره آفریننده و زنده
هم بر جسم و این نیز فرشته شدگان را بر ترکیب جسمی بر مثال کرمی و خدو که گشت چنانکه بیشتر از مردم
که بیا فتن بر رسیدند و فصل الهی را برین فعلی فتنه شدند و بگویم خدای بیا و خدو نیز مشیر
خلق چون بیا فتن بر رسیدند و مر قول الهی را بر خطا بر این قول **یجکته فتنه شد و بگویم خدای بیا و خدو**

و قول تناسخ برین سبب منکشت اندر کردی چنان شد که آن کرد که دعوی بی دست
تاویل کتاب خدای کرده اند برین معنی معذور تر از آن گشته که بر طبق سبب استاده بود خداوند
پس از قول این کتاب بی غیر مطلق بر بخت شد که یک قسم را از این بختند و دیگر قسم را از آنکه
شدند آنکه چه برین کتاب برین کتاب را نیز بر قسم شدند که هر چه از آن کتاب بر بختند
استاد و نادر و هست بر بختی که استاده و باقی کتاب را گشتند که این کتاب است و اول این
بر شد ای کس نهاده و با این کار نیست و اینگونه بر آن تناسخ است نه که اندر کتاب بیست و عدد کرده
از نه کردن مردم را با حب و دیگر آفرینش و باقی گردانیدن مر آن احباب و اندر خدای آن تو
بخت است با اندر و در حق که آن کتاب و در حق است و دیگر که گفتند که مکن با تا و طاعت و طاعت
کردند آنکه این کرده که طایف با طریک کتاب که در دست بر کرده شد که یک کرده از آن بر با طریق
بسیار و در دست خدای را دست باز داشتند گفتند که چون نهیم که طاعت است طاعت
از ما بر خست و ما داشتیم که نماز طاعت امام است و روز و عقیقت بود و است از طاعت و اول این
طاعت بر بخت گفتن است با اهل باطن چنانکه در روز و در روز طاعت و در شب بخور و در وقت
این سببها را شش قسم خدای این روز و روز طاعت را به طاعت تا بتو این را می خور و طاعت
معال که خدای بی اختیارند و در فرقه شد یک فرقه بر یک گشته و دیگر فرقه تناسخ اندر آن گشته
و آن کرده که تناسخ گفتند چنانکه در کتاب و عقیقت بر نفس را اندر اجسام است و این عالم و دیگر در
این در ویش و عیار و مبتلا باز آید تا و با این فرایض که بشود و دیگر کار اینها و آنکه و با و شاه و تن
درست باز آید تا خدای طاعت خویش بیاید و این قول اندر قدیم با طریقی است که گفته اند

از این روایت

بر مذبح او بند و خورشید را گشتن و منقش اندر بند و آن برین مذبح فاش گشت بر این مذبح
بهره دارانند و خواجیه ای که سبب سبکی و خلاصه بودی که میوش بیک کرده و درین معنی سخن گفتند
و است بدان فغان حق را سویی این مذبح و حوت کرده است اندر کتاب که در راسوس العبا
نام نهاده است و اندر کشف الحجب و اندر باب بهر و چنان که این معنی خویش و چون خداوند
الهیست و در این مذبح را نقوش کرد از نه پسندید و گفت که مردم را و غالب شده است و کین
کردی از بخت بر قول و بی روزه و آن طاعت و دیگر کرده از اهل باطن گفتند که مردم را با طریق
نکه و بخت گشته که باطن را بیاید و بخت و در دست کرده که مردم و حضرت یک جسم طاعت
و دیگر طاعت باطن و گفته اند که هر که با طریق محض است و بیست و بیست و بیست و بیست و بیست
بی باطن و این کرده است بدان فغان رسول اندر که یکدیگر چنانکه این عالم جسمی بی باطن است
بر است خویش و این جسم و حیوان اندر این عالم جسم است و این عالم جسمی بی باطن است
پس از جدا شدن آن از اجسام و سویی عالم خویش است چنانکه با گشت جسم پس از جدا شدن
از سویی عالم خویش است و هر که شمع عقل نکرده چنانکه این تناسخ که اهل باطن بر آن است و اندر دیگر
ازین تناسخ است که اهل باطن بی طاعت بر مر از آن گرفته اند هر چند که مردم را طاعت از بر آن کرده
چنانکه گویند که با طریقت باقی نمرده پسندیده اند و این کرده و درین معنی تر و تر از آن درین
و که اندر بر کس از با طریقت بصیرت از طاعت خدای روی کرده اند و موسی و دای خویش
مشغول شود و اندر آنچه بر شکل شود از علم دین تا زین علم خدای تعالی باز کرد و در جای او نشاند
که اندر کفری و عناق قوی ترا و تن چنانکه خدای تعالی می گوید قول **الاعراب است که خدای تعالی**

خداوند برین عالم گشته
که درین دنیا

واجب ان لا يعلا واحد واما انزل الله على رسوله و الله اعلم
حكيم که گویند که آن که در پیش از پیشرفت کتب خدای گشتند و در وی محبت کردند از خداوند
 تیرید و کرده شدند که وی گشتند نفس بر پیوی گشتند شدت و اندر او گشتند و از وفای حق فرستاد
 اندرین عالم آمدنش مردم را ازین حال تیرید و بر نفسا تیرید با موفیق علم فلسفه بعد از خویش می
 باز کردند تا با جرات می نفس از پیوی خدا شود و بعد از خویش باز رسد و بعد از آن می خویش پیوند انگاه
 این نفس بر پیوی زد و دیگر کرده به تناسف گشتند و آن نیز اوقات گری می گویند که نفس میگرداند و طبعان
 و عاصیان چون از اجسام جدا شوند خدا تعالی را پیش از انکه در دنیا میایستد و ملک و پول و عیلم
 افکند چون قدر داری زلف و اندر دیگرها و اندر دنیا با نهای فی آب و بران و در زلف داری و در انگاه
 چنین مایه با نماند فی سیدی تا آن آله شمای دیگر داری و مصیبت بدان محض است شسته شود چنانکه
 افکار و گشتند اندر کتب با فتن و اندر کتب عیلم و نفس برین معنی است که در کتب از بران
 و غصبت و حجت اندر لذت جهانی که نفس می بداند مستوجب عقوبت شود و بریزد که در وی گویند
 که چون برینست و غصبت نفس کجاست بر پیوسته شود و مناسبت یکدیگر نباشند باقی نشوند و چون
 از ان جدا شود و در آن صبر را بدست افکند از پیوسته شدن و نیز با در جزو داری از ان بر آنکه
 و آن مرا از ان میگوید و پیش از آن که نکند تا شایسته بقا شود و با نفس خویش مناسبت و هم که هر
 و در هر دو عالم با نفس بد و باز آید و باقی شود چون موافق یکدیگر شده باشند و در وی گفته که چون
 نفس کجاست پیوسته شود و اندرین عالم زمان با بدست هر دو طبع از ان جدا شود و در آن کجا
 بر ملک می شود و او در کفر که می کشد و چنان آن طبع با جوار تحلیل از وی بر شود و چون در کمال

نام خود

تمام شود و نفس او از این جسم جدا شود و بر ملک شود و بدان پیوند که از دنیا فرستاده بود آن
 بر روزگاری که در دنیا بود و اندر ان جسم باقی ماند و اگر پیش قول برگردی که اندرین معنی گشتند و
 شود که کتب در ان شود و از منصف و خویش باز نیم پیوسته که از منصف غلبه مناسف قول و هر کجا
 یکو آبی آفرینش خواستند که کتب با از ان یکی این مرقت بنویسند و آن قول است که کتب
 باز گشتند از روح با جدا پس از جدا شدن ایشان از یکدیگر که بر طبعی هم بدان روی که با طبع بر
 حکیم طبع بر طبع کتب ب خدای تم از بر کتبش اجساد و زنده کردن مراد از روح آن و باقی که در اندین
 آن را و هم بدان روی که با طبع گشتند از ان بعد از ان نفوس اندر اجساد می دیگر برین عالم حیات
 اندر زنده کردن اجساد مردم بر آن سبیل که با طبع بر کتب ب برانند چنانکه روی حالت یکی با از وی
 که اگر این زنده کردن حید را بدان می باید تا حیدر که در انجا است برسد و حیدر که در
 و با طبع خویش گشتند از ان جدا پس از جدا شدن آنکه در انجا است و بدی و می گویند در انجا
 که این دو عالم که کار با نماند می گردید که از رسد و دیگر مصلی ماند که این عدل نباشد و خدای عالم است
 و او انیم که کسب کسی که بر او عفت و سال و عفت و سال سیده باشد تا آن جدا باشد که در انجا است
 و می سالی بود از ان جدا پس از جدا شدن آنکه در انجا است و بدی و می گویند در انجا
 این را می حیدر مردم می باشد که وقتی دیگر باشد از ان جدا پس از جدا شدن آنکه در انجا است
 بجا رویش و بر آن روی کلیات خویش باز کرده و عفت شدن حیوان پیدا پس از سر شدن
 او از ان بر ویست این قول که او در حیات حیدر مردم بر آن عفت نباشد بلکه در انجا است
 که سالی از ان جدا شدن بدون کبرند و دیگر گشت تا با جوی او بماند و همیشه هم چنین گشت تا با جوی او

جی برودن کند چو شستنی نو بجای او جی نهند پس هرگز نهندی و اندک باندک به روزگار بکنی
 این خانه بهی دیگر شود و اجزای آن بران است و گوشتش از آن بود و باشد و چون حال
 کسی پس با کسی بکشد جسم او جزان جسم باشد که مرد را بخت و سالی باشد و بدان زمان بکشد
 و نفس او اندرین دوقت همان باشد که بود پس ازین قیاس واجب آید که ازینک برین قیاس
 مر نفس را مکافات باشد بدو و فعل این را بود و بر چیزی نیاید و در مرد را اندک و مرد
 جسم او را یکی ثواب آید و دیگر را عقاب آید بکشد مر نفس را که حدس ازین عالم عمر با بخت است
 اجساد واجب آید و این حال باشد که مر نفس را اندک سیب اجساد را بکشد و مرد بر یکی را از آن جسم
 جزئی بکشد واجب آید پس هر که در این عالم بداند که این که بودی جویند و جویند و فوکی که
 آن مرد جویند و حق را بفعل رسانند حال باشد پس نیاید که مر جسم را لعنت باشد و دیگر بداند
 روی که این عالم جسمت و جسمت با کسی کسرت و جای گیری بی و حتمه باشد و مر نفس را بی
 حاجت نیست و چون ما جسم خویش را بی عالمی بسیم نزارا و بی و انیم که مر نفس را نیز عا
 سزاوار او و او نه مکافات پس روا باشد که جسم که آن یکسان حاجت نیست اندر این مردان
 نیست بکشد که این حال باشد و دیگر بدان روی که جسم خود بری بیو لایت و زند نیست بلکه
 زندگی پذیرست پس واجب آید که نفس که او جو بری زندگی دهنده است نه بیو لایت بکشد
 خویش نده است چنانکه خدا تعالی می گوید قوله **وَاتَّخَذَ الْآخِرَةُ لِيُجْزِيَ**
كَافًا يَعْلَمُونَ و چون آنچه نیت خویش زنده است اندر سرای زنده باقی باشد و مکافات
 که بدان این دو جو بر تو و اوست لایقی واجب نیاید مر ایشان را همیشه بهم و شستن و نیز تو باشد

از کلامی که در این کتاب

از کلامی که در این کتاب است از کلامی که در این کتاب است از کلامی که در این کتاب است
 چیزی را نه در جای او و شستن شستن باشد و شستن فعل نه است و چهارم بدان روی که از کلام
 حکایت اندر هر چه که در آن است از کلامی که در این کتاب است از کلامی که در این کتاب است
 اندر سرای جسم او و درون تجلیست و همچنین جسم را بر این نفس که درون تجلیست باشد و هر یک که از آن
 زنی باشد از هر یک از این تجلیست شود پس روا باشد که مکافات آید بی شود و هر یک که از آن
 نیز روا باشد که آید بی مکافات باشد و این محالست پس باید که در کلام این روایت که جسم زنده شود و شستن
 زنده با ندیس اگر جسم اندر عالم نفس شود واجب آید که در روی از آن بیرون آید و دلیل بر این
 قول است که چون نفس اندر عالم جسم آمد روی ازین عالم بیرون شود و همچون آن روی که در دم که
 امروز زنده است و اندر او اجزای طبایع محسوسه است بقدری معلوم و از روی مایه رنگ باید و بیاض و غیره
 مرد را زنده کند از هر یک از این مکافات فعل او بدو واجب آید که جسم آن مرد زنده کرده آن روز و هر یک
 جسم باشد که او مرگست و چنانکه روا باشد که آن روز آن جسم چنین جسمی باشد و نه هم این جسم باشد
 روا باشد که این جسم باشد و همچنین باشد و چون همچنین باشد لازم آید که گران و خوارند و دیگر کنند
 و بر نه و باشد و حال باشد که این لطیف نقل و عیدی و مرگ باشد و قولی که در کلامی که گفتند و چون چنین
 باشد هر چه بود و خویش آن هم این باشد نه نیست از هر یک که چون دو پاره این باشد که هر یک از آن یک
 و در آن و رحمت یکسان باشد هر چه بود و چون یکدیگر باشد نه این آن باشد و زمان این باشد
 پس باید که در کلام این جسم آن روز هم این جسم باید که باشد و چنین باشد بی هیچ خلافی و اگر آن جسم آن روز
 هم این اجزای طبایع باشد که امروز است بعد از چنین باشد انگاه آن جسم هم این جسم باشد و چون چنین

همه در دنیا و دنیا طلبان و غیر اینها این باشد و چون همین باشد همه را و با واجب آید که گران و زود
که سینه خیزند و خیزند و بول و غایب کنند و باشد و میرند و باشد و چون صفات او این باشد
آنجا مردود است از این طعام و شراب باید و اگر مرد را این طعام و شراب می خورد که این است که غایب
باشد از جسم نه این جسم باشد البته و اگر آنجا از چنین طعام و شراب بخورد و بول و غایب باشد پس
آن جسم نه همین جسم باشد بلکه جسمی دیگر باشد و محال باشد که برای آنوقت بول و غایب باشد
یا آنجا طعام و شرابها با کثافت باشد و چون این که در بدن سید را زنده کردن از برای آن می واجب
آید تا عدل بجای آید و غیر این عمل خشن بیا بد آنکه که گویند سیدای آن روز نورانی باشد هر چه بخورد
عرف از او بیرون آید و از آن عرف بوی مشک می آید و هرگز نمیرند این عدل باشد از برای آنکه یکی دیگر
جسدی کرده باشد خالی و گران و طعام و شراب بخار و بول و غایب کنند و در خواب و بخت سید بختی
باشد سبک و لطیف و نورانی و بی بول و غایب و نمیرند و در روزی که بخت سید باشد هر چه بخورد
که زنده کردن اجبا و بخت و باقی شدن آن محالست و اما باز آمدن نفس مرد در بدن عالم از
هر جزای افعال خویش بر آن مثل که مناسیحین باطن گویند که نیکو کار تو آنکه و ستر است باز
آید و دیگر در درویش معلول با آید از این محال است از برای آنکه همه تو آنکه آن تن درست است
و نه همه درویشان میارند بلکه این احوال بر تبا دل میان خلق موجود است و بسیار است که در این
عمر خویش چرا که در تن درست باشد و با هر درویش و بسیار است که با او اول عمر درویش
و بسیار باشد و با هر عرقه اگر شود و بسیار مردمان اند که اگر کسی را ایند و میرند و بسیار اند که درویشی
و میرند و آنکه آن صغیف ترکیب معلول باشد و درویش و قوی ترکیب و تن درست هستند و

احوال دیگر

احوال یک یک قانون موجود نیست میان خلق که واجب آید که خود را چنین عقل آید و قول
مختصر اندر آنکه این عاقبت است که گویند که این کس که این عذاب دارد از دو بیرون نیست و از این است
بانی دین است اگر بی دین است مرد را بر دوستی و همی خویش بر باقی عقل باید که چنانست که او
هی که در دین است اندر کشتند و بر این عقلی است این قول و اگر دین داشت و کشتند و اندر
اندک یک دین است که در ثواب طبعان و عقوبت عاصیان را از برای سبزی شوند و است که این
اولی قیاب را یاد کرده است گفتند ایشان اندر غیبه آید می باشد برین آید قول ان الذین لم یؤمنوا
و عملوا الصالحات اولئك هم خير البریه جزاؤهم عند ربهم جنت عدن
خارجی من تحتها الانهار داخلین فیها ابدا و چون در این عقاب را یاد کرد ایشان را
نیز وعده کرده است اندر عذاب برین آید قول ان الذین کفر من اهل الکتاب
والشکین فی فاجهم خالدین فیها اولئك هم شرا البریه و خدا می گویند
مرد می را که گفتند که ما را عذاب است و هر روز کار می شود و دوا را کرده است برین سخن ایشان
برین آیت خود و قالوا لئن لم یفکنا لالانما معذوره قل انکم عند
الله عهدا فلن یخلف الله عهدا ام یقولون علی الله ما لا یصلون
و چون این عذاب بر کتب دین است ثابت کرده شود از برای محبت عقل بر آن می تواند نام شود و در
آیات اول واجب آید هر چه دین است که بر آن ظاهر از این علم خدا می تواند طلب کند
تا بدان تاویل شست از برای او چیزی و چه چیزی باشد کسی را که سخن گوید و بر هر یکی با سینه
که او را بر دوستی آن ظاهر بر کتب گوایی و بدو در طهر آن و در بر آن بر این عقلی است و در هر

ردی قوی تر از ثابت شدن بر آن نیست و یا قسرت بر کتاب خدا و این مستقیم
 که گوئیم و الله اعلم **قول بیست و هفتم اندر ایجاد خواص عباد** و این غرض از
 آنست که بفعل اثر فعلی فعل از فعل بر آنند از فعل اندر آنند و این غرض از
 نبات و حیوان ظاهرست هر چند که در کتب جمیع خدایان از غیره و غفلت از هر
 آنکه نبات و حیوان بر نباتی و در کتب اندر هر یکی از دو هر یکی جوهریست چون ترکیب
 اکثری از سیم و فلین و عالمی که فی خویش بر نبات است از چهارچهره طبیع و هر چند که هر یکی از
 این اجسام عالمی خاک و آب و هوا و نفس اندر ذات خویش با اجزای شش و خویش ترکیب
 و ترکیب اندر چیزی که از اجزای مختلف ترکیب باشد ظاهر تر باشد پس وجود این ترکیبست که
 مختلف اندر ترکیب اولی و هر یک و آن عالمست بر ترکیب خویش دلیل ظاهرست و وجود این ترکیب
 که یکی نبات است و یکی جوهر است ازین دو هر یک ترکیبست و دیگر نفس است و نفس اندرین دو
 مفعول از روی بر روی غایت و بر روی غفلت دلیل است بر آنکه نفس بر مفعولست و مفعول
 او را فعل اندر چیزی ثابت العین نیست بلکه فعل اولی است یعنی بدین آوردن این دو چیز از چیزی
 و وجود این ترکیب که نبات است ذات خویش تعلیق نفس نباتی اندر طبیع و وجود این ترکیب که جوهر است
 ذات خویش تعلیق نفس حی اندر طبیع و ظهور بر فاعلی از انواع این دو چیز ترکیب با یکدیگر و این دو
 جوهر که یکی جسم و دیگر نفس است اندر ایشان و عدم این دو ترکیب چون این ایجاد و اجتماع درین
 جوهران را نباشد و نیست بر وجود این ترکیبستین که عالمست ذات خویش چون طبیع اندر
 زمین تر است که هستد بلکه بر یکدیگر متعلق باشد و بر عدم این ترکیبستین چون در این جوهر این ترکیب

باشد

نباشد چون دلیل بر تعلیق نفس نباتی طبیع و دلیل بر تعلیق نفس حی طبیع ظهور بر فاعلی است
 اندرین دو ترکیب یعنی حرکت نباتی اندر نبات و حرکت انتقالی ازادی اندر حیوان و دلیل بر جدا کردن
 این نفس از طبیع که برین مستحق اندر نبات این دو ترکیب است از فاعلی که در خویش این مثال است
 بر آنکه وجود عالمی تر برین فاعلیست حرکت است ذات خویش است که انضمام اجسام عالمی را در زمین ترکیب
 برین حرکت است چنانکه انضمام اجزای نبات و اعصابی حیوانی اندر ایشان وجود و فاعلیست
 ایشانست اندر ایشان و اگر این حرکت و این ازین جسمست بر غیر از این ترکیب که در زمین
 اندر دست از ایشان بر غیره و اگر این ترکیب ازین جسم بر غیره ایشان طبیع نباشد چون
 طبیع نباشد ذکر آن کران باشد و بر سبک سبک باشد و ذکر کم کم باشد و خشک خشک باشد
 و در جران و آنکه که این معانی نباشد که جسمیت ایشانست و هست جسم نباشد البته از هر یک جسم
 محسوبست و چون جسم نباشد عالمی وجود بعدم عالمی شود چنانکه با فاعلی حرکتی که نبات بر آن
 بود و فاعلی حرکتی که حیوان بر آن مخصوص بود از وجود نبات و حیوان بعدم ایشان بدل شدن
 چون ترکیب دیگرش ازین دو ترکیب که نبات و حیوانست موجود بود و آن ترکیبست که ترکیبستین است
 اجزای این دو ترکیب که نبات و حیوانست موجود اجزای این ترکیب دوم بدان ترکیبستین باز
 گشت و بعدم این ترکیب فی عدم این ترکیب اول لازم نیاید و چون ایشان ازین عالمی ترکیب نیست
 تا بعدم این ترکیب که عالمست اجزای آن بدان باز گردد و چون وجود این موجود ترکیب که عالمست
 موجود این ترکیبست اندر چنانکه بیان او پیش ازین اندرین قول گفتیم و حسب آنکه چون این حرکت
 از غیره در بر فاعلیست او اثر فاعلی او از غیره و چون اثر فاعلی از غیره در عالم وجود عالمی

و دلیل قوی و یافتن دشوار بر معدوم شدن عالم به بر خاستن این حرکت از آنست که عالم
 و جسم آن باشد که در او اتم باشد و آنچه در او اتم باشد مرکب باشد و در او باشد که یک یک از
 اجزای آن باشد که هر یکی را از آن هیچ بعدی نباشد از برای اتم حال باشد که در هر یکی از اتم
 هیچ غلطی نباشد چنانچه از آن چیزی آید که در او غلط باشد البته و چون هر جزو را بر چه که
 باشد غلط باشد و آنچه در او غلط باشد مرکب باشد و حال باشد که در او غلط باشد و آنچه
 که چون ترکیب از جسم جزو و جسم را وجود ندارد و آنچه و چون ترکیب بر جزو حرکت بر نهد و در آنست که
 که بر خاستن حرکت از عالم وجود و عدم اول شود و نیز گوئیم که ترکیب و هر یک از این
 نمی آید باقی عالم از این مفعول چون اثر فعل از مفعول بر نهد و مفعول را در دماغ چنانچه چون
 اثر فعل باقی از مفعول او بر خاست نبات نبات شد و چون اثر فعل حیوانی از مفعول او بر خاست
 و آن حرکت انتقالی و ارادی بود و حیوان را وجود ندارد و لیکن چون ترکیب بر نهد و در این
 مرکبات قوای موجود و اجزای آن مرکبات قوای بدان مرکبات اول بازگشت و در میان آن
 مفعولان قوای را عدم اوقات و چون معلوم است که پیش از این مرکبات اول که عالم است مرکبات
 که از برای عالم بود و اگر در هر یک از این حرکت که آن اثر فعل است از مفعول او را عدم
 لازم است و چنانکه دلیل آن از مرکبات قوای قوای قوای و عدم واجب آید که بر خاستن این حرکت
 از این مرکب که حرکت عالم معدوم شود و آن تحلیل ترکیب جسم باشد و جزو از این ترکیب که با
 کردیم و چون عدم عالم بدین روی لازم کردیم گوئیم که خاص قوای از مفعول از مفعول است
 که مفعول بدان مانند فعل خویش شود و مانند شدن مفعول فعل خویش بر انداخته و این است

مرا اثر فعل خویش را بر نهد از این حرکتی که با عدم جسم با عدم آن صورتی که انداختن حرکتی که
 پیدا کرد و نیز مردی با یکدیگر هم آن صورتی که حرکتی را که انداختن است پیدا کرد و نیز مردی که از این
 مثال باشد و بدان صورت که آن جسم با عدم حرکتی که در او میان آن صورتی که آن مرد که
 از او پذیرد و تفاوت خیرت و هر دو پذیرد که آن حرکت از او و یکی از آن دو پذیرد و یکی از آن دو
 خویش شود و هیچ تفاوتی و اثر فعل یکی از دو و آنچه که در دو انداختن جسم با عدم اثر فعل یکی از آن
 وجود پذیرد و چون مفعولات بسیار است و در هر یک از این آن مرد که حرکت این عالم نیست
 بلکه فعل خاص ترکیب از آثار باری سبحانه که این با پس مفعول که در دم است مرا از این حرکت
 و نفس هر قدر از این حرکت است مفعول از برای انداختن با عدم حرکت و فعل با علت لازم علی
 زنده است چنانکه هر مردی چه هست و هر زنده عالم نیست بلکه نیز هر حیوانی مرد نیست که در دم
 که در آن عالم اول که دوست میبرد حق تبارک و تعالی از مفعولات متفاوت است بدانست
 که مفعول است که او بر قوای فعل است و بر قوای مفعول است چون افلاک و کواکب که ایشان مفعولات
 و شکلی و فعلها و قوتها و حرکتها متفاوت است که ایشان است بر خاستن این قول که است و فعلها
 اندر طبع و در بدین نبات و حیوان بر مرکبات عالم تا ثبات این بر خاستن این قول که است
 و ما اندر این کتاب برین معنی سخن گفتیم پس از این و چون این عالم است و واجب آید که حرکت مفعول
 از مفعولات باری سبحانه آن باشد که علم هر را باشد و آن حرکت و معلوم مفعول از مفعولات
 او آن باشد که حیات مرورا باشد و آن نفس است و چون مرر خداوند عقل را حیات است
 و مرر خداوند حقایق را عقل نیست بلکه هرست که عقل اندر اصل وجود و پذیرفتن اثر باری

سبب آنکه بر نفس مقدس و چون حرکت مطلق اثر با نیست اندر موجودات و در حرکات را
درجات است و باز پس حرکت مکانیست که طبایع بدان مخصوص است از انقباض
و انبساط که هر موجودی متحرکست بنوعی از انواع حرکت و شرفیه و حرکات بحسب شرفیه
حرکات بهائست که ثابت و وجود موجودات بهائست از موجودات و است اندر ایشان و
یکی از روشمندندان آنرا که وجود ایشان بهائست و یکی می ترسند چه انکه مورد احاطه و است
و چه انکه مورد احاطه و حیثیت نیست از زایل شدن آن اثر از ایشان از بهر آنکه عدم ایشان
اندر زوال آن اثر است از ایشان و عدم شدن ثبات و حیوان بر زوال حرکتی که آن ثبات
ایشان است از ایشان بر روستی این قول گویند و طبع هرست بدین گونه می فرزند را
که اگر حرکات مستوی و مستقیم بر طبایع و افلاک بدان مختص است از ایشان زایل شود و چون
ایشان بعد از آن زایل شود و زوال حرکت که آن تکلیفست از جسم و است چگونه عقل و بیان
که در بدین شرح که حرکت بهر متحرکان بائید و جسم است یعنی با سید پیوسته بودن از بائست
بدین نامه و موجود باشد و از جسم بریده شدن اثر از است از ایشان که بدان معدوم
و چون بهر موجودات متحرک است و هر موجودی که حرکت او از زایل شود عدم پذیرد
طبع هرست که حرکت اثر بائست اندر متحرکان و بهر متحرک موجود است و حرکت متحرک را
بائید و جسم بائست و امید روشمندانه راست سوی ثواب و جسم روشمندانه بهر سوی عقاب
و هر دو هم امید و جسم نظار اندر سوی و معنی متضاد پس که حرکت اندر متحرکان بر بائست
تبریز و فرودین متحرکی است که حرکت مکانی متحرکست بی هیچ حرکتی دیگر و آن حرکت جسم

کلیت

کلیت که حالت که بهل مرور ایک حرکت قسری و آن کلیت مرور را بهل جزئی
سوی مرکز بر چند که هر حرکت عالمی خدای خاسته سر فوق نهادی سوی مرکز و دیگر از مرکز
و دیگر مرکز و لیکن باطل هر که هم اندرین کتاب که یکی اجزای این جسم کلی سوی مرکز
عالم متحرکست و حرکت از مرکز نیست اندر وضع عالم البته بکدام حرکت نمی حادث شود
چون جزئی از اجزای زیرین و پیرینی فرودین او خدای تعالی که آنش بود و فرود آید باشد
با بود باب فرود و دجا و فی سبب از آن حدت سوی مکانی خویش بر شود اندر مرکز که
گردیم که اندر وضع عالم حرکتی نیست از مرکز البته و چون حرکت اجزای جسم سوی مرکز است
مركزی باشد که حرکت اجزای عالم بهر استند است باشد اندر وضع عالم که در دنیای مرکز است
به یاد سبب جزئی که از اجزای فرودین بخیزد باین فرود و خدای تعالی که فرود را زایل شود آن
حرکت مستوی سوی جزئی خویش از آید چون فرود آمدن باران از هوا حرکت مستوی با فرود آن
سنگی برانده خسته سوی هوا و حرکتی که آن بگذشت چه آید مرور را طبع کشتن می است پس که هم
که این متحرک که حالت مرین حرکت را غایب است بر امید ثبات اثر نفس اندر و از جسم زایل نشود
آن اثر از و طلب که در این جوهر مرده مرور را بدین حرکت کلیت برانگیختی خواهد بود که
آزاد مانده موجود خویش باشد و آن مانند که مرین جوهر پس را به باری سبحان شکی نیست است
و پس بی هیچ معنی دیگر و حصول این معنی مرین جوهر را این حرکت باز پس است که آن از است
اثر باری که آن نفس است اندر و برتر از آن متحرک مکانی نیست که بدان باز پس حرکت حرکت
بناست که مرور را با این حرکات که در طبع است حرکت خدا حرکت و افزود است بهر آنکه

در یکس این هر موجودی که از کسب غرض با زیست و فایده یا بدی که است
 حرکت خویش را از اذعان و آفرینش در پیش کار بندد و ثواب خویش را ازین و تولید نماید و نسبت
 سخن از هر حیوان که اگر حرکت خاص خویش را کار بندد و ثواب خویش را ازین فتن لذت جوی
 و بقای فیض خویش را پیش از ثواب است آنکه گوئیم که چون هر چیزی ازین موجودات فواید
 منحصر است و هر یکی را حرکت او چنانکه گفتیم باشد و هر یک است و امید دلیل ثواب و بیم دلیل عقابست و
 حرکت اندر هر حرکتی ازین است و هر چه در راه حرکت بیشتر است عاقبت و نظر نفس بد و طاعت بزرگ
 لازم آید که حیوان ثواب خویش را باشد که غایت حرکت مراد آن حرکت را باشد چون ثواب این جزای که فرود
 از هر وقت بدست و عقاب یا بدین بازماندن ایشانست از رسیدن ثواب یا کوشش اندرین
 و بقا بر سر دست از ثواب و عقاب محیط است طاعت بزرگ که بقا مراد است و عقاب یا لازمست و
 عقابت اندر لذت و عقاب ثبات اندر لذت اعنی لذت پس بقا بر ثبات است و لذت را
 داشت صورتها اند و هر چه مراد است او را صورت لغت مشابهت و هر چه مراد است او را صورت لغت
 معاقبت است و حرکت اندر هر حرکتی دلیل عقابت است و است و است اندر عقابت که است معاقبت که آنچه
 او را بدان معاقبت موجود است چنانکه خدا که عاقبت حیوان بدست موجود است و هر حرکتی که حرکت
 خویش را از طلب آنچه عاقبت او بدست کار بندد و بدان برسد چنانکه هر چه میسر بدست است
 و به لحاظ و است صورت خویش چون حرکت را که یافت بر دوام می کار بندد و این حال است
 بلکه از حدل صانع حکیم رو نیست که میزگی باشد و حرکت خویش را از طلب آنچه مراد آن حرکت
 از بر آن داده اند کار بندد و بدان برسد یا آن چیز که در راه حرکت خویش می جوید باشد اصلا

بدین شرح ثابت کردیم که هر حرکت عاقبت است و آنچه عاقبت بر حرکتی بدست موجود است و آن ثواب
 است و بدین اندین هر حرکتی از رسیدن ثواب خویش بسبب از حساب با کوشش او اندرین
 عاقبت است از بر آنکه عاقبت چیزی باشد که برین فیض و بر که می گوشت اندر طلب چیزی که بدان
 او عاقبت است و چون طاعت بزرگ است از هر حرکت اندر هر حرکت ازین است ازین طاعت بزرگ است ازین
 حرکت است بدینچه او ازین است از این می سازد و بهر دلیل و دلیل بر هر چیزی این قول است که نفس از عقل
 شرف پذیر است معلوم که آن نفس عقلت چنانکه جسم از نفس از پذیر است حرکت که آن نفس ازین است
 و چون آن حرکت ازین است و است شد که عقلت را عقلت ازین است و در عاقبت عقبتان بر یکدیگر
 بحسب تفاوت عاقبت عاقبت است بر یکدیگر پس بدین اندر عقلت عاقبت است ازین طاعت بزرگ است
 و آن پس است است با اثری ازین سجده یا یا عقلت برین حرکت و عقلت که می کند اندر عقلت این صفت
 عقلت که عقلت و با عقلت او مراد عقلت خویش را ثواب است و عقلت را بسیار می توانی او
 قوت بدو عقلت یکی علی و دیگری علی و عقلت فعلی که قوت علی او حاصل آید و عقلت است و عقلت را
 چنانکه عقلت ازین است از عقلت خویش و عقلت علی که عقلت ازین است ازین است ازین است ازین است
 اندر عقلت بر عقلت و صدق باشد عقلت فعلی که قوت علی ازین است ازین است ازین است ازین است
 صلاح او اندر است از کار را و عقلت فعلی که عقلت ازین است ازین است ازین است ازین است
 نیکی اندر کار را می خویش یعنی از هر فعل پذیر چیزی که آن بهتر از آن فعل بد و عقلت بد و
 نفسی که آن صدق و عقلت عقلت خویش و نیکی عقلت خویش ازین است ازین است ازین است ازین است
 بغیر شکلی است و آن ثواب او باشد و اگر ازین مراتب بیشتر ازین ثواب بازماند می جوید و آن عقلت

باشد که کسی که شرفی جز بر نفس آگاه نباشد و نداند که نفس نیست که نفس مردم با آرزوی خویش است
و هر که با آرزوی خویش نرسد معاقب باشد نه شتاب و متکبر باشد نه قول رب العالمین را که گفتند
بشت گفت به این آیه **فِيهَا مَا تَشْتَبِه** **الْأَنْفُسُ فَلَا الْأَعْيُنَ وَانْتَم**
فِيهَا خَالِدُونَ بدانچه گفتند اگر هر چه در نفس را آرزوست بر آرزوی او بدو رسد پس آن
مرد را آرزو نماید که آن ممکن نیست که بدو رسد و آن نیست که گفتند که نفس چنان خواهد بود که در
غواب خرد او باشد و چون ممکن نیست که این آرزو حاصل شود پس او اندر آن آرزو ماند
که هرگز بدان نرسد و آن آرزو در پی چیزی که هرگز چنان نرسد معاقب باشد نه شتاب پس گفتند که
شد که نفس هرگز کمال نیست خودخواه و هر سبدن و گوییم که این قول کسی گفتند که از شرف
چیز بر نفس آگاه بود و نه آفتاب را بشناخته و گوئیم که نفس جز برست پذیرا و آگاهی از
علم و قدرت و قوت و جلال و جلوه را آگاهی بدست و چون غایت است که مستصرف اندر
جسم باین عقل نفس است و سازنده این مصنیع عظیم که هست نفس کلید و انصاف و تفریق
اندر اجساد و ما و ساختن او بر این را بیکو نرساختن بر این دعوی گوئیم و هر چه در ظاهر است
که آن منزلت که جلال خلق مرا از آگاهی الهیت کان بر نرسد نفس است و نفس که اندر کالبد است و قوت
علی و علی خویش اندر راستی معتقدات و راندن کار به خویش بر حد که صلاح و کمال او اندر است
برود او مانند کمال خویش باشد اندر این عالم و پس از جدا شدن از جسد کمال خویش پیوند دور
چنان باشد از قدرت و قوت و علم و ملک که هر کمال او است و اگر اندر این جسم کمال او دارد و آگاه
چنانکه عالم خلق می گماند که خدا هست الکن نیز خدای باشد از برای مظاهر که هر چه که حرکات

متحرکات از نفس است بر این بنا می عقل پیش از این وقتانی نفس به آنچه بر آن مطلع نشود از آگاهی
نرسد چنانکه آن که گویند و آن الهیت که امر در نفس مرا از آگاهی کان برود که در وقت
خود او را باشد و چون عالم خویش رسد و مراتب عقول است را بداند مرد را آرزوی الهیت نیاید
از برای آنکه آرزو در نفس را از چیزی آید که بدان مطلع شود و در نفس را بر الهیت باطل ع نیست و باشد
و دلیل بر برکتی این قول آنست که حیوان را هیچ آرزو نشود که مردی باشد از آنچه او را بر نیاید
اطلاق نیست و دلیل بر این قول آنست که نفس نیز شتاب نمی آید که نیست که بر نفس که اینجا
هیچ دانه نرسد و مرد را برای حاضری و عقل که گویند از آنرا برای سبب اندر
فصل را باج چیزی نه از چیزی عاجز است پس هر چیزی که از تصور آن عاجز است چگونه می گشت
و معنی این قول آنست که عقل که از تصور باج عاجز است آن چیز را از تصور آن منزلت احکامات
مرا باج را و آنچه در چیزی را متکبر باشد نمی آید که نماند بلکه از آن که بریزد و احکام که گوئیم که قوت نفس
عقل را تا نیست و تصور نفس هر صورتی عقل را حفظ و محفوظات و او را که در کلمات است
بترجم یکدیگر است و قوت یافتن او از اطلاع بر یک معلوم هر چه می و نرسد این او باقی
اندر آن که نیز چیزی را تصور نتواند کرد و چیزی را یا داند که نفس یا برتر از آن مرد را در آن
باشد و نیست بر این بنای قوت عقل او و این بر ترکت نیست در نفس را چنانکه حرکت مکانی اندر
جسم فروزا ترکت از آن نفس و حکایت علی اندر این صنعت عظیم از آن نفس کمالی که است بر قوت بی
نمایند جسم کمالی را بر این شکل که هر چه حرکت بی آسایش را که حرکت است از است بر حرکت
باین عقل است نیست تا مرین فردین از خویش را بر و بدیارد و تنها بدو چنانکه در قوت او

بی نهایت باشد که خداوند حرکت بی نهایت را قوت بی نهایت و لذت بی نهایت را بداند ایشان
میرین شریف قوت نفس را که آن قوت عظیم است از تصور حقایق کارمند و از این فرو نیستند
تا خواب بی نهایت برسند و چون غایب است از عبادین نفس میرین جسم را برین حرکت بی نهایت
که حرکت استند است و آن نفس تراغریب از آن نفس که قوت نفس را مانعیت غایب است
معتقد را که شریف حرکت او که آن حرکت عظیم است از او ترست به بی نهایتی و اگر این جسم میرین
شکل نبودی که است میرین حرکت را بر کفر حق اعمی که چون که حرکت استند است بجنبه میرین حرکت
از ملکیت و همان حرکت باشد که میرین حرکت را بر کار باشد و از بعدی را از بر او از ملکیت بی نهایت
که هنگامی بی نهایت رسد از آن حرکت فروماند به بر کشتن از آن بی نهایت یا با است و بدان غایت
چون جسمی که حرکت است و اجنب و جزو مشرب او مانع باشد جزو پسین او را اندر حرکت از عبادین
رود و آنچه از عبادین را رود چاره مولعی را به بر کوه و به پیامده و آنچه مولعی را پیامده از عبادین
بشکلی که بی نهایت رسد کائنات بی نهایت بعد باشد هنگامه چاره از بی شکستن و آنچه شکستن
دید که آن حرکت بدان بریده شود و پس از آن آغاز حرکت برگشتن باشد و آن سکون بی نهایت
این دو حرکت میانی باشد تا بی پیش است و آن چون لذت و مرتضات را بحسب حرکات
ایشان حاصل آید و بعد قوت نفس از فرو وین که آن حرکت یکبار است و هر چه از این که آن حرکت
عظیم است اندر ذات خویش و آن قوت بی نهایت اندر مردم و حسب پدید آمدن لذت مردم
بی نهایت و چون دوست شد که لذت نفس غایب که مردم است بی نهایت و لذت جسمی بی
نهایت نیست پدید آمدن لذت بی نهایت عظیم است از جسمی و دیگر دلیل را که لذت نفس مردم عظیم

بسم الله الرحمن الرحيم

آنست که در آن حرکت بی نهایت غلبت نیست از برای آنکه حرکت نفس اندر متصورات علی بن
غنیات از اندر نفس و نیز از کلام چون مردم از لذت نفسی را که کلمات مکانی از بند بهست چنانکه لذت از
از وی در بی حرکت بصری یا بد لذت از نشو و نه حرکت جسمی یا بد لذت از تشدید بی حرکت کلام
زبان یا بد لذت از بسو و نه حرکت جسمی یا بد به با مشرق و چه جز آن و بکلی این حرکات که او
بدان از لذت نفسی را یا بد حرکات مکانی و حرکت علی شریف تر از این حرکت است این حال
و لذت را با نفس حرکت علی قبی لذت بی نهایت خواهد یافت و یا فخر آن مرد آن لذت را از حرکت
مکانی باشد و چون این حال نیست لازم آنکه با فخر او مرد آن لذت را با کمال باشد که او را که
بسیار حرکت مکانی با زمانه و آن فارغ شود و در او پسند این مردم بوقت تصور معقولات
از حرکات مکانی با فخر بشود و اندر چیزی قصد نماند که مستحسن و کوش باورای با داشتن نام
آن معقولات را تصور کند و فروماند و از آن تصور که مرین حرکت مکانی را با کمال بد و لذت
را که رسیدن او نیز لذت عقلی پس از آن خواهد بود که او از این حرکت مکانی بکلی بی نیاز
مرین بیدار باشد و با کمالی **فصل** که در نفس کللی موجود است بذات خویش و از عقل
کللی فایده بدست نبرد از این نخوس جزوی که اندرین عالم جمعی بعلم برورده اند و در وجود این
مصنوع بکلیت علی برین حرکت و این مستدیری که در نفس جزوی را از اندران مستند برورنی
این دعوی گوشت و گویم که نفس بذات خویش مکان لذت و حبال و بها و رونق نیست و چنین
چو جسم مرین صفات را چون حمایت نفس بدو پیوسته شود به اندر چیزهای عالمی و به اندر چهار
ما برورنی این دعوی گوشت و بها بدو است که لذت از اخلاص حبال و بها و رونق نیست چنانکه

زندگی و حال و بوی و رنگ و طعم و مزه آن اند و طبع لطیف و اعتدال اند از برای ایشان بر دیگر
این قول گویند و گویند که چون مردم در ملکات علی خویش را کار بندند بکبر فتن لذات فتنه
جستی و چشیدن و دیدن و شنیدن و بوییدن و طعمیدن و مزیدن و لذتیدن و لذتیدن و لذتیدن
لذت بر تر از آن لذت محسوس باشد که آن غایت بود رسیده باشد و آن لذت مورد لذت
حاصل است و این لذت به و بهنگام تاهی بچسبند نفس او رسیده این حال است بر کجاست
مردم در حرکت علی خویش را بنام می کار بندند و بکبر فتن لذات فتنه از لذت محسوسات پس از آن
بلذتی برسد که آن لذت بر تر از به محسوسات باشد که آن غایت بود رسیده باشد و آن لذت
مورد لذت ثواب باشد واجب آید که رسیدن او بدین غایت لذت معقول بهنگام تاهی باشد
شدن نفس او باشد از به بر آن لذت که غایت لذات جستی بود و به و بهنگام تاهی بچسبند
نفس او رسیده و چون نفس مر آن غایت لذت محسوس را که لذت مباشرت بود و کس لذت
که آن مخصوص است بکس که آن خود از نفس است واجب آید که نفس مر آن لذت معقول را که لذت
فوتیه عاقله باشد که آن مخصوص است بعقل که آن بر تر از نفس است و کلام که گویند که چون این غایت
لذات جستی نیست که بر آن بر آن کس که مر و را به به طبع نشود و به کس که مر و را به به طبع نشود
نخواهد کردن و شنوند مر آنرا تصور کنند از حکایت و بر آنند مردم با طبع حکم که آن لذت
پس آن مر و را بر تر باشد که آن لذت معقول که نورانی نفس عاقله است نه کفشی باشد و نه دیدنی
و نه بر ظاهر مردم که نشستی جز آنکه بدان برسد چنانکه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
فَمَا مَالَهُمْ إِلَّا عَيْنٌ وَ آذُنٌ مَقْعَتٌ وَ لَا حَظَّ لَهُمْ فِي شَيْءٍ و گویند که نفس در

فوتیه

فوتیه است که فعل از زبان فوت بر خدایه می آید و آنچه مر و را از این فوت بدکلی بجزاریت
طبیعی که از زبان و سرون شود اندک است و در کار بر پیش مر و را فوت عاقله است که فعل از زبان و سرون
بر یافتن محسوسات می آید از روی و شنیدن و بوییدن و طعمیدن و مزیدن و لذتیدن و لذتیدن و لذتیدن
آن و فعل از نفس بدین دو وقت بر چرخ می جسی می آید و مر و را نیز فوت عاقله است که فعل از زبان و سرون
فوت جسم می آید مر و را که اندر و باشد بکبر فتن و لذات و از آن معنی از لذت شنوندگان رسیده
جسم و چون فعل از نفس مردم بدین دو وقت بر جسم و بیاری جسم می می آید و جسم هر لذت
مقول لا احوال و مثله لا اجزاء واجب آید که لذت جدید مردم این فوت مر و را فاسد شود و
شریف تر و نفس را فوت عاقله است که آن لذت معقول و کلام که گویند که مر و را با مردم اندر
شکست اندرین حرکت که مر و را این فوت چهارم است و آن سبیل مردم است بر نفس مردم را فوت
از آنست که اندر جهنت که مر و را این چهارم فوت نیست و دلیل بر درستی این قول آنست
که جوابات ابی عقل از یافتن لذت از رنگهای بدیع و مکانهای عجیب و شکلهای غریب و صورت
باصرف خویش و از فوت یافتن ساعد لذت از او را منتظوم مرتب بختهای موزون تر از وی عقل
و از یافتن معنای که اندر او از چشیده و شنودن طبع فوتیه سامع و خویش نصیبی نیست و همچنین
مردم را بدان صد فوتیه و بکار از بوییده و چشیده و سنا و نه چیز را موجود است بیاری این
فوتیه چهارم که فوتیه عاقله است که مر و را فی را که این فوتیه چهارم ندارند از آنست پس سید
آمدست برین روی که فوتیه جستی مردم بر آنکه فوتیه عاقله با آن کلام و در شرف کفایت
بر فوتیه ای نفوس را بر حیوان و فعل از فوتیه عاقله بر نفس مر و را و به آید که این جیبانی نفوس

در این چیزی از جسم که نفس در فعل خویش را درین قوت بیاری او بدیدار و این حال است
 اکنون قوت نفس را ذاتیت ذاتی و قوت ذاتی بقایا که آن چیز که قوت مرد را باشد
 قاعده باشد و پیش ازین درست کردیم اندر یک کتاب که نفس جسم است اشیای ذات خویش نیست
 و اعراض لطیف او از علم و جهل و صفات و کمال و شجاعت و صبر و عجز آن بر جبر و ادوات
 پس جسم که قوت غافل نفس که فعل او بجز و خویش است نفس را نسبت بکمال و قیام
 نفس ذاتی و قاعده است از آنچه او نفس را قوت ذاتیت و چون حال نیست واجب آید که صورت
 عقلی علی پس از جدا شدن نفس از جسم به این تصور مر آنرا این قوت است که او نفس را ذاتیت
 نفس باشد بصورتی جسمی که نفس میاکی جسم مر آن تصور کرده باشد چنانچه آن اندرین
 قوت خاص خویش و چون حال نیست که جسم که آن نفس که بصورتی جسمی و قوت متصور باشد
 مانند کل خویش باشد و با بصورت موافق باشد و چون موافق کل خویش باشد دایم اندر
 نعمت باشد از ذات خویش که آن بر کار از دور تر و آن نفس شتاب باشد و چون پس از قوت
 نفس که او قوت از قوت غافل است بی ثواب مانند حال باشد که این قوت که شرف تر
 از دیگر قوتهاست بی ثواب باشد بکلی چون مدتی ثواب بخواهد فعل او جسم است و جسم ثوابیت
 به آنچه مدتی قیام جسم ثوابیت اندرین ترکیب واجب آید که مدتی ثواب این قوت که فعل
 بذات زنده بذات خویش است و آنچه زنده کلی و بذات خویش باشد آید باشد
 و بی نهایت ابدی باشد **فصل** و گوئیم که پیش ازین یاد کردیم اندر قولی که بر فعل
 و منفصل گفتیم که اندر آفرینش مردم بخلق خدا بی قوت طاعت او سبحانه بر مردم نیستند

هرگاه

هر آن که بر طاعت طاعت نیت نیست و بر نیت طاعت طاعت نیت نیست و بر نیت طاعت
 و طاعت طاعت مردم نیست و طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت
 نیت مردم قوت جسمی را که اندر وجود نیست و طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت
 بر نیت این قول که ایان طاعت مردم چون اندر مردم قوت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت طاعت
 می بیند که برین قوت و نیت اوقات دست مرین بر میان را با آنکه همه اندر نفس تصور و ترکیب
 تشکیل و ترکیب بیک مرتبت اند و مردم خویشین را با آن قوت و نیت می بیند و می بیند
 یاد و مردم را طاعت که این پادشاهی مردم را بر آن دیگران نه ارادت است بلکه از آفریدگار
 است و آفریدگار این است و باید که بدانند که طاعت آفریدگار عالم بر او که مردم است
 این ترتیب و جهت و این نوشته خدمت بر و بختی که آن متخیر است بجهت مردم و دنیا
 مردم را و تمیز و تمیز است مردم را بر آن قوت و نیت تا بدانند که بر از او که مردم است
 آفریدگار است که مردم را این قوت داده است که مرین ترتیب را بر آن شناسد و طاعت خدا را
 و جهت چنین که از خط خدای اندر ترتیب آفرینش می بر خواند و تمیز کردن مر از خدای قیام
 از طاعت که داشت مردم قوت نامبر که بر و پادشاست و آنچه با حاکم طاعتی نیت یافت و ترکیب
 و بوی و علم و شکل و جهل و رونق و رقت بافت مردم را و طبیعت بر آنکه این میان طاعت را
 بنزله ثواب است و مردم را که دست از طاعت آفریدگار برتر نیست و آفریدگار را که آفریدگار
 طاعت را از آفریدگار برتر نیست یک آید که آن روح ناست بدان طاعت که مردم را داشت
 و باید که بدانند که فرق میان آن ثواب که مردم را از آفریدگار عالم با بدو میان ثواب

و میان آن ثواب که بطایع از روح با یافتن حبس آن فرق و تفاوت است که میان این
 دو نیست اما صانع عالم حکمت و صانع نبات که آن روح با نیست و نیز حبس آن فرق
 و تفاوت است که میان این طایع و میان نفس انسانی و حیوان است که این معنیها آن
 اجزای طایع را که روح نامیده را طاعت و شستن بمنزله ثواب است که نیم که آنچه از طایع از این
 معانی باز نمانده اند بهر مروج نامیده را طاعت نه شستن بمنزله ثواب است که این اندر آنچه وجود
 اولی خویش با نماند پس واجب است که حال اندر ثواب و معایب مردم هم برین ترتیب باشد
 پس که هر چه عفو را که از این خطا عین خدای بر ایشان خوانیم که هر که از مردم مرخصی را بدین
 که اندر موضوع است و آن خلقت و عظم طاعت دارد از در مروجی برتر آید و آن در مروج
 ثواب او باشد چنانکه در دنیا فی مراحلی طایع را ثواب است و برتر از در مروجی و شستن
 چنانکه برتر از طایع نبات است و هر که از مردم مرخصی را طاعت ندارد و بر حال وجود اولی
 با شالی بیع ثوابی چنانکه اجزای طایع آنچه مروج نبات را بی طاعت ندارد و بر حال خویش با
 که آید آوردیم مرافقتش را بر دوستی قولی از مروجی که هر که بی مروجی با ثوابه خدا
و اذنبتمونا كما خلقناكم اذلة مरे و ترككم ما حولناكم و داء
ظهور که پس آن کرده که بر حال اولی خویش با نماند معانی آن کرده که در مروجی
 رسیده باشد آنکه هر که نیم که اندر آفرینش بی معنی از معانی صانع نیست البته نفس عالمی
 معنی و اذیت را و با نماند که صانع باشد البته و لیکن آنچه از اجزای با عارف خلقت غرض صانع
 از او حاصل شد و است بهر آنچه کمال اول عالم به نیست و آنچه از اجزای آن خلقت غرض صانع اندر

پیشتر است سبب آنکه اندر آن کمال آن خلقت و حال عالم اندر از زمین این دو خلقت و هر یک
 معانی آن خلقت تراست رسیدن بدان و سوار نیست و آنچه باقی خلقت است که وجود طایع با
 این ترکی و روشنی و بی معنی که اندر دست بر نیست که اگر موجودی باشد که روحی است و آنچه که
 روح غایت این طایع مروج را طاعت دارد و از آن خلقت از و بی مروجی و شکل و جز آن ثواب
 یا به و از مروجی که بی معنی است که رسد پس بی نیم که چون این خلقت اندر طایع مروج نامی را موجود
 بود این خلقت خواه از و نیز موجود بود و در یکس این قول چون این خلقت خواهد که در مروجی
 و آن مراحلی طایع به سطح خویش را این خلقت بود موجود بود و این جوهر نیز که در طاعت است
 و شستن و مراحلی را از سطح از و نیز شستن و شستن موجود بود و در آن صانع از این خلقت
 پذیرد آنچه در و یافت این مصیبت از آن صانع از آنچه یافت از انواع ثواب دارد آنکه و گوئیم
 که این موجود دوم که نباشد نیز چنانکه اگر موجودی بود که در مروجی بود که در مروج دوم را
 خویش خواند و مروج معانی را که اندر و بود و هر که برتر شدی این ثواب آن ثواب است که
 و از موجودی که دیگر چنانکه میسر از و تا با حرکت غای مروج است که انتقالی و خواستی بودی نیز
 بی نیم که طاعت خواننده از نبات و رسیده مروج را بهر که از آنکه او به نیست حاصل است
 چنانکه طاعت اندر نبات موضوع بود و از آفرینش پس این معنیها که اندر موجود است مراتب را
 ثواب است و آنچه از نبات هم از در رسیدن به چنانی باز نماند معانی است که هم بر آن خلقت پس
 خویش با نماند است چنانکه پیش ازین اندر آن مراتب پیش گفتیم و بی کند این صانع نیز که حیوان ازین
 صانع چه نیز خویش که نباشد آنچه بی کند و بی چه در سطح خویش را از ثواب آنچه بی کند آنکه هر که نیم که

و هم اندر نبات و هم اندر حیوان معانی بسیار موصوف است چنانکه اگر موجودی نثر باشد و مر آن موجود
 قوی باشد که او جان و ثبوت برین موجودات باشد شود مر آن معانی را ازین موجودات فرد و دنیا
 بیرون آورد و هیچ قسم که این موجود که او برین فرد و دنیا پاوست حاصلست و آن مردم است
 و آن ثبوت که این موجود باوشت برین موجودات فرد و دنیا بدان یافتست عفت است تا بر و
 آورد آنچه اندر طبع موصوف آتی بود ازین بر همین که اگر این موجود که مر دست بودی ایجا و
 مر آن موجودات را بحکایت باطل بودی و گرفت از نبات و حیوان آنچه اندر نبات از آفرینش موجود
 بود از کثرت رنگها و بوها و مزاج از نبات و ساختن دارد و امر و قیاسها را و جزیه نفیها و از
 گرفتن قوای از ذواب و از کوششها و پستها و اندامهای آن بسیار از این معانی آن کجاست باید
 کردن معنی از آن دراز شود و چون این موجود که او نیز از آن موجودات و تفصیل این معانی از نبات
 قادر است بودن حاصل شدی بود این موجودات که اندر نبات برین موجودات و قوای را ازین
 بود حاصل بودند با این معنی این حال نیست مر خود را بر آن که این معنی را اندرین موجودات
 فرد و دنیا برین موجودات برین مانده بود که مر دست و پا و تنهایی یافتن مردم از آفرینش
 برین موجودات فرد و دنیا و دست یافتن او بر بیرون آوردن آنچه اندر طبع نبات بود و ازین
 و بر آن بر چستی این قوای نیست پس کیم که این معنی که مردم بر آن مصلحت اندر مردم خود
 خویش رسیدند از هر که موجودات عالم اجسام است بصورتها و رنگهای روحانی است
 و معنیهای فاعله از خبر کشته و دفع و قهر و انده صورتی روحانیت که حاصل آن صحبت و
 آن صورتها و شسته آن فعل که اندر نبات مردم است و چیزی که از خداوند خویش بدان کسی رسیده

لله اعلم

که خداوند شمر و از هر که او ساخته باشد از آن سزاوارتر ترمان چیز را جای نباشد و چون این
 معنی که اندر چیزهای عالمی آمده بود مردم رسید از آن مصلحت آفرید که مردم مردم را برین چیز
 ظاهر شد که این معنی که سزاوارتر ترمان رسید و مرین قول را بر کجاست و عفت است کسی که ازین
 پس کیم که چون بدلائل این موجودات که با دیگر مردم و باوشت برین ایشان بر یکدیگر آفرید که بر
 عالم و دینده این مراتب برین ثبات را موجود دست و دست کردیم پس ازین و ازین برین
 نیز طاعت است که طاعت است که طاعت است که برین موجود که برین موجود است طاعت و آن مر دست و
 لازم آید که برین موجود و بعضی مر و طاعت دارد و بعضی ندارد و چنانکه از طبع بعضی مردم غایب
 طاعت داشت و بعضی نه داشت و چنانکه از نبات بعضی مر و چستی را طاعت داشت و بعضی
 و واجب آید که طبع از مردم مصلحت خویش را ثواب رسد و عفتی عفت رسد و ثواب
 مردم مصلحت را رسیدن او باشد بر مصلحت خویش که آن مصلحت دوست و عفت بر مردم
 مانده او باشد بر حال و جو و اولی خویش و آن جنس تر عالی باشد و مر و چون انسانیت آن
 در جگر رسیده که رسیدن او بدان ممکن بود و کوهی دیدم را بر درستی این قول رسیدن آن
 طبع که کیمی روح غا را طاعت دارد و بر مصلحت خویش و نیز رسیدن آنچه از نبات مر و چستی
 طاعت دارد و بر مصلحت خویش و مانده آن ازین مراتب مصلحت خویش را مصلحت باشد برین
 خویش و فرموده که این مرتبت که او بر آن مانده جای آن مرتبت است چنانکه با دیگر مردم
 و لیکن ثواب بر آن ثواب که مردم از خداوند عفت یا بدو میان آن ثواب که نبات از خود
 یا بدو جان فدا و است که میان قدرت نه است و میان قدرت سزاوارتر مردم ثواب نبات از خود

و ثواب اجزای طبع از نبات ثواب است که نطق را بر آن قدرت است و زما نشناخت و نیز
محسوس است و ثواب مردم از خدای تعالی ثوابی است که نطق را بر آن قدرت نیست و درش
شناختی نیست و محسوس است و از حکیم عقل ثواب مردم چنین لازم آید که ما کفایت از برای آن که چون
ثواب طبع از نبات و ثواب نبات از حیوان که فرود از ایشان صادر نمی باشد و محسوس نیست
کفایتی و سببی شوند بهت و محسوس ثواب مردم از خدای تعالی که بر تر از ایشان صادر نمی
و محسوس چنان باشد که با آن که بخت را اندر نماید و سببی شود و محسوس باشد چنان که در حدیث
گفت لهم اجر غیر ممنون کواهی یا نعیم از آفرینش بر قوافل بهای که می گوید
بطاف علیهم بحفاف من ذهب و اکواب و فیها ما تشتهی الاقتر
و قلل الاعین و انتم فیها خالدون و قلل الحجة التي اوردتها
بما كنتم تعملون درست کردیم که در نفس مردم را قوتی است که او به نباتی غیر از این است
از نبات و سببی و نطق و نیز قوتی است که بر نباتی غیر از این است و آن قوتی است که در عالم
دانش مردم برین قوتها که نبات او نبات جسم مردم است بر نباتی که در عالم
جسم است پادشاه شد و اندر چنان که این مردم را خواست از نباتی که در عالم
چه اندر و نباتی که در کشتن که در حیوان با او اندر آن شریکیت و چه اندر و نباتی که در کشتن که
از آن که در حیوان را با او اندر آن شریکیت نیست از این جهت که در آن نوع لذت را از نباتی که
بسیار و در نباتی که انواع و ثوری و حیوان که از آن بسیار است و آن مردم
رسیده است و دیگر حیوانات از آن بیاضیب اند و چه باقی لذات از برای آن

بوی بسیار را انواع آن و چه از لذتی که از نشو و نباتی منظم و ترتیب با بر اندر آن لذت
و چه از لذتی که از دیدن نبات با بر آن چنانی رنگین و نقش و چینی و از دیدن صورت نبات
نیکو خفت و نگارای که با آن شادمانه شود از آن لذتی که از لذت با چه از لذت که از لذت
با چه از لذتی که از لذت که در آن شادمانه شود از آن لذتی که از لذت با چه از لذت که از لذت
که در آن شادمانه شود از آن لذتی که از لذت با چه از لذت که از لذت
بصیرت چند که در آن شادمانه شود از آن لذتی که از لذت با چه از لذت که از لذت
که آن قوتی که در آن شادمانه شود از آن لذتی که از لذت با چه از لذت که از لذت
بنوعی خوش را پادشاهی طبع و صانع عالم پادشاه است از شخصی نیست از برای آن که در آن
مکمل است چه بیاد آن و چه در آن که در آن لذت و چون شیر ابرام و افلاک اندر زمین
به این آینه است از برای صانع و در افلاک از آن خراجهام نفس بر هر چیزی نیست از برای آن که
بر آن افلاک و اجرام بر آن بسیار است که در آن مردم است و بسیار از آن که در آن شریک
درست و بی معنی چیزی باشد پس به اگر مردم که مردم بر هر چه اندر آفرینش معنی و غایب است پادشاه
و او اندر زمین نایب صانع عالم است و این حال در آن زمین است چنانکه خدای تعالی می گوید قوله
الله الذي خلق لكم الدين ليصلحون فيه باسره ولتبتغوا من فضله و اعلمكم
تلك الايات لقوم يفكرون و اگر شرح خدای تعالی مشغول شود که آن مردم
مخاضت از محبت جوهرش با قوت او یا فلکی او اندر زمین مردم در آن شریک است

با صلابت او تا چندین هزار جان جنای عظیم مردمان درین دو جو بر صعب روانست و از خیر
 حیوان یکیش و دودنه و درنده و درنده مردمان بدان این ملک عظیم مردمان حاصل شدست
 بشیخ آن دراز شود پس کیم که مردم را به دفع اندر زمین محمل نیست بدانچه بر ملک عظیم
 خدای پادشاهت و پادشاه کرد اندین خدای مردم را بر ملک عظیم خویش بی آنکه مردمان
 ازین عظیم و کثرت بود و ولایت بر آنکه مردمان را بر ملک باطن خویش پادشاه کردن اگر مرد
 طاقت و از کجاستین و قوتی عملی و علی خویش چون ملک خدای قه که طاقت برست نیست که کجاست
 طاقت مردم یافته شدست و آنچه کجاست بر مردم یافته است خدای قه که مردمان پادشاه کرد
 چنانکه شرح اکفیم باشد از ملک خدای قه که مردم نرسیده است آنچه باطن است حق تعالی
 و چون اندر مردم باشد و مردمان اندر ملک عظیم خدای قه نیست و آن عقلت کجاست
 مردمان ازین ملک باز دارند است و مردمان را بر ملک او خوار کنند و حقیر کرده اند و است این
 حال نیست بر آنکه مردم برین یافته باطن ملک باطن خدای را می خواهد یافت پس از
 آنکه ازین طاقت مردم پرورفته باشد و این باطن را باطن او می خوانند و می گویند که از
 پیش آمده باشد برین منزل که این طاقت تا نفوذی که آن خدایا به مردمان عقلت را که طاقت
 بتوان یافتن و کجاستی او را بر او نیست این قول قوی شدن جوهر عظیم مردم اندر کیم با دور کردن
 پیش از آن که اندین عالم محسوس آید یعنی که برین عالم پیش او جان منزل که باز شود تا چون بجای
 آید بدان قوت که آن خدای باطنی بدان رسیده باشد برین محسوسات را بتوان یافتن و چون
 جوهر عظیم مردم که در آن عالم نیست پس بدان یافتن خود چنانچه شد و مردم بدان بر ملک عظیم

مردمان

مستور گشت روان باشد که این باطن که عقلت و لذات عقل بدان مردم را یافتنی است
 منافع شود و مردم بدان بر باطن ملک خدای چون مردمان عقلت دار مستوری نشود و کجاست
 خود عقلت عقلی هم اندرین قول هم پیش ازین قول بطاعت خدای مردم لازم کرده ایم
 و اکنون بیان کردیم که باطن او در لذت عقلی را بدان عقلت منقلب است و عقل که مردمان
 بی نیابت اندر ما را کجاست بر آنکه ما را باطن با قوت بی نیابت یافتنی بی نیابت و حال
 از آن یافتنی داشت و می است باطن آن و این برتر عقلت است منقلب را از هر آنکه پادشاهت همه
 لذات است و است که او منقلب اصنی جوهر است و شد و شدن نفس با از پسین آنچه بر پادشاهت
 باشد بقوت و لذت یافتن از آن شادی بر و کجاست این قول که گفتیم لذت و ولایت و
 اگر کسی را کجاست افته که برین قول جان می گشتند و که مردم می خدای خوار گشتن جواب است
 مردمان است که کجاست عقلت و بر باطن منقلبی که باطن عقلت بر و باطن درست کردیم که کجاست
 که مردم عقلت عقلت خود خویش پس از آن که عقلت صانع خویش داشته باشد با قوت عملی
 و علی خویش بر ملک باطن صانع خویش پادشاه شدن سبب کجاست که مردم بر باطن عقلت را
 چنین سخن میگویند و از آن آید که هر طاقت را داشتند و بر مرتبه جوهر نفس یافتند و به
 و اگر کسی صانع را صانع کجاست بر و خطا از او آمده باشد آنکه کیم که این عالم بر باطن نیست
 و مردم بر باطن را بهیست و مردم را که اندرین راه برین نداشت تا بحضرت صانع عالم رسد
 و صانع عالم برین منش بر ملک مردمانی بحضرت خویش خواند و عقلت را که آن بحضرت اوست و این
 جوهر بر ملک کجاست بحضرت کرده است تا اندر دانیان شود و بر حضرت او را چون مردمان است

رسولان اوصافه دارد و مراد از نعمتهای لطیف را نیز که غیرت است بدین جوهر تیره اندرست
تا مردم مجالس شده است و مردم را از این نتواند یافتن و اندرین جوهر تیره مردم را غفلت میزند
و است تا ازین نعمتهای نخبه را این جوهر تیره کشف بر عالمی که نعمتهای آن نخبه و لطیف
دلیل گیرد و بگوید که طاعت مرصه و بیغیت را شایسته نعمت لطیف و ازلی او شود و چون
مردم مرغوشین را بی سابقی که مرورا بودست از طاعت صانع خویش بر چندین نعمت بافتا
با بیاید که بداند که اگر هر صانع خویش را طاعت دارد یعنی یا بهر که مرورا بر کز زوال نباشد
و گویم که این معنیها که اندر جسم آمده است از رنگ بوی و مزه و میزان همه جوهر است نه
اگر اینها که بعضی از خداست گفته و دلیل بر درست بودن قول است که فعل از خدا و دارد
و میزان بدین طاعتها می آید که اندر است از مزه و بوی و میزان تا از آن خاک که در آنرا بر کشت
و چون آن معنیها از آن خاک جدا شده و از آن خاک معنی نیاید و چون رو نیست که اندر غفل
آید از هر آنکه او بذات خویش قییمت بقول صانعهای فاسد و آنچه او بذات خویش قییمت نیاید
رو نباشد که او فعلی آید درست نه که درین معنیها اندر چیزهای معدنی و نباتی و حیوانی جوهر است
و چون جوهر است اندرین عالم آینه است و ازین عالم در باز کرده اند مدعای بسیار
تا چاره مرین جوهر را عالمی دیگر است و آن عالم لطیفست که نفس مردم را با زکات بدست
و اگر کسی گوید روا باشد که اندرین عالم چیزیهای لذت و مینه باشد و مردم را از آن لذت
و چون چنین باشد بر ملک طایفه مریدانی پادشاه نباشد و خواهد تا بدین محبت زد که قول را
که گفته مردم بر ملک طایفه مریدانی پادشاه خواهند و بر آن از پادشاهی مردم بر ملک طایفه

خدای یل

خدای دلیل آوردیم جواب ما مرور است که گوئیم این قول چنانست که کسی گوید لذت مینه
است که هر کسی از لذت نیافت و این قول محال باشد چنانکه کسی گوید چنانچه هست که
هر که چنانچه است و روانه شد که اندر عالم چیزی باشد که جوهر او از بر زمین خویش باشد
نه از چیزی دیگر که آن نعمت میر حجت که شایسته حق تر است و پس در بیان بر کز
این قول است که آنچه از چیزی دیگر بداند چنانچه بداند و دلیل باشد بر آنکه وجود آنچه
او از آن بداند چنانچه که چون از عالم که موالید بدید آمد از آن مردم بود موالید ما را که او را
که وجود عالم تا از بر آن بود تا بذات خویش است باشد بلکه از بر آن بود تا مردم از او بدید
و چون حال نیست بر چه اندر دست و جوهر آن از بر لذت تا منفعتی از آن بدین موجود که عالم
از بر آن موجود شده است برسد چنانکه خدای تعالی می گوید قوله **هو الله خلق**
لکم ما فی الارض جمیعاً و این سخن نیز چنان باشد که گوید جوهر محسوس مستقر در خدا
جوهر بسیار است و این سخن بی برهان و محال باشد و چون ما درست کردیم که مردم اندرین عالم
بجوهر طایفه خویش نوع بر یکدیگر محسوسات پادشاه شدست و مرورا با بنده و بکرت که از این طایفه
نصبی یافتند و اندرین غلبه نیست و بر این دو نوع هر که و یکی محسوس و دیگر مستقر است و جوهر
نیست و مردم درین نعمتهای طایفه ملک خدای را نوع کلی بی طاعتی و ساقط یافتند این حال
بی لازم آرد که مردم در نعمتهای طایفه ملک خدای را بذات خویش نه نوع پس از آنکه مرور است
دارد و باید و این بر این طایفه است که گوئیم که خدای از عالم علوی بی علم غفل آمده و آن غفلت
بود و غفلت لطیفی که میاید روح تا بود بعضی از طایفه به پذیرفتن مراد را از خدا جدا شده و آگاهی

و چالی یافت که آن مطیع را نیز در کشتی که این معانی از آنید و مطیع را اندر بعضی
 اوازهای دیگر آمد و مر آن جای را عالم لطیف کشیم که معدن صورت است پس از آن دیگر نوع
 لطیفی اندر عالم به یاد ظهور حیوان و آن روح حیوانی بود که بعضی از نبات به پذیرفتن آن از
 دیگر اجزای خویش میترسید و از ایشان جهانی یافت که آن مراتب را بنود از حرکت انتقالی و
 موثری هر دو دیگر چیزها که نوع حیوان بدان محسوس و پس از آن دیگر نوع لطیفی اندر عالم
 به یاد ظهور مردم و آن روح نامیده بود که عقل متوحد است و این حیوان که این روح یافت
 از دیگر انواع جدا شد و آگاهی جهانی یافت پس که آن مرد دیگر حیوان را بنود از حرکت و
 صنعت و قاعده راست و جز آن و نیز از آن پس سرنی به یاد اندر عالم پس پیشیم که عالم
 جسم نوع مردم نام شد و بعد از آن که عرض صانع حکیم از این سطح عظیم آن بود تا این نوع که
 انواع موجود است پس به یاد آمد و هر یکی از این انواع هوای فعلی بود و خاص از صانع
 عالم که چون مر آن فعلی را که است آن چال و زینت و آرایش صبی هر دو را بمنزلت قرار آن فعلی بود
 که کرد و چنانکه از آنچه این نوع از مواد عالم به یاد آمد و نیز دیگر نوعی به یاد میاید مردم و مردم را
 شد که عرض صانع از آفرینش این عالم ظهور این نوع حیوان بود و نیز چون از این عالم پیوسته
 گشت و این دور و این بهر آنچه است مفرودند را ظاهر شد که این نوع آنچه عرض صانع از آن را که در
 ایشان برایش است هنوز به یاد نیامدست و پیوسته بودن زایش پس از قطع ظهور نوع و
 بر آنکه عرض صانع از عالم می زایش خواهد حاصل آمدن ظهور نوع و زایش نیز شخص صانع را به
 پس است شد به این شرح که عرض صانع عالم اندر به یاد آمد و شخصی است از ایشان مردم که او را

آب

نواب نوع خویش است چنانکه مردم خداوند نواب موالید است نوع خویش و اگر عرض از این
 نوع که مردم است حاصل شده بودی از ظهور اشخاص انفعالی مثل بر خاستن چنانچه چون عرض
 از ظهور موالید ظهور نوع مردم بود و ظهور مردم ظهور انواع حیوان برخواست اعنی نیز نوعی دیگر
 به یاد آمد و چون حال نسبت اندر میان یک مردم بر خاستیم و گوئیم که بهیچ آنکه که نوع مردم
 نیز به مرتبه بود از نبات و حیوان و مردم و نوع مردم که آن مراتب حالت عالم پیوسته است
 چنانکه این عالم مردم گریست و این وضع اسمعیان محل معرفت پس واجب است که مردم
 شخصی از این صفت نفسانی از فضایل الهی محسوس شود که بدان فضیلت شخص از دیگر اشخاص
 مردم برتر آید منزلت و بر ایشان سالار شود و بیایای او دیگر اشخاص از آن فضیلت آنگی که بهر
 باشد بهر یا به چنانکه از جمله عالم جسمی بهر از بهر نای او با بهر از فوائد عالم معلوم می شود
 آن فایده روح نامید بود که اندر مردم آمد و بدان فایده آن جزو جسم از اجزای عالم برتر آمد
 بهر طرف و بر ایشان سالار گشت و آن یافت که طبع بر شرف تر است و روحی سالاری کند
 که اندین حال او چرب طاعت خویش که بافت از عالم علوی و دیگر اجزای طایع می باشد
 آن امر که مرین روح را با غایت خویش بر پذیرفتن از آن لطافت و فوائد بهر یافته و می باشد
 پس گوئیم که آن شخص از اشخاص مردم فضیلت آنگی اختصاص یافته ام بهر صفت را و آن این
 عالم سخن گوئی که مردم بهر منزلت یافت باشد از عالم دیگر جسمی و آن فضیلت مرد را روحی باشد
 آنگی تأییدی که دیگر مردمان از آن روح به نصیب مانده و این مرد بر شرفی باشد که با بر
 حکمت باشد و هر چند که این کس زمین باشد تأیید آسمانی بهر پیوسته باشد چنانکه خداوند آن را

[illegible]

بشرط طایع باشد از عالم غریبه و هرگز از عالم مردم بدین حیوان که مرد و این روح الهی باشد
پیوسته شود روح حیوانی با روح واجب که مردم بدین شخص که مرد و از عالم مردم منزلیتی
باشد جز به بنی پیوسته نشود که بدان شخص که مرد و از منزلت بنی بود پیوسته باشد همچنانکه روح
از طایع به بنات پیوسته نشود حیوانی زنده از آن بود که هر چه خبری که برین خبری یا بیخفتند و
افرازش و کردن بدان خبر بنشیند آنکه مرد و این باشد و این مثل از افرازش و نشستن
بجمله الهی و مرین حیوان از ادای تعجب و کمال و است از کتاب خویش که آدانی عالم را در
اندست و گفت که هر کوشش آن کار و ابله گشته بر زنند تا زنده شود که خدای مردگان چنین
زنده کند چنین مرشدا را نشانی خویش نماید که گشاید این بدین آری قوله **فَلَنُضِلَّهُمْ**
بَعْضُهُمْ لَكُلِّ السَّبِيلِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ لِقَاءَ رَبِّكُمْ و هر یک از اینها را **لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ**
و این نوع حیوان لازم آید که به بنات عالم مردم ثابت باشد زیرا بنی نفسانی چنانکه خویش
حیوان به بنات عالم جسم ثابت برایش حیوانی و پس از آن واجب آید که آری از مرین شخصی
و دیگران از مردم که فضیلتی مخصوص شود از فضایل علی برتر ازین مرد و فضیلت پیش ازین
گفتیم و این شخص سوم از جمله عالم مردم منزلیت مردم باشد از عالم جسم و این شخص منزلیت
مردم باشد از عالم مردم چنانکه مردم نوع سوم است از اولیاد عالم جسم پیش شخص طایع
بحقیقت باشد از هر آنکه ناطق باشد از عالم ناطق که آن نوع مردم است و او بر عالم ناطق
پاوست شود و شخص خویش چنانکه مردم بر عالم جسم باشد است و است نوع خویش و مرین که
از جمله مردم منزلیت خدای باشد بحق گفته اند گفته خدای باشد کرده و او که خدای باشد

وافرین بر سرستی این هجری کواکب از بهر آنکه چون از عالم جسم بیرون رفته اند که آن مرده است
 که بر عالم جسم پادشاه است و برین عالم خدای یافت بدینجه مرد را ملک خویش گرفت
 برین شصت که عالم علوی بر آن پیوسته است و آن فضیلت مرور از روح با طاعت است و دیگر
 با نوزان که فرو داد و از وید مرور کردن داده اند تا دم آید که عالم شکوهی که آن مرده است
 سیم شصت که او را طین باشد از عالم طین پادشاه و دو عالم باشد بذات خویش از بهر آنکه پادشاه
 بر عالم کی آن عالم را جسم پادشاهت و پادشاه و دو عالم شصت یکی عالم لطیف
 و دیگر عالم کثیف و عالم لطیف مرده است و عالم کثیف هم جسمت و دیگر که مرده است
 پادشاه و دو عالم است زمین که تصرف بخیر آن مرده مردم همان تصرف کرده مردم را از آن مرده
 از وقت و حریفین و خندان و آن فضیلت الهی که برین سیم شصت مرده است
 باشد شریفتر از آن روح حیوانی و نام آن روح الامین است که خداوند او را برین دو
 عالم این خداوند است و خلق مرور از شرف آن روح کردن و دوست چنانکه دیگران بود
 که روح با طاعت ندارد مرده او را روح با طاعت را که مرده است کردن داده اند و انحال از مرده
 از بهر این خدای تم که بشان طاعتان بختند تا برست از بهر آنکه سخن و فزین بشان اند عالم
 خردی که می که آن مرده است سخن و فزین نه است چنانکه خدای تم فراید رسول که کجوری
 مرده آن که من بهر خدایم سوسی شمه مردمان بدین آیه قوله **قل يا ايها الناس اني**
رسول الله انكم جميعا ليني قلوبى که گفتار تم نیست و دیگر جای گفت اندر سوسی در
 آنکه فزین رسول فزین نه است بدین آیه **وما افیکم الرسول فخذوه وما نهیکم**

عنه

عنه فانهما و دیگر جای گفت بر که مرسل را طاعت دارد و مرده را طاعت داشته باشد
 بدین آیه قوله **من يطع الله والرسول فقد اطاع الله** پس که پیغمبر که رسول خدای
 از عالم مردم منزلت مردم باشد از عالم جسم و مرور از روحی باشد تا بدی علمی که هر که از مردم
 مرور طاعت دارد از آن روح بهره یابد و بدین از نه نشود و آن زندگی مرور ابدی باشد
 که با بدسوی خویش خدای از افرینش عالم مردم و دلیل بر درستی این قول که گفتیم آنچه
 رسول از خدای بدین نه است و رحمت قول نه است که می که بد قول نه است و **و كذلك**
اوحينا اليك و ما من امرنا ما كنت تتكلم ما الكتاب لا الايات
ولكن جعلنا نورا لهدى من يشاء من عبادنا و انما نكلمك على صراط
مستقیم و افرینش که است بر آنکه این قول از خدای است از بهر آنکه بآیات بر طاعت پادشاه
 بر روح تا یافت و حیوان بر نبات پادشاهی بر وحشی یافت و مرده بر نبات و حیوان
 و طایع پادشاهی بر روح با طاعت یافت و چون این ترتیب اندر افرینش با برست از مردم
 که نفس که مردم پادشاهی با بدینا که بفرمان علیهم السلام یافتند بر روح الهی با بدینا که
 با روح با طاعت و روح حقیقی روح نامی مرور باشد چنانکه مردم پادشاهی بر نبات و حیوان و طایع
 بر روح یافت که آن روح با روح حقیقی و روح نامی مرور بود و از روح مردم نیست که برین
 ترتیب را با تعلیم الهی با اندالته و اما دلیل بر آن که مردمان بدین روح الهی که آن سخن
 علیه السلام زنده شوند چون مرور طاعت دارند قول نه است که می که بد قول نه **يا ايها**
الذين امنوا استجبوا لله والرسول اذا دعاكم لما حبهكم و ما حبهكم

مردم را سنجیدند و گفتند که اینها را می توانستند که از طاعت مردم بیرون آیند و بعد از آنکه گفتند که اینها را
از عالم طاعت مردم بخل نفع مردم است از بخل عالم جسم و اگر کسی که می تواند در آن بسیار کند که هر
پنجبار از طاعت نداشتند که گوئیم که از نبات و حیوان نیز بسیار است که مردم بدانند که اینها را
ولیکن از جانوران که مردم از آن بخت اند معزول مانده و محروم گشته و آن نباتها که گیاه
دورند از سکنای مردم و دور از سنجیده معزول و مستغیر باشند و فایده از اینها که گفتند و معزول
ایشان محروم و غفلت و عجز و قطع باشد و فایده از اینها که بگویند که اینها را
و قوت و تسلط مردم از اینها است و نه در حق نیز که بزرگ شده است تا مردم از اینها
شکست از طاعت مردم بیرون شد پس آن مردمان که قوی بجان بزی که ایشان
مطیع پیغمبران نیستند چون از غایت است کردن با اینها پیغمبران حاضر ندانند و مطیع
و نه هر که فایده می کنند و اوراق پیغمبران است و بدان برایشان منبری را ندانند که هر چند که گویند
هی با رنگش یا کا و همچو کش و زنی کنند زیرا که طاعت مردم است هیچ پیشتر بایشان و کا و کش و رنگ
مردم بر آن رو نیست پس پیغمبران علیهم السلام بر تراز نمانند و در میان حق رو نیست
و ایشان نیز مطیع اند پس ثابت کردیم از تربیت آدمی و تربیت را و وصایت را و نبوت را و
بیان کردیم که پیغمبران را علیهم السلام داده است و زبان ایشان سخن گفته است و بیست
ایشان مردمان خویش را از خلق بگذاشت و بخشود و ایشان را از خلق بخشود و حق
و بخشید ایشان را بر خلق بخشید که گفتند خدای پیش ازین چه باشد مردم را و بدین معنی بگوید
خدای تعالی قوله و هو الله تعالی و لا یخفى الله و لا یخفى الله و هو الحکیم العظیم بیان آنچه

اندر دعوت های امامان حق علیهم السلام هر رسول را بعد از خلق گشتند و اهل دعوت بدن
برفتند و چنان اند که کتب خویش مردمان را خوانند و اگر ندانند که معنی آن نداشتند یا در
کردیم ازین قول پس بگوئیم که اندر عالم جسم نیست نبات و آنچه حیوان است و آنچه مردم است
و جسم مردم نیست نباتی پیدا آید که حیوانی بدو رسد اگر انسان نیست اندر و بدین آید اندر عالم
و این نیز مردم نیست باید که مردم را بشناسد که او را منزلت نبات است و اگر از او نبات است
منزلت و حق رسد که او را منزلت حیوان است اندر عالم دین اگر از او نبات است باطن رسد
که او را منزلت مردم است اندر عالم دین این ترتیبی است بر مقتضای آفرینش که دنیا و دین بر
است اما سخن اندر بر اینها هستن زایش یا اشخاص بدان بر خاستی پس از بدین آید این
سمر نبات اندر عالم مردم چنانکه بدین اوضاع بر خاست بدین آید در سوره مملو و از
نبات و حیوان و مردم نیست که گوئیم بر این عالم هر دو سخن گوی را که مردم است و بطور اولی
اوضاع بر خاست و او قوت چنانکه پیش ازین گفتیم که علی و دیکری علی و دوشین مردم را از میر
لا برستن این دو قوت نیست بدو که یکی بر خاستند که بدان محسوسات را اندر باید و دیگر چنانکه
باطن که بدان معقولات را اندر باید پس واجب آید که بدالایت تربیت آدمی از پیش عالم و نفس
مردم که ظهور این اشخاص گزید که که فیض علی الهی مخصوص شوند اندر این عالم بدو تربیت شدند
یکی علی با آغاز و یکی با انجام اوصیا و ائمه باشند خداوند این تاویل با جزوه و ناظران و بچ
کتاب فیض که بدو از هر مرتبه شش باشد هم از هر مرتبه نباتی و هم از هر مرتبه حیوانی و هم از هر مرتبه انسانی
اندر این عالم مردم و این اشخاص از یک سبب است اندر عالم مردم چنانکه نبات و حیوان و مردم را از یک

از یک موالیدند و تمام شدن این عدد از زمین شخص بدید آمدن آن شخص باشد از عالم
که فرض عالم ازین صنف است ششم این که بندگان از مرتبه نفس که بی از عالم بود و باقی
بدید آمدن محمد مصطفی است که خدا تعالی مرتبه را بدو مقرر دست بدین آیت گفت قوله
ما کان محمد الا احیاء من قبلکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین وکان
الله بكل شیء علیما و اندر آن و دل این که گوئیم که مردان عالم کسین که دوست نیستند
که صحت خلق اندر قیام ایشانست بجا خلق چنانکه صلوات زمان اندر قیام مردان است
بجا ایشان چنانکه خدا تعالی می گوید قوله **الرجال قوامون علی النساء بما فضل**
الله به بعضهم علی بعض و اول این آیه تفسیل غیر از این می خواهد برست
که ایشان علیهم السلام مردان است اندر چنانکه جای دیگر می گوید قوله **ولقد اتینا**
بنی اسرائیل الکتاب والحکم والتبیین وذرناهم من الطغیان وفضلنا
علی العالمین و در رسول علیه السلام بجا است زموه ایشان بدین آیه قوله **یا ایها**
المدثر قم فأنذر چنانکه مردان هستند بجا زمین و اگر آنچه مردی را بر زمین باشد
مرد از زن فاضلت قبول خدا تعالی بدینچه زن از مرد کثرت فضل مرد و بروداد است
فرمان کس که او از خدا تعالی بر خلق پادشاه شود چنانکه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله پادشاه
شده است فاضلت از همه خلق است و چرا او نباشد که هر خلق که است او نباشد بجا فاضلت زن
باشند و او که خدا تعالی بر ایشان فضلت مردان باشد و چون درست کردیم که غیر از
آنچه که مردم منزلت مردانند و غیر از آن که بندگان یکسب اند چنانکه خدا تعالی می گوید قوله

ان الله اصطفی ادم ونوحا و الی ابرهیم و الی محمد ان علی العالمین ذریه
بعضها من بعض والله یمیع علیهم گوئیم که و دل قولی که گفتیم که کسی
نیست از مردان نباشد که بی گوید پس از و غیر بی نخواهد بود آن سخن مردی باشد
از مردان عالم نوع مردم و این قول نیست بر ششم نبوت بدو صلی الله علیه و آله و کسین که نبوت
برضی این قول تفسیر بخت **ولکن رسول الله وخاتم النبیین** و در آن
پیشیده را آشکارا کرد و مقرر کرد و بدین و دل که درین آیه را بخود خداوند حق علیه
کشم برست که غیر از مردان حق اند و از عالم نوع مردم منزلت مردان را عالم بهم
و بطور این معنی این و دل ظاهر شد که و کسین که غیر از ایشان علیهم السلام منزلت حیوان اند و کسین
حق از فرزندان ایشان علیهم السلام منزلت نبات اند ازین عالم سخن گوید چنانکه پیش ازین
شرح این دادیم و گوئیم که بر کسی بی شدن این ششم که کسی بی شدن این صفت باشد
گو آیه آفرینش مشیت خدا می راست بر حال چنانکه بی گوید قوله **ويفعل الله**
ما يشاء الخ که گوئیم که این شش گزیده خدا می بود و چون آدم و نوح و ابرهیم
و ایشان پیش برودند از خداوندان او را صلی چنانکه اندرین عالم عمل بر علم مقرر
و پس از آن سر علی بود و چون موسی و عیسی و محمد صلوات الله علیه و آله اجمعین و خداوندان
او را صلی ال برهم بودند که نوشته آفرینش را از آفرینش بر خواندند و حکم اندر صفت ایشان خستند
و غیر صانع از آن نیستند و ملک دو جهان مرتب تراصل شد بدینچه هم بر عالم بر عالم باشد
شدند و هم بر عالم علوی که آن مردست و ملک خدا تعالی است و ما را بر این دو عالم

که ز بر زبان ایشان است چیزی دیگر معلوم نیست و مجال و مدبران عالم بدین فضل ایشان را
مکنند چنانکه خداستعالی می گوید قوله **انما یجدون الناس علی ما انتم علی الله**
من فضله فقد انشانا الی ابرهیم الکتاب والحکمة وانا انما هم ملکنا عظیما
این آیه می گوید ملک عظیم کتاب و حکمت و آن مرآل ابرهیم راست علیه السلام و تفسیر
و معنی حکمت تعالی باشد بعلم پس هر که مرعل شریعت را بعلم کار کند دست او برآل ابرهیم است
و مرآل ازان ملک عظیم که در پیش زبانت نصیب است و کتاب که خدا می می گوید اندرین آیه
که مرآل ابرهیم را و او تمام بیست که بدان مرین کتاب الکی که آفرینش عالم است بر خواجه
و غرض صانع از و بستاند پس گویم که حاصل شدن خرم صانع عالم ازین صنعت بر
حکمت باقر این و پیشتر محمد بنی حضرت که حکمت از فرزندان ابرهیم عالم مضاعف گشت
اعتی اندر عالم سخن گوی تا ازین عالم که او دوزخیت اندر خدایت مر پر بر کاران را حکمت
بر داند و مرستکاران از اندر دست باز دارند تا عذاب عایدی رسد پس ازین است این
صنعت چنانکه خداستعالی می گوید قوله **شر فی الذین اتفوا و نذر الظالمین فیها**
جنا و دلیل بر درستی این تاویل که گفتیم برین کاران ازین عالم بر بند و مستکاران اندر
ایجاد باشد قول خداست که پیش ازین می گوید قوله **وان منکم الا اولادها کان**
علی ذلک عتقا مقصیا و می گوید نیست از شما کسی که او بدو فرخ باید و این بر خدای
و هیبت و جیم منفی کاری باشد که آن خرمندان باشد که قدر بر آن رفته باشد و از آن کرد
و فرمودن آن و قد که محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله با منزلت و مقام محمود و عطا می فرست

کود

کود و شایسته اندر آینه و فرخ بر آن کاری نیست که از آن نکرند و ملک کاری میگویند و است بلکه
ند اجتنابی مرکز بر کاران خویش را که محمد مصطفی صلی الله علیه و آله مقدم ایشان است از و فرخ
دور و دشمن و عده کرده است که او را از آتش برشتند قوله **ان الذین سیفت لهم**
منا الحسنى و لعلک عنها مبغون لایمعون حبیبها و هم فیما
استهت انفسهم خالدون و لیکن ناکر برست مردم را اندرین عالم آوردن و
میجو کردن تا از اجزای عالم معلومی رسند و بر این معنی بر درستی این قول نیست
از بر آنکه از حکمت صانع حکیم مفضل را شکی نیست که روا باشد که صانع حکیم کاری کند
بوجهی که در انکار را بوجهی آسان تر از آن باشد که در آن وجهی هم چنین که صانع مفضل مردم را
از اوجید و جوهر طهر می باشد تحت معقولات رساند و می دانیم که مرین صنعت را جز این دیگر
و هیچ نیست آسانتر ازین و ناکر چنین با هم که هست می باشد و نیز می بینیم برای العین که نهنگ
مردم منقبض خویش اندرین عالم را یکدیگر می نمایند پس مجال دلیل است بر آنکه هر فردی که اندرین
عالم تجزیه بودن تا به تکوین بر عاقلین این صنعت بکلی اندران یک صنعت مردم اولی بودت
که معروضت و چاره نبوده است بکلی این بر آن که نمودیم از آن که مرجه میان و جهان را
اندرین عالم که تکریر قوت و دوزخیت بابت آوردن و در حکمت را جز این روی نبودت و
این جیم مقتضی بودست که خرمندان نبشت **انا و اول این قول** که می گوید که چون میرا
چون فرخ آورده بشیم انگار مر پر چیز که را فرود بیا نیم و مستکاران را اندر دوزخ نشت باز داریم
است که که میمان عالم حکمت خویش و حکایت خلق اندر این است است معنی آتش شیر و افلاک طالعها

و شرابی عالم باش آینه است نه چینی که اگر قوتش آتش از آب پیرون شود آب می سسکد کرد
 برنج پس پدید است که خلق هر چه می کشند خوردند اندر طعمها و شرابها و عالج و زحیان هم آید
 با آنکه دوزخ حقیقی تا ویلی ثابت بد آن عالم آنکه گوییم مردم اندرین عالم اند و همه
 با عالمی که خویش بر عالم علوی را بچین فراخ و دراز و بر چیزها تصور کنند از دشتان و سوا
 و جزان و کوهینه آنجا خوردن و مشرب و نماز و جزا است پس آن عالم را هم تصور کنند که نیز اندر
 میان آتش است و آنجا طعمها و شرابهاست با آتش آمیخته و هر که چنین تصور کند بقیضت کشیده
 باشد و از دوزخ نرسد باشد و هر که آن عالم را حق تصور کند و بداند که آن نفس بجز دوزخ نیست
 نفوس بدست از این عالم و تصور کردن دیگر عالم را بچین نیستند باشد و آن پرنی کاران
 باشند که ستمکاران که از فرمان علی روی گردانند تصور کردن آن عالم را بچین
 درین عالم بمانند و تصور عالم علوی نرسند و چنان باشد که اندرین عالم مانده باشند و
 چون مکان برند که آن عالم بچین اندر میان آتش است اندر میان دوزخ باشد و دوزخ
 گزیده باشد و از آبی جویند و این تا ویلی روشن است برین آیه را و چون درست کردیم که
 مردم است اندکی بر عالم سفلی و علوی پادشاه شود و این آن مرتبه است که بعضی از
 خدا تعالی مخصوص از هر آنکه هر چه معلوم است زیر عقلست و هر چه در عقلست عاقل که ثابت
 عقلست بد و برسد پدید آمد که نیز توانی است ازین بر تو و ثواب پذیری است بر این جوهر
 که او افضل مستغنی است و آن نفس غافل است که در وقت عاقل است و پادشاهی یافتن
 این جوهر که در وقت عاقل علم و خلعت بر عالم سفلی گوشت را اندک اگر او مرین بر دوزخ است

اندر آنست

انکه خلعت صانع خویش کار بند در عالم علوی نیز پادشاهی با بد و بازماندن مردم ازین
 بدین قواب پس از آنکه رسیدن او بدان خلعت مرور عاقل است از هر آنکه حسرت عقوبتی غفلت
 و مردم را حسرت بر چیزی باشد که زو بقضی کرد و آید بگذرد از غیرات و او بدان زود غفلت
 خویش و آن حسرت مردم را پس از بیدار شدن حاصل آید و چیزی که از بهنگامی پیش از آن غفل
 بوده باشد و چون بیدار شود و بیگم آن که گشته باشد چنین که امروز مردم را خلعت است که بگویند
 بعاقل خدای و طلب علم بدان عالم لطیف پادشاه شوند و آن عمل باشد که بکنند
 بعلم هر آنچه در آن است حاصلست از جوهر طهر و باطن و بهر تیر از طلق ازین غم غافل
 تا چون فدا و طرب نرا ازین چیزها که مروری شوند معاینه شود حسرت خوردند و آنچه آنگاه دهند
 که آن تحصیل عمل بعلم از دست ایشان شده باشد و دلیل بر رستی این قول است که خدا تعالی
 مردم را عقوبت را در حسرت گفت بدین آیه **وَاللَّهُمَّ هُوَ الْحَمْدُ الْاَوْفَى**
وَفِ غَفْلَةٍ وَهُمْ لَا يَوْمِنُونَ و حتی نیست اندر آنکه این روز قیامت باشد ولیکن حسرت
 باشد در دوزخیان را نه بر شنیان را پس پدید آید بچین این که معنی حسرت عقوبت و دیگر
 جای گفت قوله **كَذَلِكَ يَرْبِّهِمُ اللَّهُ الْعَالِمُ** حسرت علم و **وَعَالِمُ غَايِبِينَ**
مِنَ النَّاسِ و مرور و ثواب ایشان را در حسرت بخت هر چه هر دو کرده اند یک روز باشد
 از هر آنکه آنچه بر ایشان واجب بود از عاقل خدای ازین اندر نگذاشته باشد پس بر که از عاقل
 خدای بدین دوزخ عالم و عاقل خویش بگویند و او مانند نفس کل شود و بطاعت خویش
 از هر آنکه بچینش کل کار بدش کرده باشد و هر که مانند کل خویش شود و بقتل کل پیوندد و در عالم

پادشاه شود از هر که هر دو عالم زیر غفلت چنانکه گفتیم و اگر کسی بر وجه ثواب و عقاب
دلیل عقلی شش بنویسد و لیکن شرط با عاقلان کتاب آن بود که آنچه کوئیم بقول کونا کوئیم
و پیدا کنیم که مردم از کجا می آید و کجا می شود و چون معلومست بدینچه زاینده و میرنده است
که برش از سافزیت زاده اند ازین سفر نیست و ما بیان کردیم که مردم جوهریت لطیف
و پذیرای غمت و مرعین اورا پیش ازین که اندر عالم جسم آید عالم نیست از احوال الب و در
مکان نیست بلکه ظهور آن از غفلت است که از مکان بی نیازست و لیکن نشان یکشن
تقریب علم بر نفس بدینکه کان که مردم پیش از آنکه اندر این عالم آید اندر ذات نفس کلیت بی هیچ
صورتی و عالمی چنان که فرزند آن اندر نفس پدر و مادر خویش اند بی هیچ عالم صورتی و مردم
از راه این عالم بی عالم نفسانی شود و اندرین عالم مردم را از هر بدین صورتی علمی آید
تا به این صورت مرعینای عالم نفسانی را پیدا و بدان روی که آنچه مردم را صورتی و عالم
نباشد او معدوم باشد اگر کوئیم که این عالم نه موجودست و نه معدومست بر آنچه وجود او بر زبان خاص
که آن اکنونست متعلقست و بی نشان یکشن که پیش ازین این عالم هست بلکه نشان یکشن که بود
هست باشد بلکه هستی آن که بود باشد که شسته باشد و نیز نشان یکشن که این عالم پس ازین
نیست بلکه نشان یکشن که باشد و بودی اندر حقیقه مکان باشد نه اندر حقیقه و چون عالم
نیست عالم موجودات عالم نیست پس پیدا شد که مردم اندرین عالم نه موجودست و نه معدومست
سفرست بدینچه از عدم سوی وجود شود و زاده اند ازین سفر غفلت و مردم را ازین زاده اند ازین

الفحید فی است

الفحید فی است و خورونی تا بدان قوی شود و بحضرت صانع عالم برسد و ثواب مردم مرد را
وجود حقیقی است و وجود حقیقی از حصول است اندر غفلت بی هیچ شدت که آن مرد را سوز
وجود بازگشت تا هست شود و بختی و آبدی باشد و عقاب مردم مردم را وجودست نه حقیقت و چون
نه حقیقت مردم حصول است نه اندر غفلت بلکه جوهر بقایت و بدینچه نسبت زسد عالم بی غنی مرد را
سوی عدم بازگشت تا ابد الهی را در میان وجود و عدم باشد و آن مرد را عقوبت باشد چنانکه شدت
بی گوید **فان له جهنم لا يموت فيها ولا يحيى** و هم نیست عالم بر معدنی بی غنی
که هر که میار باشد موجود باشد و لیکن در درج مرد را بی سوی عدم بازگشت تا بدان سبب بود
بی چند پس علم کردیم که عذاب چیزی نیست مگر گشتن در موجود را از وجود سوی عدم و معدوم
چیزی نیست که اشارت پذیرد از هر آنکه مرد را در عالم نیست بدینچه مرد را ذاتی نیست و تا ذات
نباشد عالم باشد و این از هر آن گفتیم تا کسی را طعن نیست که معدوم اندر حقیقه موجود است
که عالم معدوم بقدر عالم وجود باشد که این سخن محال باشد از هر آنکه نیکو عالم و بد عالم بود
موجودند و عالم مرعینای موجود باشد و معدوم یعنی نیست تا مرد را عالم باشد و عذاب که در
از رنج آن رنج که معنی این قول که کوئیم رنج یاد کرد یا عقوبت یا جزا است که آن ماز بر گشته باشد
مر آن موجود را سوزی نه وجود تا بدان سبب بدو عذاب رسد و اندر میان عدم وجود و معدوم
باشد چنانکه خدای تعالی گوید اندر حضرت دوزخی بدین آیت قوله **و نحبها الا شقى الكلد**
يصلى النار الكبرى ثم لا يموت فيها ولا يحيى گفتیم اندرین کتاب آنچه با عاقلان
صانع کردیم چیست طاعت خویش آنچه ازین گفته است حق و صدقست بحد و خداوند زمان ماست

کتابخانه
مجلس شورای ملی

معاون باقصیرت بکلمه ضعیف و بحدی که کلمه و حرف از آنچه گفتیم بیدار گردند و تحت نظر
خویش را آنگاه و هر نفوس را ستان و مومن را پرستند خدای به لالت از برای او راه
نمودند سویی عفت خدای و رسول او بعلم و عمل که بدین دولت مردم را رسیدن بخت

آبی و پرینیدن از عذاب سرمدی

و الله اعلم بالصواب والیه المرجع و الحساب

فت الحکام یعون الملک

۱۲۹۲
المراتب

